۱۳۹۱

۱۵۰۰

داستانهای منظوم

۱۳۹۱
۱۷۴۷۱

داستانهای منظوم

فارسی

داستانهای رستم و سلیمان

۱۳۹۱

۱۲۹۱

۱۵۰۰

داستانهای منظوم

۱۲۹۱
۱۷۴۷۱

۱۱۷ و

داستانهای منظوم

فارسی

داستانهای رستم و سلیمان

۱۲۹۱

۱۲۹۱

۱۵۰۰

داستانهای منظوم

۱۲۹۱
۱۷۴۷۱

۱۱۷ و

داستانهای منظوم

فارسی

داستانهای رستم و سلیمان

۱۲۹۱

۸۲۷۰

جوان جواب برپای گردش نمود / بدان پورش خود فرورش نمود
یکی نامه از سر برآورد داد / دبیر خردمند بستد چو باد

چو بگشود نامه دبیر جوان / سرنامه نام خدای جهان
خدائی که از دانش گیتی پدید / شب تار را کرد و روز سفید

خدائی که چرخ و سپهر آفرید / زمین گسترید و زمان برکشید
چه گوئی گفت شد ده هزار [illegible] / نگاران چون گوید نماند کی

مراین نامه از من ابا [illegible] نام / که هستی سلیمان علیه السلام
پدر بود داود پیغمبرے / [illegible]

زبور است پیغام گیتی خدای / بداوود آمد همه جای جای
از او ماند این کتاب [illegible] / [illegible] چه دیو

چه مرغ و چه ماهی چه دد و چه طیر / مرا باد است دربان [illegible]
بفرمان من آتش و آب و خاک / [illegible]

همه دین ما را پذیرفته اند / هرآنچیز گفتم چنان گفته اند
کنون است فرمان ما را چنین / بامر خدای زمان و زمین

که ای گمرهی بر این دین پاک / که دیگر نماند تورا هیچ باک
همه راز گیتی بخوانم ترا / [illegible]

جانی از تخت فرمان دهی / غلام تو باشد همی [illegible] دهی
دگر زانکه نائی بفرمان من / [illegible] فرمان من

فرستیم با رزم تو لشکری / [illegible]
همه پیل و گرگ و شیر و پلنگ / [illegible] نهنگ

نمانند [illegible] برابر به تخت / شود کشور و لشکرت شوربخت
برانند ترا [illegible] / [illegible] گیتی بکام [illegible]

اگر از دلیران گردان تو / همان از گوان دلیران تو
برآرند [illegible] گیتی دمار / [illegible] کار

نتازی برستم نتازی بزال / فرامرز جنگی [illegible]
همین ایلچی [illegible] کلاه / که آمد به پیغام آن بارگاه

بگویم که از کین به بندد کمر / بگیرد همه لشکرت سربسر
[illegible] / [illegible] پیغام [illegible] والسلام

ایلچی فرستادن حضرت سلیمان [illegible]
بکیخسرو و جواب دادن کیخسرو ایلچی را

شنیدند گردان آن بارگاه / [illegible]
پس آنگاه خسرو برآورد سر / [illegible] پاسخ چنین گفت [illegible]
که من رستم آنکه لشکر کشم / [illegible] سرکشم
یقینم سلیمان [illegible] / زمین و زمان و [illegible] جهان

همان آب و باد و تیره خاک / ابا آتش [illegible]
همین زیر فرمان [illegible] / بامر خدا [illegible]

نیایم [illegible] روز جنگ / [illegible]
ز فرمان یزدان فیروزگر / [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سلیمان با داود فر / بگیتی نیاورده دین دگر
که [illegible] / [illegible]

کتاب زبور است [illegible] / بداوود آمد همی از سمای
شریعت [illegible] / که آورد موسی [illegible]

همی پیش داور [illegible] کمر / [illegible]
بگیتی نیایم [illegible] / [illegible]

که او راست [illegible] / فرستاد [illegible] دین بهی
[illegible] / [illegible]

که اوراق این [illegible] شیرازه بند / کز آتش نکوتر بود [illegible]
بفرمان [illegible] / [illegible]

این جلد رستم و [illegible] از اسدی [illegible]
چون [illegible] از اسدی [illegible]
[illegible] دکتر [illegible]
٣٥٤ ورق است

همه کافران را سراسر بکشت — نیارست کس کین او را درشت
ازو باز ماندند در دهر دین بهی — بدو گفت کس کو بنده ماهی
همه راه در پیش یزدان بود — که هر شکل پیش آن بود
همه راه دانم بدرگاه داد — که تو بیم هیچ ابر راه داد
ندارم چو با بخردان داد جنگ — سر از بر آید ز یزدان سروش
ترا پاک دادار پروردگار — ازین کرده کیخسرو شهریار
که هر کس به هیچ سر افراز داد — نداند خداوند فیروزگر
به پیغمبر او دست بد زقهر — نه بشناسد از آنکه این هیچ زهر
سرا و در آری ز بالا سماک — تنش را نهانی زی اندر مغاک
بدان تا بدانی سرا را آوری — سرا زان سبب داد پیغمبری
نیم منکر دین ستم مرد جنگ — تو لشکر میاور مکن تیز چنگ
که من با سلیمان ندارم مصاف — نیم پیش او در سزاوار لاف
تو هستم دست ازین رزم کوتاه کن — ازین گفت دیگر بگردان سخن
دگر زان که داری سر داوری — که آری به پیکار او لشکری
یکی سوی یزدان شتابد همی — بدو پیش کند ازین را وا ید کی
اگر ام آید ز یزدان پاک — که بر جان کیخسرو آورد باک
بیاو جاور ز جانش دمار — چه آنست فرمان پروردگار
دگر نه میازار جانم برنج — که هر کس نماند سرای سپنج
همه کشتهای شد با سیر — نوشته بکیخسرو چیر
پی بند که مهر زر بر نهاد — بدست یلان مرد شنید داد
سیاورد خلعت بپوشید مرد — ازان گفته شد شهریار درد
بگفت از بند و نیک کیس سخن — ز دور که بدرود شمشیرزن
چه او شد بدرگاه شاه ایرانیان — سخن گفت زال بگرد لبسته میان
شگفتی جوانی بدیدم چو ماه — بگفتا ز بند و ز رخ رنا
جهان دیدم او را همی برد از جنگ — نتابد بر آتش بر شیر و نهنگ
بسی غره دیدم دیار و درشت — بمیدان در آید چو پیلان مست
شاید از آن لشکری کس بر آتش — که دیدم از چرخ گردان ...
ز جا جست ابر شیر بر پای تخت — ثنا خواند بر شاه فیروز بخت
دگر گفت بر آی یزدان پاک — بآب و بباد و بآتش و خاک
بشمشیر و تیر و بمردان مرد — که هر گز گشته ... ازین رزم
بتاج و بتخت شه نامدار — که گیتی بر آتش بود در ...
که هنگام رزمش بخشم اندران — بپا برش ... اندر زبان
چرا شاه از و ... — همی ... اندیشه کار ...
سر دست بازوی مردی نهنگ — که با اوست ... هنگام جنگ
فزونی ندارد ... — در آریم از جان او تیره گرد
بپاسخ چنین گفت خسرو بدو — که ای نامور گرد پرخاشجو
شگفتی که تیغت اندر نیام — ز پیش سلیمان علیه السلام
نیاریم گفتن بدو گرم و سرد — که لبس شد دیو ... شیر مرد
ندانستم ایام ما چون ... — نشاید که این تخت دارد ...
روم پیش یزدان ستایش کنم — ابر ... ستایش کنم

مناظره کردن کیخسرو با ایرانیان در کار حضرت سلیمان

شب و روز ... — ... کر به آرام بردی ...
به بینم چه فرمان دهد داور — که اندر شگفتی بگردون ...
پس آنگه ابر رای یزدان ... — خرامان ... سرای
بپوشید بر تن لباس سفید — ...
به بینم چه آید ز بیم و ز باک — دلش بود بر بیم و جان پر ز باک
بگفت این و ... — براکنده گشتند گردان ...

پر اندیشه از کار چرخ و جنگ — جوان آن رزم کوتاه ...
که ناگاه رزم دگر تازه شد — سلیمان و داود ...
یکی جوی باز ... — دلیر جهانست ... پور زال
نشد بر این آتش شد ... — بدین نه ... آن ...
نهیب به پیکار این ... — ... خدا ... کار ...
بر فشند هر کس بآرام ... — چو برگشت آن گرد زرین قبای
بیامد بنزدیک زرین ... — بوسید پای سر ... مهی
که آیا جوا ز دهم نیک نیک — بشد اسپری رزم افراسیاب
دگر دو قیر کینه شیرازه شد — شاید بنزدیک داهی سپاه
دگر نه بماس ... بدر ... — خردمند و پرداش نیک فال
هوا ... هوش آن کام ... — سری پر ز رزم و دلی پر شتاب
که آنجا همه دیو و جادو پر است — که سخت است در دهر بر کار ما
... آغاز و انجام ...

بسی سال در جنگ ترکان ... — بگفتیم کیخسرو این رزم ...
نیاریم کوشید در داوری — مگر رستم آید در این داوری
که تدبیر این کار در دست اوست — مگر او به پیش سلیمان رود
ولیکن ... — فرامرز همراه و شیران جنگ
نیاید ... — ... که گردنه برداد ...
دگر باز گردد ... داستان

همه زاندیشه بیجان ... — بیا بود ایران و توران زمین
بپوزش بنزدیک پیغمبری — که او را شید دهر چون ...
سر چرخ گردان همی ... — مر این رزم را ...
به پیکار شاهان ... — بگفت کیخسرو باز دیده جنگ
مگر کار ایران ... — که تا خود چه آید زگردون ...
بگویم که چون بود آن داستان — ز ... بخرگاه و سرده سرای
به پیش سلیمان علیه السلام — ابر انس و جن و ...

لشکر آراستن زرین قبا و لهاک بر سر ایرانیان

بر سرو ... — چو بنده بر بنده همه پیش تخت
بگفت ... — زمین را ببوسید زرین قبا
... لشکر با ایران کشم — بدان تا بدانند هنگام جنگ
سپه چون بریکای ایران زمین — ...
ببوسید آن گرد پای سپه — به بند اندر آرد دلیران ...
ولیکن ابا رستم زال جنگ

بدو داد ... — همه کوس ...
ره اهرمن را ندارد ... — که ای تاجور ...
به پیکار آن شیر گردان ... — بود نامداری چو شیرزه پلنگ
به پیکار گردان باد ... — همه بسته آورد ...
کمربست و آمد برای ... — یلان و جنگ آوران ...
... زی همیدان ...

سراسر همه خوارکتف همه — سلیمان چه پیغام خسرو شنید
دلیکن ... — شنیدم که گردان ایران زمین
به بندم گوان را همه ... — بدو گفت ... رسول خدا
اگر خواهی ... — بدانم همه زاد ...
سلیمان چنین گفت کای ... — همه بسته کیخسرو ...
فرامرز دگر ...

بجنبید ... — به بند سر و ...
بکوبند در کین ... — بدر کاه ...
که ای نامور گرد ... — بگویی سراسر ...
همان ... — ... زابر زین ...
... — کرمان و زال ...

کسی کز تخم سامند پاک / نباید که باشید پرسیم باک
مبادا رسانی بخیره گزند / همه نامداران ایران بسند
گه وقت و یار روشن بخنجر زر / زبیت از پی رزم و پیکار بر
ز سرتا بپاش بمالید دست / بدان تا نیاید کسی را شکست
بفرمود تا که بدیو و پری / یکی لشکر آید بی داوری
ز دیوان جنگی سپه سی هزار / پری خود نیاید همی در شمار
نشستند دیوان ابر گرد پیل / زمانه سیه شد بمانند نیل
پری بر پلنگان نشستند دلیر / جهان شد از ایشان پر آواز گیر
دگر زادمی زادگان سی هزار / گزین کرد شان از پی کارزار
کشیدند صف پیش شه که همه / بیاراسته جنگ را ره همه
نبی چون چنان دید آمد بدر / بگه گرد بر لشکری سربسر
بفرمود تا کرد زرین قبای / بیامد ابا گرزه سر گرای
سراپا مرصع بیاقوت و زر / بیاراسته تن گو نامور
دگر ره بکوس سپس از مهرهای / درآورد از کینه لشکر ز جای
ابا چتر و چرگاه و پرده سرای / ابا تخت و خرگاه با کوس و نای
دلاور از آن دشت لشکر گرفت / که گردون از آن انجمن در شگفت
روا رو برآمد ز دیو و پری / زمین و زمانه پر آواز داوری
دلاور بالشکر چون روی نهند / زمانه سیه شد از آن گرد و او
بکیخسرو آمد از آن آگهی / که آن ابهی آمد چو بخت شهی
زمانه همه گرد لشکر گرفت / سپاهی ز زمین و زمان در گرفت
ز دیو و پری آدمی در میان / کمر بسته در رزم ایرانیان
چو بشنید کیخسرو پاکتن / که آمد بر از نیش همه اهرمن
نشست از بر تخت و بر سر کلاه / رسیدند گردان بدرگاه شاه
همه انجمن گشت ایرانیان / سرافکنده در پیش و بسته میان
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / پی آشتی یا پی کارزار
حسن گشت کای یلان سپاه / دلیران جنگی دنا ورد خواه

چه بازید با دیو جستی گروه / که هامون ز دیو و پری شد ستوه

رسیدن زریق با لشکر آوردن پیک نبرد کیخسرو و نامه فرستادن شه و نبرد رستم

اگر با پری رزم و کین آورم / شکست اندر آئین و دین آورم
بگوئید رای شما بر چه روست / شگفتی مصاف است و دیگر گوست
نباید که سازیم با کارزار / حسن گفت دارا که ای شهریار
ز جا خواست گودرز نزدیک تخت / ثنا گفت بر خسرو نیکبخت
خرد را در این خیره گون آوریم / که ما نیز لشکر برون آوریم
اولوالعزم پیغمبر کامیاب / بفرمان یزدان و با جاه و تاب
نشاید در این کار ابستر بودیم / چو پیکار آریم کافر شویم
اگر رستم آید در این دار و گیر / کند رزم و پیکار کوتاه شیر
به پیکار کیهان با دستبرد / ولیکن نهند و گستاخ رفته مرد
نباید بدین زفتی آن پهلوان / بخواه رستم اندر جریده روان
سهمان نیز گفت جنگ جوش کام / نباید سلیمان علیه السلام
سخن کرد زرین قبای جوان / چه باید ابا لشکر بیکران
بگردون برآورده گرز گران / بسازیم با لشکر بیکران
به پیشش همی بست آئین شان / چو بربست آئین آن بزمدان
چه بازی کند گردش چرخ پیر / بس انگه ببینیم بازیچه گر
حسنش کرد خسرو که آید دبیر / نویسد یکی نامه نزدیک شیر
نخستین بنام خداوند قسم / درآورد جستن چو رستم
خداوند دارنده غیب دان / گزارد ستایش بدانی زبان
بزیرشان اژدهای یلان / پس آنگه نبرد جهان پهلوان

دلیر جهان

دلیر جهان رستم نامدار / نبیره سپهدار سام سوار
ز هیبت گرز و اجل در جهان / نتابد چنین دست چرخ روان
سرافراز تن بگندی از جنگ را / نمودی بدیوان کین جنگ را
ز رزم تو گشتند دل ناامید / گراز آنکه کشتی تو دیو سفید
نیارد کسی دست تو زیر دست / شکوه کوه از نعل رخشت شکست
شنیدی چو آمد کلاه سر / ایا نامور رستم زال زر
چنین دان که آمد سلیمان بجنگ / جهان گشت بر پادشه همچو تنگ
فرستاد لشکر ز دیو و پری / دلاور بکاری در آن لشکری
پی کینه بر بستن نامور / ابر کین ایران او دگر
ندانم چه سازم بهنگام کین / اگر رزم رزم بگیرد هم زمین
نشاید ز پیمان و دین بازگشت / نباشد حلالا کسی بازگشت
چه نامه بخوانی تو شب یا بروز / روان تو بزم ای یل نیمروز
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بپیچید ... نیکو نهاد
سپردش بنام افرنج نژاد / روان شد سوی هند آن نامدار
جهت بسیج از در فرا رام او / امیرانه با باره زر دری شتافت
سپیده برآورد ناگاه سر / شتابان بپیچید و رخ کرد بر

سپاهی که گشتند نبود ازو / با فلک برشد همی گرد از او
بکار آگهان آگهی در رسید / بنزدیک الطغر لشکر کشید

در لشکر کشیدن ایرانیان برسر دیوان سلیمان

بتاراج کشتن نهادند دست / کسی را ز ایران سر آمد بدست
زمانه سیه شد از آن لشکری / شگفتی رسیدند دیو و پری
بفرمود خسرو که تا بوق و کوس / دمیدند در هر جهان بند کوس
رسیدند گردان گودرزیان / که هرگز نکردند بکاری زیان
کمر بسته پیران برزم گاه / ابا نامداران زرین کلاه
چو شاپور و دستور رهام شیر / همه نامداران گودرز پیر
بر نامداران کین شیر زاد / فرخ بخت شیروی نیکو نهاد
همه نامداران ایرانیان / همه کاده کان کرد بسته میان
جهاندار شاه کی شهریار / ازین لشکری هیچ اندوه دار
تو فرمان میدان دلیران برد / که آهستی شیوه فرخنده ...
بگوشیم تا رستم آید ز هند / بدیوان نمایم جنگی پرند
نبازیم با جمله گودرزیان / نشاید که آید بگردان زیان
دگر گشت بر کار ما کار تنگ / زمانه نکرد با کسی درنگ
وگر خود گران لشکر نوذری / نیازید سوی دیو و پری
گرفتند دستور از پادشاه / بدر رفت لشکر زرین کلاه
چو بشنید گودرز سالار شان / دل و جان نهاده به پیکارشان
شدند پیش گیو و شه ... برد / بگردون گردنده بر رفت جو
بیامد بر اندر آن جنگ گاه دبان / دلیران گاده به بسته میان
ابا گاو دم بوق و نای و کوس / که از گرد شان شد جهان آبنوس
ز الطغر بیرون آن لشکری / رسیدند نزدیک دیو و پری
ز گودرزیان بود صد هزار / همه نامداران نیزه گذار
میان دو لشکر ده فرسنگ / زمانه گوی گرد و تنگ شد
طلایه بدر رفت پیران بدشت / ابا آن نهنگ بهامون گذشت
دویدن برفت ره رستم پهلوان / گزین کرد مردی ز ایرانیان
بدین هم آن نامور شیر مرد / ز گودرزیان بو شیر نبرد
یکی نامه دلکش سپهدار شیر / بدان تا برو نزد آن شیر گیر
روان شد جوان همچو تابنده خور / سراپا مرصع بیاقوت و در
بیامد بنزدیک آن لشکرش / بمیدان گرامی که گیرد گرش

هزاران هزاران ز شیر و پلنگ
سراسر گشت [illegible]
بدو داد دستور کاید به پیش
نهادند کرسی [illegible]
نگه کرد در گرد زرین قبای
تو گفتی جهان [illegible] در گشت
دو چشمش تو گفتی ز [illegible]
به پیکر بزرگان [illegible]
چه گور [illegible]
چه جوئی کی بوده باز کوی
دلاور چه بگرفت [illegible]
به پیشش تو ای گرد رزم آزما
ترا رزم [illegible]
ز پیش سلیمان علیه السلام
بمان تا بیاید جهان پهلوان
هر آنچه فرمان بود از خدای
تو [illegible] رزم و پیکار [illegible]
بجز جنگ و پیکار [illegible]
به بندم به میدان کیهان [illegible]
همه دست [illegible]
مرا پاسخ نامه [illegible]
چو بشنید [illegible]
قبا و کلاه [illegible]
بیابد [illegible] لشکر سپهدار [illegible]

ز ببر و از گرگ و ز [illegible] جنگ
که هرگز ندیدم بدینسان [illegible]
به [illegible] چه گوید [illegible]

درنامه فرستادن گودرز به پیر خرد زرین قبای نامدار

بگیدم جهانی [illegible]
زمانه [illegible]
بیارد چه [illegible]
جهان بخش [illegible]
[illegible] دلاوری [illegible]
بخندید [illegible]
که خوانند ترا گرد زرین قبا
درین رزم [illegible]
رسید [illegible]
تهمتن چراغ [illegible]
بود [illegible] یزدان [illegible]
بدان تا بیاید [illegible]
چه جنگ آوری [illegible]
ندارید چاره [illegible]
سر [illegible]
بهر [illegible]
ز اندیشه [illegible]
[illegible]

پری زاد و غولان و دیوان کین
فرستاده مردی [illegible]
درآمد در آن بارگه [illegible]
[illegible] دید [illegible]
[illegible]
[illegible]
نگه کرد آن گرد [illegible]
ز [illegible] آن گرد زرین کلاه
[illegible]
نخستین [illegible]
[illegible]
نیازیم جنگ [illegible]
سپهبد چه آید به پیش [illegible]
نه [illegible]
[illegible]
سلیمان [illegible]
[illegible]
شما را [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible] زرین قبا
[illegible]

بیابد بسیج [illegible] زمان زمین
چو بشنید پیغام را نامدار
[illegible]
نگه کرد [illegible]
نهنگی [illegible]
درخشنده [illegible]
نمایان [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
چو آن نامه را [illegible]
ز نزدیک سالار گودرز [illegible]
[illegible]
که با این دلاور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
نه از چاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible] گودرز [illegible]

رزم کردن زرین قبا

سراسر همه [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
بسیج [illegible]
نشستند گردان [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] زرین قبای
[illegible]
[illegible]
ابر قلب [illegible] زرین قبای
زمانه [illegible]
بسیج [illegible]
همی نعره [illegible]
[illegible] که هنگام آورد [illegible]
نشست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسیدم [illegible]
بگو نام [illegible]
بدین [illegible]
که [illegible]
[illegible]

[illegible] ایران

با [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خروشید مانند شیران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسیج سلیمان [illegible]
که ناگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمانه [illegible]
[illegible]
همه نامداران [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بشنید بیژن ز فولاد دیو
برآشفته گردید از و پور گیو

بجنبید بر دیو سر را ستیز
برآورد از کینه شمشیر تیز

نگه کرد از و دید نیک دگر سخن
یکی حمله آورد بر اهرمن

بزد دیو فولاد بگشاد دست
عمودش برآورد چون پیل مست

بزد بر سر و کتف سالار نیو
که لرزید گیتی ز پیکار دیو

از آن گرز کوزد ابا دست زور
بزانو درآمد از آن زخم بور

دگر باره برجست اسب نوند
خروشید بیژن یل ارجمند

بمالید تیغ و را کند چون از غلاف
که لرزید سیمرغ در کوه قاف

بزد بر سر دیو از روی کین
که تا ناف شکافش لشت زین

برآشفت از آن گرد زرین قبای
ز پیکار بیژن برآمد ز جای

سر دیو گشت اندر رزم برداوری
بگرد و بر کار دیو و پری

که دید این ضربه سر تیغ زن
چو شد کشته این دیو فولادتن

کجا رفت گردی که ارزنگ کش
فسرده بهم بر زده گرز و کش

نمانم یکی را ابر پشت زین
نگر کشته افتاده در دشت کین

چه گفت این سخن پور رستم پیا
برو رفته برزادی از دور خواه

کجا بود هوش کلان پری
بمیدان کند شیر آوری

حسن گفت شیر زرین قبا
که آرام بمیدان سر شیر یا

چنبرم از این چنین فولاد دیو
برآرم ز تیره روانش غریو

بگفتا بهانه آن پس بدبخت
تو کهتر که با هیچ با اگر شت

یکی ضربه زد بر سر بیژن بلند
که ای آدمی ضربه برگرد بند

تراچنگ با نرهٔ دیوان چه بود
بدانی که در زند بد تیغ تو بود

برآورد از جان گوهمت دمار
تن کشته افتاده در کارزار

کشته شدن فولاد دیو بمیدان کارزار بدست بیژن

سپاه سلیمان که کنگ اهرمن است
شمارا همه کار رنگ اهرمن است

بدین در بیاید چنگ آوریم
سر خود ز نیرنگ آوریم

بفرمان کیوان سپهدار نام
زبا اندر آرند با کام و کام

بدو گفت بیژن که تو کیستی
درین گفتگو از پی چیستی

که داری بدین گونه ضار زشت
که تیغم بجان تو سر نوشت

منم بیژن گیو گودرز خسر
ز بیمم نهنگ و چنگال شیر

پری گون برستم کلان پری
ز زخمم بدیع الجمال پری

بفرمان من دیو و جن سی هزار
که بارند آتش بهر کارزار

بدو گفت بیژن که ای شاهزن
بدین روی زیباستت پیرهن

کمر بسته در جنگ بیژن بدشت
ندیدی که تیغم بدیوان چه کشت

مرا و چنم آید ازین سگرت
نخواهم که بر رم تو خنجر برت

برد باکسی دیگر آید بجنگ
نیابی تو با شیر جنگی چنگ

بپاسخ بدو گفت آن کوه کال
که زینگونه بیهوده چندین بنال

وراکرد دلیری بمیدان کمین
نه بینی که چون تیر ابر پشت زین

بگفت و بنیزه بی چاک کرد
ابر چرخ گردنده برخاک گرد

بزد نیزه بر کمرگاه پیل
که کوتاه سازد از آن راه میل

گذشته نیزه بر باره کارگر
برآمیخت باره کو نامور

یکی حمله آورد پس کوه کال
بکینه درآمد پس سهیل

برآورد شمشیر تند بدسخت
جنید بی فر و زنجیر برکلاه رخت

درانداخت شمشیر گرزیر کلال
سپر بر سر آورد افراخت بال

بزد بر سرش تیغ شیر مرد
بیک تیغ آن دو درقه دو نیم کرد

بزد دید سر را کلال پری
اگر دو گشت تو تیغ با داوری

بسی اهرمن تو کشتن بدان نام
جهان تیره کرده از آن کارزار

بسنده بیژن برآ کنک
شکستی از و اندران تو جنگ

بدین نارسیس بدین دست یال
بشد خیره بیژن زرزم کلال

سرانجام بیژن بکین کرد رو
که از زورش گشت کی تیره رود

همان تیغ خونخوار زهر آبدار
ورا اندر آخت بر تارک نوبهار

بزد دید سر را بماند هم کلال
دگرگون بپرید از دست و بال

سراسیمه گردید از آن نو زنین
بیکدست و یکبال اندر یکین

گریزنده گردید از دست جنگ
تن کشته لرزان از آن تیز چنگ

بخندید بیژن برفت از برش
که افروخت در رزمگه چون برش

بلشکر درآمد بماندهم کلال
چپه شد از خستگی دست و بال

به پیچید از این گرد زرین قبای
ز پیکار آن شیر رزم آزمای

سری پر ز کینه در ابرو بکین
همی خواست کاید بروی زمین

ز بیژن بپیچید کان بدسگال
چنین رزم کرد آدمی با کلال

از او کینه او کی آورم
سرش زیر پای آورم

آمدن زرین قبا بمیدان کارزار و جنگ کردن با بیژن نامدار

بگفت این چنین آن تکاور دلیر
کمر کرد محکم سپهدار شیر

نشستند بر اسب سالار جنگ
که در جنبش آمد بغرید سنگ

چنان برکشید اسب با تنگ تنگ
غریوان غران کین چون نهنگ

بمیدان درآمد سری پر ز کین
با بردی مردی در افکند چین

بغرید بر بیژن جنگجوی
که ای بدگهر ضربه تیره روی

چه نامی ز گردان ایران زمین
کز اینگونه در سینه بستی میان

بکشتی ز دیوان کیوان پرست
به هنگام جنگاه چون پیل مست

برو بر ابا کین خسته کردی تیغ
نکردی بر آن بیگرا دریغ

همین دم سزایت نهم بر کنار
که دیگر نیایی بسوی کارزار

بپاسخ بدو بیژن گیو گفت
که ای بدگهر ضربه دیو جفت

مرا بیژن گیو کردند نام
بکیوان برآرم سر خشم خام

نبایم جهان پهلوان رستم است
که در جان دشمن از او ماتم است

مرا خال باشد فرامرز گو
کزو خواست از جان هر اسی غو

شغبندی جهان کرد درگاه کین
ز دیوان تهی ساخت روی زمین

بتند بد از و کود زرین قبای
که ای کودک تند هرزه درای

چگونی ز رستم بهنگام جنگ
که بندم بمیدان مرا دراورد چنگ

چو بندمش بر پشت پیل اژدهم
تنش را به دریای نیل افکنم

فرامرز و دستان و سام سوار
ز دوده هان مرزبان سکسار

سراسر درارم بخشم کمند
بفرمان کیوان و بخت بلند

نمانم یکی را ز ایرانیان
برانداز هم از دهر ایرانیان

زمانه زایرانیان باز گشت
بکام سلیمان سرافراز گشت

که دین سلیمان جهان را گرفت
بفرمان او ... زمان گرفت

هر آنکس که برگردد از دین [illegible]
برآرند از جان او مغز هلاک

بدو گفت بیژن که ای بدخوی
چه آری همین آب تیره بجوی

سلیمان نه دیو نوا در دست
نه از دین او هر کس آزرده است

ها آن دیو نا دو رست دین کهم
دل ما از رو نبسه پر از ترس و بیم

که ما راه دین او در جهان
چو در آشکار و چو اندر نهان

ز نور است حمد و ثنای خدای
که میخوانم داور فرخنده رای

بخوانیم با هنر ادر هر کسی
نداریم از تو بدل ترس بسی

نه آیین و دین دگر [illegible]
همی تو در سر نداری خرد

که بیهوده با ما مجنبیر ادری
سر خود چو هیچ زیر گرد آوری

ندیدی تو رستم بمیدان جنگ
که چون بچنگال او شیر جنگ

زمانه بر همش [illegible] کسی
برآو نهنگان چو از روی بسی

ندیدستی کسی دستم بکین
برو دستش تا بد چرخ برین

که چونیم در رزم هنگام کین

اگر زانچه داری هنر گاه رزم

هر آنچه اندر اکنون بس

اگر بر بیارم ز جان ...

رزم کردن بیژن در میدان کارزار با زرین قبا

ندانی بد آمد ترا ...

که آن گرد زرین قبا همچو ببر

از دو بیژن خیره ...

[illegible]

در گرفتاری بیژن بدست زرین قبای نامدار

جهان بد بیژن ...

[illegible]

در رفتن هومان به میدان زرین قبا

[illegible]

چو بشنید برکند گودرز شیر
یکی نعره از جگر برکشید
سپه آراسته تن بیاز نبرد
دلاور بدو گفت کو نیستی
بدو گفت رستم هماون بنام
ترا من ندانم همی نام و کام
دلیران ایران چو شیر پلنگ
نیاید کسی پیش چنگال او
بکف نیزه آهنین سر کین
همی شد بمیدان فرو شاد چند
زبان [illegible] اندر آمیختند
گرفتش سر نیزه پر از شگفت
بیابم کنیکال این اژدها
در این جنگ گوی بهوا آن نامدار
همانگه [illegible] اندر آمد بگرفت
ربود آن سرافراز را از زین
ببرد و بینداز [illegible] لشکری
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
نیاید کسی پیش [illegible] کاه کین
اگر رستم آید درین رزمگاه
بما نو [illegible] خندد [illegible]
شگفتی بماندست این در جهان
درآمد بمیدان دگر نعره زد
فرستاد گودرز کردی [illegible]

بدو ولو دستور پیکار شیر
چو آوا داد آن دلاور شنید
کلاهی به سر زر یاقوت زرد
خروشان بدیشان [illegible] چیستی
پسر [illegible] کاده خویش کام
زرین قبا [illegible] بنام
جهان بر تن مرگ سازند تنگ
ندیدی بمیدان کین یال او
[illegible] زمین
بنیزه [illegible] شند
تو گفتی که با رستم اندر آمیختند
بنیرو روان کرد [illegible] اندر آگند
ز جنگش [illegible]
که آمد دلاور چو رعد بهار
بنیرو درآمد [illegible] شگفت
بالا برآورد و زد بر زمین
[illegible]

همانین بر آشفت [illegible] سپاه
نگه کرد آن گرز زرین قبای
بغرید [illegible] شیر ژیان
چه جوئی بمیدان آورد گاه
ز نیران [illegible] چنین
[illegible] چنین تند [illegible]
شنیدی که رستم [illegible] ابلستان
بخندید [illegible] گفت [illegible]
یکی حمله آورد آن رزم خواه
بگردون برآمد غبار نبرد
بسی کرد کوشش دلاور بجنگ
همانین سر [illegible] زد بر در
نیازم [illegible] بمیدان گریز
نیارید چنگال او چون پلنگ
بسی کرد [illegible] نبود
فرو [illegible] دست [illegible] بند
نبرد [illegible] بیژن [illegible]

درآمد [illegible] آورد گاه
همی بید چون شیر رزم آزمای
به پیکار بسته آن پیل تن
بپرسید ای که هستی تو آورد خواه
ز مرز صفاهان چو شیر عرین
نه ترسی ز [illegible]
درآمد چو شیران کابلستان
برآشفت [illegible]
[illegible] زرین کلاه
همه روی خورشید [illegible] زرد
بیامد بمیدان شیر آنگاه جنگ
[illegible] که برگشت [illegible]
[illegible] ستیز
گرفتش کمرگاه [illegible]
برآورد از جای [illegible]
[illegible] پیکار او [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
چنان رسم چاره جوید جوان
بنیرو [illegible] زرین
که شیری [illegible] پهلوان
که این [illegible]
دگر رزم گودرزیان کرد رای
کسی رزم او [illegible]
دگر روز رخشنده [illegible]

در گرفتار شدن بهپوان بدست زرین قبای

دگر نه برانداز و [illegible] گاه
ازین شیر کامد بایران زمین
ندیدی کسی از کهان و مهان
به رستم آورد [illegible] نبرد
که رو نام گودرز شیر دل را گوی

چو [illegible] بدآمد گودرزیان
خدای جهان چاره این کند
ازان پس دگر کرد زرین قبای
بمیدان کسی کرد [illegible]
که امروز پیکار [illegible]

شب رزم و پیکار [illegible]
[illegible] تندی اندر چه شیر ژیان
ببینیم تا کرد کار [illegible]
بدین بار [illegible]
که سالار گودرزیان این بگفت
همی لاف دارند و لاف [illegible]
برو تا شنیده بیابم دگر
سوی لشکر آمد بخندید [illegible]
[illegible] امور
[illegible]
نفرمود کان بند ما را [illegible]
[illegible] به بسته [illegible]
خدائی [illegible] گیتی [illegible]
دلاور بخندید اندر خروش
که ای نامداران ایران زمین
ستمها بسی کرده [illegible]
چه گویند در دین [illegible]
جهان [illegible] فرمان او
جهان [illegible]
به بسته سلیمان به بازوی [illegible]
چو گوید اکنون [illegible]
یزدان پرستی کمر بسته ایم
بدین فریدون با فر و هوش
همان پهلوانان و شیران ما

بگودرزیان [illegible]
بر دیگران بار کین این میان
چه آرد ز کین چه آرد ز مهر
زمانه یکی کار آرد ز نو
[illegible]
هنرها [illegible] جنگی نه لاف
نمایم بگردان ایران هنر
همی گفت [illegible] کردند [illegible]
بیامد نشست [illegible] تخت زر
میان بازکرده [illegible]
بیارند [illegible] کاه بلند
رسیدند در بارگه [illegible]
خورد ماه و کیوان و چرخ آفرید
[illegible]
[illegible] جنگ [illegible] زمین
بدیها [illegible] شمار [illegible]
که دین سلیمان [illegible]
همه مرغ و ماهی بفرمان او
[illegible] جنگی [illegible]
طلسمی [illegible]
بجنبید [illegible]
نه از دلو [illegible]
که آید بهر سال [illegible]
بزرگان دین و دلیران ما

چه دشت [illegible] بمیدان جنگ
شنیده [illegible] جنگ آوریم
زمانه نماند همین [illegible]
فرستاده آمد بر نوجوان
بخندید آن شیر [illegible] نبرد
چو دیدند [illegible]
بگفت [illegible]
امان دادم ایرانیان [illegible]
نشستند گردش [illegible]
کشیدند خوان [illegible]
[illegible] چگویند [illegible]
درآمد چو شیران [illegible]
از دست این [illegible]
[illegible] آن بند [illegible]
جهان [illegible]
زمانه با یران دگرگونه شد
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible] شمار
[illegible]
[illegible]
بدو گفت بیژن که ای نامدار
دگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

زمانی بیارد که کین در [illegible]
بمیدان نبرد پلنگ آوریم
دگرگون بود گردش روزگار
بدو گفت آن گفته پهلوان
که در مرز ایران نبود این مرد
همی چاره جویند در کار تنگ
بگردان [illegible]
که امشب دگر [illegible]
برش حلقه بسته [illegible]
چه خوان خوردند [illegible]
چگویند در راه جان آفرین
نخستین [illegible]
یکی روی سرخ و یکی روی زرد
دلاور بدیشان [illegible]
[illegible]
همان گردش چرخ [illegible]
جهانی ازو کشته [illegible]
کشیدم [illegible]
[illegible] جان آفرین
بنیروی بازو [illegible]
که باید [illegible]
بهر جایگه [illegible]
که شیطان گریزد [illegible]
[illegible]

به طهمورث آن شاه و پهلوان — نشست از بر تخت گشتاسپ روان
بفرمود دران روز کار دراز — بدی نوح پیغمبر سرفراز
سرافراز طهمورث پاک دین — بگفتار نوح نبی بگروید
بدی دین نوح نبی در جهان — میان دو کیهان میان مهان
چنین تا که آمد خلیل خدای — صحف آمد از آسمان سمای
سرافراز گرشسب آن نامدار — نپیچید از امر او سر بسان
بدین براهیم اقرار کرد — بسی بت پرستان نگون سار کرد
پس از وی پیمبر شد کلیم — که تورات داد او خدای کریم
سرافراز سام یل آن زمان — که شد لوط هادی از آن جهان
بهشت و همه در خرش آمد بلند — از او یافت آزاد اوج بلند
ز مغرب گریزان آن ترک زاد — سوی مصر آمد با شد باد
بموسی به پوشید پیکار جنگ — ز کهسار بد بیکلیت سنگ
که سازد دهان زیر کوه گران — کلیم خدا با سپه در زمان
ز دوزخ یکی مرغ برد و کلاه — فرستاد زی عوج مردار خوار
بعون و جوش خدا اندر تاخ کرد — به منقار آن سنگ سوراخ کرد
ورا افشاد آن کوه بر گردنش — بجان آن بس غم آمد بر او برش
درآخر درآمد بر گرشسپ شد — بر خشم عصای نبی گردید شد
سرافراز سام آن دلیر گزین — درآمد کلیم خدا را بدین
همانا نهم منوچهر و گردان او — سرافراز گردان شیران او
چو دیدند روشن کف داد عصا — نمودند اقرار دین ورا
چه موسی و هارون یکی گو کلاه — برفتند و یوشع لب شد شکار
به پیغمبری یوشع آمد بسر — همان دین موسی ورا بود بهر
چنین تا که داود آمد پدید — بدین کلیم او سخن گسترید
از ایزد بداود آمد زبور — زبور است حمد و ثنای غفور
شریعت نبود به دین دگر — درود و حمد گزین داد گر
پس از وی سلیمان بدو گشت تخت — بدو گشت این همه کار سخت
نه دین دگر داد او در جهان — که ما را بدین او شود رهنمای
همان دین که او داد اندر جهان — بود دین ما از کهان تا مهان
خدا بهر کفار بی دین و داد — در حشمت و جاه او را بداد
که کفر را آورد سر — کند چیره بخت این چو قیر
تو از بهر کشتن جنگجوی — با ایران زمین آمدی با پری
بدانی تو یا رستم زال زر — همان رستم فرامرز روشن گهر
شد به هزار اژدها در نبرد — سر چرخ گردون درآرند گرد
تو فکر کفر کن در ایران زمین — که اسفندیار یک چیز این

نامه فرستادن بنزد شاه کیخسرو تاجدار

با ایرانیان برنتابد هژبر — بناخن بدرند هم چرم ببر
چو بشنید مرگفته را شیر مرد — برآشفته گردید از خشم زرد

بکرد اندر رو را از آن گفتگوی — به افلاک چون چنین کرد روی
که بربند ایشان به بند گران — که گیرم همان رستم پهلوان
بدر رفت افلاک و ایشان ببر — به بند اندر آن پنج شاه سترگ
از آن زو سپهدار گودرز پیر — ز گردار افلاک بکشش ز زیر
همی شیر انداختن تا روز یک — چو کرد به ایران چرخ چاک
چو آگشته بمود در خشم سر — ز آگشته افرد خشت ای سپهر
بفرمود گودرز کاید دبیر — نویسد یکی عرضه دلپذیر
پس از نام ایزد دگر نام شاه — همان شاه با فر کیخسرو و ماه
زمین بر سر با به تخت نشست — سپهرش به پایه تخت نشست
نیاید بگیتی چنین شهریار — خردمند و با دیر و شهریار

یکی کار مشکل به پیش آمده است — گروبرد چرخ نش آمده است
ز پیداد این گرد زرین قبای — چو بوم بر شاه کیکش ای
شغالی دلیر است بازور دست — بمیدان چو شیر است گویی تو مست
همایون و شیران بمیدان فراخ — ز گودرز یان جنگ جان گرفت
نیاید کسی پیش بازوی او — ندیدیم مانند نیروی او
بر آتش آهن و سنگ — دل چرخ از آن
مگر چاره زو جهان شهریار — دگر نه برآرند از ایران دمار
نگوید سخن جز بشمشیر تیز — بترسید درآورد از جنگ
پناه یلانی به گیتی خدیو — رها سازمان ازچنگال دیو
مگر رستم آید بفریاد شاه — بهم برزند لشکر کینه خواه
که او هست بند بلا را کلید — جوان پهلوان در جهان کس ندید
فرامرز آن شیر هند و سند — سر نامداران گشته ستان
همه تخم شاهند و گرد شبی — همه نامداران شنیدستی
بدشمن بود تاب آن دو دراز — بهرور که گشته اندر رزم ساز
جهان پهلوان رستم اورده — بگیتی مراین را همان درخورست
بر رستم گو جهان شیران دلیر — شکست آمد ار باید گودرز را
چو غیبت کاوه — نشاید که میرد به یکبارگی
حبس گردان ما دلاور — به پیش شهنشاه کام و نام
مران نامه داد و بدست هجیر — نشست از بر اسب دارا دلیر
بدررفت پیش درگاه — بمود سالار پیراه ور
چنین تا بر شهریار جهان — بیامد هجیر سپهبد دمان
بر شاه کش درز بان بداد — بداد شش همان نامه کارزار
دبیر آمد نامه یکسر بخواند — دل لشکر در خون نشاند
شهنشه چو بشنید آزرده گشت — دل پهلوانان غم
بسی گفت از مردی آن هجیر — که در رزم جنگ چون نره شیر
ندارد دگر نبرد کارزار — نیابد کسی پیش آن نامدار
ندانم طلسمست یا جادوی است — بمیدان آورد بس بدخو است
چنین گفت کیخسرو با کیتن — که ای نامداران شمشیر زن
بترسید گردون جنگ — بگشتش
یکی نامه رجاب پیلتن — نویسید اندر زمان انجمن
بدان تا بیاید تهمتن برزم — بپس گو بزند جای رزم
بهند دستان — ابا پور جنگی و پوشن روان

در نامه فرستادن کیخسرو نزد جهان پهلوان عالم رستم

بفرمود پس شاه اندر زمان — نویسد یکی نامه پهلوان
بنام خداوند خورشید و ماه — که بخشد بیک بنده تخت و کلاه

سپهر و زمین و زمان آفرید — ابر کالبد جان پاک آفرید
خدائی که بالا و پست آفرید — زبردست هر دست دست آفرید
انده برجان رستم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود
بمیدان چو خورشید دارد درفش — جداوند زور خداوند رخش
ستون جهان چراغ شهان — بنوچشم دارند دلاوران
چو کاوس و کیخسرو شگون — بپورجان شاختن بکردی
که گشتی بر ماهر شمشیر — برآوردی از جانشان رستخیز
سزد در جهان سالار کرد — که نمودی ادرا یکی رستم مرد
پس آنکه همه داستان برشمر — نوشتند آن گفتها در بدر
همه رزم آن گرد رزین قبای — برگردان چه کرد و رزم آزمای
یکی مرزبان ابر دین — همانا که شهزادگان بداد
نشست از بر باره راه پوی — سالار برخواست کوی

که آمد زره پهلوان با سپاه

همان شاه ارونده ...

همان شاه هومی ...

همه نامداران ...

سراسر پذیره ...

پذیره شدن شاه کیخسرو با یاران بنزد رستم و دریافتن رستم را

بهراد گردان ...

همه جا بجا نامور ...

چو خوان خورده شد باده آورد ...

بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج

بدان خوان ...

تو باید که با لشکری همچو باد

کتاب ...

تباری نبرد یک گودرز ...

که ...

چو دیدم ...

فرستادن رستم فرامرز را بنزد گودرز

ولی زود دستی ...

همه لشکر ...

کجا شیر آن شیر با گیر و دار

چو بهزاد و زرماد و فرخنده بخت

همه نوجوانان نیزه گذار

نبرد یک گودرز ...

سرآرد همه رنج ...

بدین کار ...

دلیران ...

چه آید ...

دل گیو ...

آگاهی یافتن زرین قبا از آمدن فرامرز

که باید ...

فرامرز ...

بسی رزمها کرده با پور زاو
فرابسته بازوی هر یک دو
همه با درفش تیره شدند
سپهدار گودرز را بدره بسته

گرفتند شهرا دلیران بر
بسی بوسه دادند بر چشم
بپرسید گودرز را حال زال
دگر رستم آن شیر با فر و یال

از آن پنج سرهای گردان او
ز فرزند و ترک زرین کلاه
چه پیغام پهلو بگودرز گفت
چه گل بود از نامداران بگفت

بسوی سراپرده رفتند باک
بسی کرد [illegible] تا شکوه
نشسته بر خرگهی نامدار
همه دشمنش [illegible] زرینکمر

دلیران گودرزیان سربسر
نشسته بر [illegible] سیم و زر
فرامرز هر کس همی [illegible]
[illegible] سپهبد بدم

بدانست پس آن به بند اندر است
سر پهلوانش در [illegible] آمد است
فرامرز پرسید چون بود حال
که شد نام ایران همه جفت ننگ

سراسر بدو گفت گودرز [illegible]
ز پیکار [illegible] آن روز نیز
جهانجوی [illegible] درفش [illegible]
ز پیکار این کودک نابکار

که رستم زال دستان سام
[illegible] همه [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible] همه [illegible]

چو چندان بمیدان کین گرد [illegible]
سخن با دلیران ایران [illegible] جنگ
[illegible] کین [illegible]
که آن پهلوان زاده زال زر

[illegible] بیاید یکی
بیاد صبح آرد [illegible] یکی
ببینم چنین [illegible] آن پهلوان
[illegible] با نوجوان

اگر جنگ خواهی وگر آشتی
همان [illegible] کمان [illegible]
اگر [illegible] آید همه
[illegible] آید همه

دگر آنکه پس آن یل [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible]
[illegible] باشند [illegible]
[illegible] سر [illegible]

ز زندان رها کن تن [illegible]
که هستند [illegible]
چو بشنید آن شیر زرین قبای
پاسخ بدو گفت [illegible]

سپاهان [illegible] بیکار کن
که چنین [illegible] کار [illegible]
[illegible] رای [illegible]
[illegible] نام [illegible]

من از بهر پیکار و جنگ آمدم
نه از بهر [illegible] آمدم
[illegible] گفت [illegible]
بگو تا کنم رستم [illegible] لشکری

سر [illegible] بخم کمند
[illegible]
[illegible]
بمیدان بخم کمند اندر [illegible]

بگویش فرامرز را کی دلیر
بگو این سخنهای [illegible]
که من [illegible] زرای [illegible]
[illegible] کنم من فدای [illegible]

تو دستان [illegible]
[illegible] آری [illegible]
همه [illegible] زابلستان سام
[illegible]

منم مرد میدان آورد گاه
[illegible] بخواه
[illegible] داوری
[illegible] کودرز [illegible]

فرستاده گفتش که ای نامدار
دلیر و [illegible] مرد کار
فرامرز گرده ز تو خواستار
[illegible] رستم [illegible]

فرامرز گردیست با نام و کام
که بر چرخ گردنده [illegible] نام
دلیر زمان است [illegible]
سر نامداران [illegible]

به پیش تا چه گوید همه گوش کن
همه باژه بند [illegible] گوش کن
[illegible] آشفته در کارزار
که گیتی [illegible] نامدار

برآشفت از آن گفته زرین قبای
[illegible] برآمد [illegible]

بگرداند چشم اندر آن [illegible]
[illegible] پاسخ [illegible]

پیام فرستادن فرامرز نزد زرین قبا و جواب دادن زرین قبا او را

فرامرز [illegible] آهن [illegible]
همه [illegible] چون [illegible]
هزاران [illegible] دارد [illegible]
که من خود زمانی [illegible]

بگفت این و برخواست [illegible]
برآشفته [illegible] آن رزم جوی
فرستاد [illegible] شنید [illegible]
[illegible] رفت [illegible]

نشست از بر باره [illegible]
بیامد بر پهلوان [illegible]
سخنها که بشنید [illegible]
[illegible] ز [illegible]

فرامرز [illegible]
که اندر جهان [illegible]
به داد [illegible]
[illegible]

که چندین [illegible] رستم [illegible]
[illegible] رزم [illegible]
[illegible] تندی آرد [illegible]
به [illegible] فرود [illegible]

ندانم که این بدگهر از کجاست
[illegible] کینه [illegible]
نداند که [illegible]
[illegible] شمشیر [illegible]

بسی [illegible] این بدگهر [illegible]
غرور فراوان [illegible]
[illegible] من [illegible]
بداند که چون [illegible]

[illegible] گفتش که ای پهلوان
چرا رنجه کردی [illegible] جوان
یکی [illegible]
ندارد [illegible] گردان [illegible]

نداند کسی [illegible] جهان
[illegible] جهان
که تا [illegible] بمیدان جنگ
اگر [illegible]

شما سر فرازید [illegible] کام [illegible]
که [illegible] رزم
بگفت و بیاده [illegible]
[illegible] زرین قبا [illegible]

بسی کار کرد آن فرامرز [illegible]
مر آن نامور [illegible]
همی باده [illegible]
[illegible] زرین [illegible]

بسی خورد باده [illegible]
چنین [illegible] سالار [illegible]
همه شب [illegible] آن جوان
فرامرز [illegible] تیره [illegible]

[illegible] برآمد ز [illegible]
[illegible] کوس و بانگ نفیر
بپوشید سالار [illegible]
همه [illegible] زرد

بپوشید درع [illegible]
بدان تا [illegible] دست [illegible]
همان پر سیمرغ [illegible]
[illegible] سپهدار فرخنده [illegible]

همان تیغ سام [illegible]
ز [illegible] نیکنام
بپوشید [illegible]
[illegible] و بهر [illegible]

فرامرز [illegible]
[illegible] سپاه [illegible]
همه دیو [illegible] آدمی [illegible]
بهم جمع [illegible] لشکری

[illegible] بمیدان جنگ
زره کرد [illegible]
از آن گرد آمد [illegible]
نشسته [illegible] که [illegible]

رسیدن رستم بمیدان کارزار و پیغام فرستادن نزد زرین قبا

ابا زال [illegible] دیگر [illegible]
همه [illegible] پولاد [illegible]
چو [illegible] دیو [illegible]
همان مرزبان [illegible]

[illegible] همراه [illegible] سام
بدو گفت رستم سرافراز [illegible]
[illegible] آن گرد زرین قبای
رسیدند گردان فرخنده کام

[illegible] رستم بمیدان جنگ
بنازم به [illegible]
[illegible] چگونه [illegible]
[illegible] بدید [illegible]

[illegible] باده [illegible]
[illegible] تیز جنگ
فرامرز [illegible]
بگویش که ای گرد رزم آزمای

یکی رزم کوتاه کن تا که من
که آخر [illegible]
[illegible]
به پرسش [illegible] آفرین

[illegible] جنگ
[illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible] که پایی [illegible]

بکن رزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] افلاک [illegible]

چو بشنید آمد بمیدان نوند — بنزدیک آن شیرزن ارجمند
بنام تهمتن سپهبد بگفت — بیامد بر آمد پیش بگفت
نهنگی بدریا بجوی به شب — تو گفتی چو باز ابدم درکشید
ببالا بلند و ابا یال و شاخ — کمرگاه باریک سینه فراخ
برستم دلاور نگفتی بچند — ببالای او نام خواندی که اند
دلاور چنین گفت کین بس نوند — که برگو بد آن پهلو پیوند
که مرد دلیری و آیین سعید — نباشم ز گفت تو نا امید
نیایم زگفت تو من بردن — اگر زانکه آری سر مرا بکون
ز نزد سلیمان چه آیا برم — بگردون گردان رسانی سرم
نوند پیاده چو بشنید آوای — بپاید بر پهلو رزمجوی
فرامرز را باز پیغام کرد — که در رستم فرود این زمان این نبرد
دو لشکر ز میدان فرود آمدند — یکدیگران تا ره نوی آمدند
تهمتن از آن جایگه بازگشت — همو سلیمان سرافراز گشت
بسی فتنه ها در این دهر دون — ندانم که تا که در آید بکون
سلیمان غمی گشت آمد پدید — تنم بر سر خود ها در کشید
بدین گونه شد دل او خواسته — به پیکار ایران ز نو خواسته
همی گفت پیغمبر پاک دین — چنین تا بیاید به پیش سپاه
زمین را ز لشکر بدی نا پدید — ز رخش و رخش بر روی هامون بدید
همه پیش و پهلو زدی بر پلنگ — ابا ببر و آهو همو دی کلنگ
ز عدل سلیمان دل کامیاب — ز گنجشک ترسنده بودی عقاب
تهمتن از این شگفتی بماند — بسی آفرین بر جهان دار خواند
دو شب راند در لشکران مدار — در آخر سراپرده شد آشکار
سپهبد همی بست و بهر لب — در آمد شد آن شیخ نشود لب
چنین گفت کای گرد دستان تو نام — کی بوده ای گو بنوش کام

به پیش سپاه پس شیر دل — شتا خواند بر گرد دروش ازو
چو بشنید گفتار آن پهلوان — که کرد از دور گرد جوان
چو پیشی نشسته ببالای کوه — یکی کوه دیگر بگردون ستوه
همان خود و خفتان ببر بیان — بدان یال و کوپال و رخش تران
بدانست کان هر دو پهلو گرفت — سوار سرافراز و بازو گرفت
که از گفتن تو یکی بگذرم — بیاره بیری اگر لشکرم
بزرگی و گردی و مرد کوی — ستون دلیران کجیر روی
ولیکن فرامرز شد دست تیز — جهاندار تیغ دلیر ستیز
حمایت با تو همیدان نبرد — میان من و تو نه برخواست گرد
نباشد سپهبد بگفت باز — پسندید سالار گردن فراز
بکن رزم با من نیابم دگر — ببینم چو خواهد ازین دادگر
در جنگ را با تن همه بیست — تن نامداران بکین بر رسید
پس آنگه بد جنگ کشت و زال زر — شگفتی بد بیست در روزگار
ندانم چو خواهد ازین گردگار — که برفته دیدم بسی روزگار
همه دین گفتار او گشت کم — سپاهش رسیده بی اشتم
شده دست و پا در دلیران در — بسی تند تیز آتش بساز
بدشت سیند آمد آن پهلوان — سپاه سلیمان بدید از کران
زمین سپه فرسنگ بر ز جانور — هوا پر ز مرغان همه پر به پر
کبوتر بر باز بد پر زنان — بت دین چنان که بدی جبرئیل
ز جن و پری و ز آدم ز دیو — زمانه از ان بدی پر غریو
که یک بنده را میدی سرو — بفرمان او جن و دیو و پری
دو فرسنگ بای آن خیمه بود — از آن خیمه اندر گذشته کبود
که سیمرغ آنجا که پیدا شد — بر زال و رستم شتا گستریده
بپرسید بسیار از سلطنش — که چون آمدی اندرین انجمن

همه دیو و دد را درآید بنام
چنان کرد زان کروزین روز بای
بسی شد مرد استاد نیک خوی
زبس هدیه ها از یگانه زال زر
ز تخم تو باشد ازین غم مخور
پر امید کرد او دل آن پهلوان
از آنجای سیمرغ پرواز کرد
نبی را ثنا گفت فرخنده بال
بسی گفت حق پیش دستان نام
سلیمان بفرمود کاید درون
زمین بوسه دادند در پای تخت
سلیمان نگه کرد بر پیلتن
تهمتن ز هر سو یکی منگرید
که دید معلم در آن روزگار
یکی دیو در پیش تخت ایستاد
ستونها مرصع در و در ز گنج
صد و سی ارش بد بالای تخت
نشسته بر آن تخت زنبیل بافت
پسندید رستم چنان شهریار
پس آنگه حسن گفت با پیلتن
ترا عمر چند است در روزگار
سرا مر نهاده در پیش که
که این چرخ گردست این آب
که روزی ده بهر در جهان

پیام سلیمان علیه السلام
جهان را در آورد یکسر ز پای
بروز فرامرز آورده روی
ولیکن ندانم مراد او بدید
ز بیگانه مردم نباشد هنر

تهمتن همه داستان باز گفت
ندانم که نام و نژاد او نهفت
بدو گفت سیمرغ کز تخم سام
سلیمان به بر دارد او را همی
بسی شاد گردید از و پهلوان

مناظره کردن سیمرغ با رستم و آمدن نزد سلیمان و خبر دادن از آمدن رستم

که ای یکدنه ترا نیو زوال
دلیرست و کردست مرد تمام
در آن کار سیمرغ بد رهنمون
بسی آفرین کرد بر نیک بخت
همی دید مانند سرو چمن
دو تن هر فرخنده تا که بدید
ز عمرش گذشته همی شش هزار
ستاده گروه در بر دی زند
بر آن ستون کرسی زر بپای
دگر سر از آتش نهادی تخت
همه لیف خرما بسم بر نهاد
خش و در کشمیران شهریار
که ای مور کرد شمشیر زن
جگر گرد بر دشت هر کارزار
شب و روز هست او بر کنش که
که این خاک کردست بر ادی

ابا زال و زر تخم جمشید جم
بی دیدنت آمد این پهلوان
برفت و چار ورد پیش نبی
نهادند کرسی سراسر ز زر
ندیده بگیتی چنین تخت و دل
یکی بود دستور صف تا م
پری دید بسیار صف برزده
همه بارگه حل و در و گهر
یکی تخت پر شیر پران ز
سلیمان بر آن تخت بنشسته بود
از آن لیف قوتی در آید خورش
زبان و لبش بر زد ذکر خدای
بسی نام در دهر گردون بلند
چگونه شناسی تو کیهان خدای
که داده است این زور بازوی تو
که در کالبد داده جان ترا

که سیمرغ فرخنده زان شکوه
که با دو پرش بر دراز کشت
در آید چنین مرد جوینده کام
از آن هست گردا نباشد هی
ز گفتش کوکش بر شد جوان
ستیزی بسی کرد بر گرد کار
بسوی سلیمان ره بار کرد
رسیده بگیتی همه پیش و کم
دل شاد و خرم ز درویش روان
بدان تا به بیند کسی پیش نبی
نشستند گردان بر رب فر
شگفتی فرو ماند از پور زال
یکی بود در جهان جوینده کام
همه جانوران بر آزار داد
همه خوشه دار ز یاقوت دار
ز زر ریخته شیر ها سر بسر
دو دد و دام آتش گرد
ز رنج و کسب خود لیش پرورش
همیشه در آلوده شکر خدای
میان جهان پهلوان جمنده
چه سان کرده رزم و پیکار تو
چنین فره دولت و نیروی تو
همه آشکار و نهان ترا
... که داری کنون ده دو لب

مناظره کردن حضرت سلیمان

ازین آفرینش چه بد یاد … چو آخر شد این چرخ بهر …

علیه السلام با رستم

که باشد که در این سخن گویدی — بگفتم که چون که تن پویدی
اگر آنکه گفتی همه جای کای — مرا دین درست است و رسم آشنای

تهمتن چنین خواند و سید گفت — پس آفرین کرد آن یکجهت
نخستین چو پرسیدیم حال اعم — ز نه صد فرستاده آل ام

بسی بود گشتیم با زند زن — چو از گرگساران چو از جادوان
که بیشتر بودند گمراه دین — که بودند با دین حق بر زمین

بسی بتکده گشته ویران زمین — ز بس و رمال لعل صدران زمن
بسی کافر از تیغ من کشته شد — بسی پادشاهی که از تیغ کشته شد

بسی گوید این که من کشته ام — مرا بس با همه بهروی کشته ام
چو پرسیدی ای مرد خدای گمست — بهر جا که زرستمای گمست

پرستم کسی را همی در جهان — که کرده ترا پادشه بر جهان
زمین و زمان زیر فرمان تو — چو مرغ و چه ماهی و چه …

ترا پادشه کرد و نعمت … — نبوده بگیتی چو تو سروری
ابر روی یزدانم و رای او — بهر جا همی دانمی جای او

همی داده بازوی زور آور — که با کافرین کینه داور
کتابی که از او چقند — همان شاه لشکر دین او فکند

ترا هست دین دگر در جهان — بجز دین موسی نگشتیم آن
چه پرسیدی ای من که ای آفتاب — حدیث این که بیش خاک کرد آب

بود خاک افتاده در زیر پا — که بوسد کف پای مرد خدای
از آن آفتاب است بالا سپهر — که از پرورش بدی نیکو بهر

چرا غنیمت در راه پرورد گار — که تا کم نکردند مردان کار
و گر گفته بودی که در جان ترا — چو در داشت از بهر درمان ترا

چه گرد آفتاب تجلی نور — وزین کالبد شاید نور
جهان روشن از نور ولای آت — بهر جا که هستی همه جای آت

بدین جای تو رخسار خیدن … — رساندی همی روزی بیشمار
نه از زادن روزی بدر نگی — نه خیزد که بخشد کم از بیش بگی

بپرسیدی ای من جهان ایزدی — بگو مدعا زادن فرینش چه بود
چرا خسرو شد بشب چرخ فلک — بپاسخ چو گفتم همه یک بیک

یکی آینه بود آب خود بود — و در دیده بیدار بی سیم رو د بود
نگردند او را که معبود جو تن سر — بغرور جاهل کم کرده پیکر

از آن روی از خاک آدم بود — زادراک خود کرد آدم بجود
چو شب شش اودوات پرورد گار — فلک ضیاران کرده گردی نثار

بتعظیم آدم فلک شد خمیده — سخن بس نهاد کرد پیش کم
بپرسیدی از من که در این سخن — که گوید که کردار روز عد ن

یکی پر تو از نور پرورد گار — بتابید از لطف دیگاه کار
تن خاکی آید همی در سخن — در آید بقربان آن ذو المنن

سخن گفت بسیار خود را گوش کرد — همه عقل و ادراک بیهوش کرد
دل عارفان زنده از جام آت — همی مستی عشق از جام آت

ندانست کس تا چه گفت حال — مگر آنکه دانا است سهیال
سلیمان ز رستم سخن گوش کرد — بدانست و انات بیدار مرد

پس آنگه فریدون کرد بر رستم … — پسندید او را علیه السلام

پاسخ دادن رستم حضرت سلیمان را

پس آنگاه سیمرغ در سخن … — سرایده کرد یاد در انجمن

پس از نوح دنیا همه کفر … — همه کفر در دهر کاشت
فریدون فرخ بفر شهی — نو آمد … جاوید وی بهی

سر دشمن ابحسته ز پرورد گار — پس آگاهی آورد بر شهر یار
بگفت آنکه شد کران تا کران — ز گفتار … سار رو دز جادوان

فریدون یکی پستی کار کرد — بگفتار بدکیش پیکار کرد
بیزدان پرستی کمر بسته بود — همه لشکر از او خسته بود

همیشه پیاده خدا بوده اند — بدین های دیگر جدا بوده اند
من این زال را پرورش داده ام — ابر آسمانش پرورش داده ام

بدو راستی را همه گفته ام — در پاک پند سفته ام
چرا اینها نیاید بگیتی کسی — ابر راستی کاستی بسی

زیزدان بگوش من آمد سروش — سرافشی که از جان … آمد بگوش
که مر پور سام با هوش رای — بیرون مر او را با مرغ خدای

هر آنچه گاه بگوشم خوش … — بجا آوریدم پی زال زر
چو دایه مر او را ابیر دانستم — همه تخم دانش بدو کاشتم

چنین تا خرد مند شد … آر — همیشه ابر راه دادار شد
از او در رستم بلتن شد پدید — بود کرد بیدار … پاک دید

سلیمان چه از تیغ شد دین — بدانست کو هست بر راه دین
نعم بود خلعت سیم و زر — ز تاج در طوق زرین کمر

همه بهر ما بیان او درند — پی جان یزدانیان او درند
همان رستم و زال و شاهی … — ببرکرد این خلعت دلپذیر

ول زال و رستم از و شاد گشت — بتابنده سرو آزاد شد
ز رحمت خدا جان او تازه شد — ز سر دفتر عمر شیرازه شد

سلیمان بمهمانکه داد … گشت — بر دکمه داش بسی کار گشت
بیکماه بر خوان او میهمان — سلیمان همی بود شان میزبان

سراه آمد علیه السلام — نشست از بر تخت زرین کام
تهمتن با دوده سام شیر — نشستند گردش زبر نا و پیر

سلیمان چنین گفت با پیلتن — که ای نامور رستم تیغ زن
سر پهلوانان روی زمین — نیاید چو تو پهلوان گزین

بمردی و مردی شیر جنگ — شاپید پشت نهنگ و پلنگ
بسی دو گشتی بهر کار زار — بدیوان نکردی همه کار زار

ولیکن یکی کار ماندت باز — گران کار کردی بسی سرفراز
بفرمان یزدان دادار پاک — بفرمان من کش همه برو … باک

جواب … دیو پری — همه پیش من کرده فرمانبری
ولیکن یکی دیو رو … تن — شگفتی چه آیت آن اهرمن

در آن نام عفریت بیداد گر — شده یاغی از من بپیچیده سر
نیامد بفرمان امر خدای — گریزان شده دیو نا پاک رای

ز شیطان پرستی کمر بسته تنگ — زیزدان پرستی بکوشد بجنگ
ز دیوان جنگی مردار خوار — بود یاور او سه ره صد هزار

گریزان شد بسر کوه قاف — سری پر ز کینه زبان پر گزاف

فرستادن سلیمان رستم را بکوه قاف بجنگ عفریت دیو

بسی اهرمن گشت از انجمن — نیاید سزاوار بر راه دین

بسی مرغ از دام وی داد … — ابر دین یزدان همی کرد پشت
شگفتی یکی دیو … درشت — تن سوم آن دیو چرخ نخست

بسی نابکار است دیو پلید — بیاید غنیمش بکوه در شنید
ترا رفت باید بکوه … — برآوردن از جان گوش …

گرفتن بسته تن دو پا و دست — همان کاخ ایوان او کرد پست
همه تا فرا کش اندر … — همه دیو جادو سر …

دلم گردن از دردان … — چنین است فرمان شاهنشهی
گر او را گرفتی بمردانه جنگ — نمودی بگردان با فر و هنگ

شدی دور ازما نه مردی بلند — کسی را نباشد تو جوان و چند
بتو مهر باشد سر دفتر پهلوی — سرافرازی و پهلوی کوی

چو بشنید رستم ز پیشش زمین — بسی خواند بر جان او آفرین
بسی آنکه چنین گفت [illegible] — همه ایم مراد نیست در روزگار

یکی عرضه دارم به پیش [illegible] — بدان [illegible] که رستم [illegible]
[illegible] که آن گرد زرین قبا — به بند و در کینه [illegible]

[illegible] زد و گرز رزم گودرز [illegible] — [illegible] ردا بر جهان [illegible]
که بسیار بند است بس [illegible] — برآورد از دشت کین [illegible]

بسی در سر کین و بر جانش [illegible] — ز گردان ایران [illegible]
سلیمان بخندید از [illegible] — بدو گفت کای گرد شمشیر زن

یکی مژده دارم بگویم ترا — هم اکنون که داری [illegible]
بمان تا مور کرد زرین قبای — دلیر زمان شیر رزم آزمای

سپهدار سالار مرد [illegible] — بمیدان آورد شیر تو نیست
[illegible] از انجم [illegible] جوان — منش [illegible] در ایران

ازان مرد پیکار بر کین [illegible] — ز پیکار او هیچ غمگین مباش
که در راه دین کوشش [illegible] — به نیرو و [illegible] تخت

[illegible] آزمایش کمر بسته است — ز گفتار بسیار دل خسته است
نه بند و کس او را بمیدان [illegible] — [illegible] کند [illegible]

بجز تو کس او را [illegible] — بردی همین همچو او مرد نیست
تو دل را ز پیکار او شاد دار — روانت ز اندیشه آزاد [illegible]

تو در دوست عفریت دیو را ببند — که آن دیو رو بین تن [illegible]
[illegible] بکشت او در [illegible] — به بند و چاره کس درین بارگاه

که او را به بندی به بند گران — جهان [illegible] ازان [illegible]
تهمتن بدو گفت من بنده ام — [illegible] سر افکنده ام

ازاید [illegible] رزم سوی کوه قاف — به بندش [illegible]
هم او دیو [illegible] کار کرد — ز دیوان [illegible] خورشید کرد

سر دیوان زیر فرمان تست — همه ملک جانم [illegible]
بگفت [illegible] — به پیکار ناپاک دل اهرمن

سلیمان [illegible] — ز دیوان [illegible]
ده و دو هزار از یلان گزین — [illegible] سلیمان [illegible]

رفتن رستم بکوه قاف بجنگ عفریت دیو

[illegible] بشد همره او [illegible] — به پیکار عفریت دیوان [illegible]
ازو گفته گردد که سالار نیو — به پیکار دیوان [illegible] کمر

[illegible] تهمتن بر آمد [illegible] — بگویم که چون بود آن داستان
ازان [illegible] آن گرد زرین [illegible] — جهان گشت [illegible]

بر افشاند [illegible] — که امروز [illegible]
بگوشیم در دشت پیکار [illegible] — چو بشنود بمیدان عفریت دیو

بیایم دگر بر سر داستان — که دارم سر رزم اندر [illegible]
اگر تو نیایی دگر کس فرست — به پیکار ایران [illegible]

به پوشش [illegible] — مران شیر [illegible]
برآشفت از گفت آن [illegible] — ببینم که چون [illegible]

در آسوی میدان [illegible] — که کوته [illegible]
بمیدان [illegible] — که او را [illegible]

چو آگاهی آمد فرامرز را — کنم لاف [illegible]
چنین گفت [illegible] — که آمد دگر [illegible]

بپوشید آلات رزم — [illegible]
بسی لاف دارد [illegible] — سر [illegible]

جهان شیر بهرام و بهرام گرد — که بودی بمیدان [illegible]
بمیدان آورد [illegible] کشید — شد از گرد لشکر جهان ناپدید

بر آمد دگر باره آواز کوس — زمانه [illegible]
نشستند گودرزیان [illegible] — جهاندار بر روی [illegible]

یکی لشکر آمد بدان پهن دشت — تو گفتی که دریای آهن گذشت
همه دل پر از کین زرین قبای — که تا اندر آرند او را ز پای

ابر میمنه [illegible] گیو سوار — ابا نامداران [illegible]
سوی میسره گرد بهرام بود — [illegible]

ابر قلب گودرز کشواد رفت — به پیش فرامرز آزاد رفت
رده برکشیدند جنگ آوران — [illegible]

ازان سو دگر لشکر [illegible] — بمیدان کشیدند هر سو غریو
صف آرای گشتند [illegible] — جهان گشته [illegible]

همه میمنه میسره راست کرد — بگردان [illegible]
دلاور سلاح سلیمان [illegible] — [illegible]

بیامد [illegible] جای کرد — کلال [illegible] لشکر آرای کرد
[illegible] — [illegible]

زمانه پر آواز [illegible] — زمین شد غبار و بر آمد [illegible]
[illegible] — که [illegible]

سپاهی [illegible] — سپاهی زمین [illegible]
دو لشکر پر اندیشه از یکدگر — به پیکار رستم [illegible] کمر

نهاده بمیدان [illegible] — همه پر ز کین دل پر از خشم
کشیده همه تیغ زهر آبدار — که [illegible] بر جان [illegible]

[illegible] — [illegible]
همه تن پر از درع [illegible] — [illegible]

دران دشت آورد [illegible] — بگردون در آمد [illegible]
که ناگه [illegible] زرین قبای — سری پر ز [illegible]

[illegible] — یکی نعره زد پهلو رزم [illegible]
از ایران سپه مرد میدان [illegible] — [illegible]

ز گودرزیان [illegible] — که [illegible] دست برد
یکی نیزه در دست [illegible] — درآمد بمیدان [illegible]

بزد نعره کای شیر [illegible] — چرا شد [illegible]
[illegible] دلاور [illegible] — که آخر ز بالا در آمد بروی

دلیران ایران جنگ آوران — ستاده ابا گرزهای گران
همه همچو شیران [illegible] — همه نامداران چین [illegible]

زمانه [illegible] — که از [illegible]
تو [illegible] — ندانی [illegible]

بدیشان [illegible] — چرائی بدین [illegible]
دلاور بدو گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] ز گردان گودرز [illegible] — که داری [illegible]
دلیری و بالا بلند [illegible] — بیا تا [illegible]

ابا پاسخ بد گفت [illegible] — منم [illegible] میدان [illegible]
[illegible] گردان [illegible] — بریزند شیران [illegible]

بگفت و بنیزه یکی حمله کرد — [illegible]
دلاور [illegible] — برآورد [illegible]

یکی حمله کرد [illegible] — دو جنگی [illegible]
سنان [illegible] — بگردان [illegible]

[illegible] — ز [illegible] آن [illegible]
بزد نیزه از دست [illegible] — دگر حمله آورد [illegible]

زمانی بکوشید هر دو بهم
یکی نیزه زد در بر و دوش زرین
به بردند او را بدان لشکری
بکشتند او را که ای پهلوان
نهنگیست این نوز میدان کین
شگفتی چو آیت زرین قبا
که این نوجوان گرچه بردست تند
اگر آهن و سنگ شد با جنگ
ازو نرد فرامرز چون لشکر بد
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
من او را نمیدانم از بالای
بدو گفت کای شیر دشت نبرد
به پستی و بازوی هر اس دیو
چنین رزم کردی بهندوستان
تو او را بمیدان مشو جنگجو
بهیم چه سازد بمیدان کنون
بگفت و یکی تنگ بگشاد بند
سلیح سیاوخش بود و سپر
سراپای پیکر همه سر بسر بگشت
بدان تا بکوبم سرش را بگرز
چو زرین قبا بانگ او را شنید
یکی خود زرین نهاده بسر
بر اسپ نشست و بیامد چو باد
بدو گفت کای شیر آوردگاه

زره ام کردیدان یل دژم
ببالا بر آورد و زد بر زمین
بزد نیزه از دست او در ربود
ببستند دستش در آوردگاه

گرفتار شدن رهام بدست زرین قبا

نبارد رهودان کس او را بزین
نداند بجنگ اندر هیچ رای
در آخر که تیر اس سخت کند
در آخر بهستی در بسته جنگ
به پیچد بر خویشتن با گدم
شگفتی دلیر است این نوجوان
ربایم بمردی و بندم بکین
بمردی در آورده از دشت گرد
بر آوردی از دیو جادو غریو
بکشتی همه دیو جادو ستان
چو بشنید کارش سر او بکرد
که ای اردو دلیران نبلای زین
نشستند و ایشان همه با کدم
میان تنگ بسته بزرین کمر
بسی کرد جولان آن پیل مست
نه یم تراز رور بازو و برز
بمیدان که گردی بدید
خروشنده مانند شیر نر
سری پر ز کینه دو ابرو بهم

به بیهوده کوشند ایرانیان
چنین گفت رهام از کین خشم
بمانند او را کمین دست زور
نماند و را دست چنین دراز
ز پیکان نامور خیره ماند
نداند بجز جنگ پیکار هیچ
در این کین گودرز سالار نو
تر ابر پلنگ رشته نام چند
جهان قعقه بر کمان گوهند
چو بشنید گیو کودک نا دلیر
من او را بمیدان به ارزم
بسی دو گری بیکند پهلوی
بگردان در آورد گرز گران
بمیدان در آمد یکی پیر گرد
بغرید کای شیر رزم آزما
بسی خیره گشتی با ایرانیان
سواری بیامد چو البرز کوه
ببالا و پهنا و کوپال و برز
به پیکار گیو دلیر آمد او

دگر حمله آورد و خندید او
گرفت و بنشد گرد زرین کلاه
بدو خنده کردند دیو دری
چرا جنگ جوئی بدین نوجوان
به نیزه ببستند آنکه میان
گره در برد سرخ کرده دو چشم
بدو تنگ بست و زد میان چو کوه
سرانجام آید بدان کار
جهان پیش چشمش شب تیره شد
به نیروی آورد وارد پس
که از جا بر آمد فرو خنده گیو
که هستی چو طهمورث دیوبند
تنش را بریدی بهندی پرند
ز نادانی پدر برازوار کمر
ببسته سیاوم بگردن کمان
اگر نه ندارد دو دست قوی
بیامد چو دیوان بزیر ران
که بر ماه و خورشید بر رفت گرد
اگر هم چنین جنگ بمیدان درای
ز مغروری چه بسته میان
زمانه ز کوپال او بد ستوه
بگردان بر آورده زد سیخ تیز
بغریوان یکی دار شیر آمد او
که بر سر نهادی تو زرین کلاه

رزم کردن زرین قبا با گیو

در میدان کارزار

چو نامی چرا آمدی سوی من
که چون رزم سازم که گیرد دار
بمیدان ندارند مردی و زور
بترسند و آیند دیگر بجنگ
که تندی و تیزی نباید بکار
فرامرز جنگیست آن شیر مرد
نشاید که پرهم بیانگ بلند
بگرزد زمانه ز شمشیر اوی
تو آئی بمیدان پی کارزار
چو بشنید گفتار پرمایه گیو
بر آبرا فرو بند بازو کشی
ابر گیو سالار او حمله کرد
که آواز بجهید بر آسمان
دگر باره گیو اندر آمد بجای
که گر کوه بودی از آن خشم گرز
که این است بارو و کوپال تو
بگفت و دگر باره گرز گران
فرو ماند یکدست گیو دلاور
کمر بند گیو سپهبد گرفت
در آورد و دست سپهبد ببند
فرامرز چون دید از خشم تیز
که گیو دلاور در آمد ببند
سپهبد به بهرام سالار گفت
چگونه بمردم درین کارزار

ز جان اجل من بر آرم دمار
مگر لاف بسیار سر پر غرور
ولیکن گرو نیدش با جنگ
خروشید با بدسرا مدار
همه دیو گیرد بدشت نبرد
زنی و یله بر پهلو دیو بند
تن پیل بند ابر زیر اوی
نشاید که آن پهلو رزمگاه
بغرید بر گیو آن شیر نو
بیر پیش کن زه بزرم آزمای
ز میدان بگیوان بر آورد گرد
بگرزید کیستی که در کمان
در آمد به پیکار زرین قبای
فرو بخش چنگی بال و برز
بدین گرز این در چنگال
بر آورد چون تیغ آهنگران
سراسیمه گردید از کار زار
به نیرو در آمد ز زور شگفت
بگردنش افکند خم کمند

خروشید در مغز ایرانیان
که یک یک در این دشت ایشان ببند
بپاسخ بدو گفت پرمایه گیو
دلیری کی کسی پیش اوی
فلک پیش تیغش سپر افکند
اگر ازو بخشد بیاید جنگ
ستادست در دشت شیر دلیر
بر آشفته گردد کهن دور تو
بدو گفت بیهوده این گفت گوی
بگفت و بر اسپ بر آب ران
سپر بر سر آورد سالار گیو
که ناگاه آمد بگرز ستیز
بگردانید بر گرد سر گرز کین
نشد آنالاوری هیچ با خبر
بمیدان بیامد دو ان رزم ارای
بزد بر سر گیو آن پیل مست
دلاور چو دانست لشکر شکست
بزرگ شد اوزین زر
بلشکر فرستاد او را دمان

بمیدان ندیدی تو پیر از کین
پو شده دلیران ایرانیان
گرفتار گشته بچنگ کمند
نکن هر زمان همچو دیوان غریو
سواری که نام آوری کامیاب
ز بهرام خورشید سر افکند
بریزد همه چنگ شیر و پلنگ
زمین از سمش سر آرد ستوه
در آید بمیدان پی کار تو
نباید بکار پیل رزمجوی
بر آورد آنگاه گرز گران
فرو کوفت بر فرق آن شیر نر
ز بارو بیزور آن پر ستیز
برابر سر پهلوان کرد کین
بجنبید از گیو بر جا شیر خور
یکی زخم زد بر سر جانور
سرش را به در اسم اشکست
بیازید چنگال چون مرگ
فرو جست از اسپ چون شیر نر
دگر باره آمد پیاده گمان
بگرزید سالار بر پشت زین
دل نامور پهلوان بر ز نند
درین دشت پیکار پیکار شد
ازین خیره سر جای تیز خنگ

رزم کردن فرامرز پشیتن با زرین قبای

که ای درد و در دل اما بر دم
که شد کار این کودک خوارزار
که چون گیو مردی گرفتار شد
همه نام گودرزیان ننگ

من او را ازین باره زیر آورم / ز افکندنش نام شیر آورم
بمانم که پی بر نهد بر زمین / هر آنکو که ... سر پر ز کین

بگفت این و برگشت از آنجا بتاب / دلی پر ز کینه سری پر شتاب
همان پر سیمرغ بر خود زد / پی رزم آن پیل بسته کمر

جهان سر بسر سام و زنگان شدن / به بر داشت ... [illegible]
بیامد ... زرین قبای / تو گفتی زمانه بر آمد ز جای

بر آمد غو نای و آواز کوس / فلک کر شد از کوس و ... [illegible]
چو آمد غریوان بمیدان نهنگ / بجنبید بر پشت زین خدنگ

ببوی ... آواز کرد / دگرگونه آورد و ساز کرد
که ای ابله بدگهر خیره سر / به پیدا ... چو بستی کمر

چو خواهی چه جویی چه گویی چنین / به بیهوده ابرو فکنده چین
بسی غره گشتی ببازوی خویش / بدین تندی ... [illegible]

بیا تا ببینم چه داری بدست / که هستی بمیدان چو پیلان مست
سگی ز خشم کرز ... / اگر زنده مانی ... دار

دگر گشته گشتی رها یافتی / رها از دم اژدها یافتی
دلاور چو بشنید آواز دیو / چنین گفت ... [illegible]

که آمد فرامرز پور رستم / بدان ... [illegible]
شها ... دارید بر جای سخت / یکی ... ببینم که این ... [illegible]

که دارد بدینگونه این های و هوی / نماند ... زرجوی
بفر ... کرا ... / به رستم ... [illegible]

بگفت و بهمراه دو ... / بیاید ... [illegible]
فرامرز ... چو غرنده شیر / چو شیری که در جنگ ... [illegible]

بجولان در آمد سری پر شتاب / بر انگیخت ... [illegible]
بدو گفت کای ... / چه داری ... [illegible]

سنانی ... درآورد ... / فرامرز کردم ... [illegible]
بسی ... گشتم ... / همه ... [illegible]

بسی لشکر را بکشتم بتیغ / نکردم ... زمانی دریغ
بسی ... بکشتم ... / زمانه ز بازوم ... [illegible]

کلیمینه ... / به شمشیر تیز ... [illegible]
ز ... / ز زخمم ... [illegible]

سراسر همه ... کرد ... / بسی نامداران کین ... [illegible]
ندیدم چو تو خیره پر غرور / که مغرور گشتی ببازوی ... [illegible]

تن ... همه ... / ندانی دگر ... [illegible]
ولیکن ... / بآخر ... [illegible]

نگویی چرا نام خود روز جنگ

مقاتلات فرامرز با زرین قبای

چو داری بمیدان چنین ... [illegible]

ندانی مگر هیچ نام پدر
که ... [illegible]

بپاسخ بدو گفت زرین قبای / که ای نامور گرد زور آزمای
چه لافست این لاف اندر مصاف / زبان بر ز لاف ... گزاف

ز رستم اگر رفتی ... / جهان پهلوانی ... [illegible]
به بندم اگر دستت آید به بند / منم نامور پهلوان ... [illegible]

برون آرم این پهلوی ... / بگویم ... [illegible]
کنم کرکسان را تو میهمان / ... [illegible] همی در جهان

سرت را برم بمیدان جنگ / بیارم ... [illegible]
بماند ... [illegible] / بگوییدم ... [illegible]

که پور تهمتن همی کشته شد / ورا دولت ... برگشته شد
فرامرز آشفته شد زین سخن / بجنبید ... شمشیر زن

بدو گفت کوتاه کن گفتگوی / بیا و هنر گر توی جنگجوی
نشاید بدینگونه این داوری / ... [illegible] جنگی لشکری

بیا تا ببینم چه داری بجنگ / ز جنگی دلیران بنام و ننگ
بگفت و برآورد گرز گران / ... [illegible]

بدو حمله کرد آن گو نره شیر / چو شیری که در جنگ باشد دلیر
سپر بر سر آورد زرین قبای / فرو کوفت ... [illegible]

زمانه بلرزید از آن خشم گرز / بدیدند گردان از آن یال و برز
دلاور بدانسان ... / دگرگونه سازد بمیدان نبرد

عمود گران ... / یکی حمله آورد ... [illegible]
بزد بر فرامرز گرز گران / ... [illegible]

همی زد بر آن و همی زد بر این / همی گشته لرزان از ایشان زمین
بسی حمله کردند بر یکدگر / دو جنگی دو سالار ... [illegible]

همی دسته گرز ... / زمانه از آن حمله آمد بخشم
فکندند ... عمود / ... [illegible]

کمان را کشیدند و پیکان ... / زره در کشیدند و در دار و گیر
هوا را چو پوشید تیر خدنگ / ... [illegible]

زمانه ز پیکان برآورده ... / نه این را ظفر بود نه او را خطر
سپرهای ... / ... [illegible]

بر انیر کردند ... / شگفتی بماندند دو نوجوان
کمان دلیران ... / تو گفتی که آن جنگ ... [illegible]

کشیدند آنگاه شمشیر تیز

رزم کردن فرامرز با زرین قبای

تو گفتی برآمد ... [illegible]

نهادند شمشیر بر یکدگر
بروی اندر آورده ... [illegible]

بسی حمله کردند ... / زمانه فرو ماند از آن های هوی
چنین ... همه تیغ ... / ... [illegible]

گرفتند آنگاه بند کمر / بنیرو کشیدند بر یکدگر
بسی زور کردند ... / ندیده کسی این چنین کارزار

چنین کمرها همه ... / جهاندار ... [illegible]
... میان دو تن / فرامرز ... [illegible]

که بهرام ... آمد ... / میان ... [illegible]
عنان سپهدار ... / چنین گفت ... [illegible]

جهان ... / همه دشت ... تاریک شد
شنیده ... / ... [illegible]

شب ... / شب جنگ ... [illegible]
دو تن پهلوانست ... / ... [illegible]

چنین جنگ کردید ... / دو سالار ایران ... [illegible]
بدو گفت آنگاه زرین قبای / ... [illegible]

بکوشیم ... تا صبح دم / ببینیم تا که آید بکم
نشاید که سازیم ... / که ... [illegible]

هر آنجا که ... / ز رستم بمیدان ... [illegible]
فرامرز آمد ... / بدو حمله کرد آن دلاور نهنگ

که آمد ... / بهمراه افلاک ... [illegible]
عنانش ... / سوی لشکر خویش ... [illegible]

همان کرد بهرام ... / گرفته عنان ... [illegible]
بلشکرگه آمد ... / ... گردان زرین کلاه

زبان ... آفرین ... / ... کشته شد ... [illegible]
که امروز داد ... داد / ... از جنگ آزاده

درآمد بخرگاه پس پهلوان
نشستند گردان ز پیش جوان
فرامرز گه بهی در سخن
ز سنگست کو یاد ها دار
هما که جادو دست کاه بزد
بتیر و کمان و شمشیر تیز
زمانه همی زد ز پیکار او
چو بهراس جادو و دیوان بند
دگر قهقهه دل پر غرو
چو انعاج جادو دگر دیو زود
شد آگه از نیروی زور من
همه پیش این شیر آورد کار
دلم پر ز درد و رنج است از گیو نیز
مبادا بریشان گزندی رسد
چگونه [illegible]
سر چاره کار ماند پدید
رهانم دلیران گو را ز بند
چارم بیان را درین انجمن
ز خویشان و بهرام گرد تمام
کو ایشان [illegible] ز بند
چو بشنید الماس بیدار [illegible]
که شاید بگوید ز گردان جنگ
که اید چو گردی بگرد سپاه
[illegible]

نشست گشسپ [illegible] آنگاه خوان
کشیدند باده در آن زنگاه
ز پیکار آن گرد شمشیر زن
نکرد او همی سیر از کارزار
نبارد کسی تاب آن شیر مرد
بسی کوشش آید که [illegible]

چو خوان خورده شد باده [illegible]
چو برگشته نام آوران
بیزدان که گردان بسی دیده ام
بدین خورد سالی چنین پهلوان
بسی رزم کردم ابا این دلیر
بسی زور کردم به بند کمر

باز گشتن فرامرز [illegible] و رفتن بلشکر خود

به فولاد دیو دستی [illegible] دیو
که گردون از آن دیو پر [illegible]
بتابید بر جانشان [illegible]
[illegible]
همایون سالار فرزند گیو
به بیژن درآمد [illegible]
[illegible]
همی آن [illegible]
[illegible] که بدیشان گزند
ابا نیروی گرد شمشیر زن
[illegible]
[illegible] بیژن چو رهام گیو
[illegible] لشکری
بسی گشت همه آن [illegible]
[illegible] کینه خواه
[illegible]

جهان کوشش [illegible]
جهان پهلوان که هنگام جنگ
بگیرند یکدم به چشم درنگ
درآورد [illegible] بکشتی کمر
که مانند در بند این اژدها
دریغ است بیژن که [illegible]
دلیران ز آن چاره [illegible]
سرانجام بهرام بهرام گفت
بفرمان کیوان [illegible]
بگفت و [illegible]
بدو گفت بهرام کای [illegible]
که من سازم [illegible] زبند
[illegible] گرد سپاه
[illegible]
همانا که ایرانی این چنین
بدو گفت الماس نام تو چیست

یکی نام [illegible]
سخن رفت از رزم گند آوران
چنین نامور [illegible]
نباشد کسی چنین نو جوان
[illegible]
ز جنبید آن شیر پرخاشخور
بسی کرد کوشش [illegible]
[illegible]
چو [illegible] گرد کوه [illegible]
گرفتند در رزم شیر و پلنگ
درآمد [illegible]
[illegible]
چو چاره سگالم که باید رها
دل من ازان رزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible] دلیر
ز گردان ایران [illegible]
بفرمان دادار چرخ [illegible]
همی راه [illegible]
بالماس [illegible]
به نیرنگ [illegible] زمین
[illegible]

چگونه من چاره سازی کنی
بدین سلیمان علیه السلام
چو پیمان [illegible] بگویم همه
بپاسخ بدو گفت [illegible] دیو
بیزدان و دیگر کتاب زبور
هر آن چیز گویی بمن آن کنم
پس آنگاه الماس گفتش همه
ترا او بدیدم [illegible]
بدو گفت تا [illegible] نام
شگفتی یکی دیو جنگ آورست
ولی سخت کاری است این کار کرد
[illegible]
بپاسخ بدو گفت قاردس دیو
ولیکن نشاید بدین کار کرد
همه داستانها به بهرام گفت
نشاید که آن دیو [illegible]
بدین سلیمان کتاب زبور
یکی دیو [illegible] آدم است
بدو گفت بهرام [illegible]
[illegible] رسید
چو بشنید بهرام آلات جنگ
نشست از بر اسب بهرام گرد
بهمراه الماس [illegible]
به بهرام بسیار کرد آفرین

به بیچاره ما را تو یاری کنی

اگر راست گویی به سوگند بند

در رفتن الماس بلشکر ایران قبا بکوهی یاران و دید قاردس دیو را

[illegible]
سر و جان به پشت [illegible]
گران آمدم در میان [illegible]
چنین دان [illegible]
که خواهم [illegible]
[illegible]
درین کار باید یکی شیر مرد
دو دست اجل را ببندد [illegible]
که هستم ترا یار [illegible]
نشاید که [illegible] پیکار کرد
چو بشنید بهرام [illegible] گفت
یکی چاره [illegible] دیو
بیزدان دادار تا بنده [illegible]
بماند او دیو دیگر [illegible]
همه لشکر دیو چون [illegible]
دگر روز [illegible] سر رسید

که سازم همه چاره کار تو
[illegible]
که بینم کی [illegible] گردان [illegible]
بمن گو [illegible] نام تو چیست
دلیران [illegible] دیو
بفرمان او [illegible]
بدو گفت الماس بهرام گرد
جوانست [illegible]
[illegible]
چو بشنید الماس [illegible]
[illegible]
که دیو [illegible]
[illegible]
ندیدم چنین دیو [illegible]
بتازم بدیشان [illegible]
[illegible]

رفتن بهرام و الماس بلشکر دیوان بکوهی یارات

همیرفت آن مرد فرخنده خوی
که ای نامور پهلوان گزین

چنین تا بنزدیک لشکر رسید
همیشه ترا تیغ زنده باد

بدادار یزدان چرخ بلند
به بیجان مردان دین تمام
که چون آدمم در میان [illegible]
بدین سلیمان [illegible]
نه پیچم سر خود ز گفتار تو
بروز سفید و شب لاجورد
[illegible]
دلیران [illegible]
[illegible] سالار گیو
[illegible]
دلیر نیست بیدار با دستبرد
بهر جایگه شیر فرهنگ جوی
که [illegible] همه سروران
[illegible]
دگر گفت [illegible] شیر گیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببینم که چون است قاردس دیو
[illegible]
[illegible]
بدو رفت مانند شیر دلیر
[illegible] قاردس آید پدید
سمند تو پیوسته تا زنده باد

برانگیخت فیروز دود از بلند ‌ ‌ که اهریمنی گشتی بسی ارجمند
که اهریمنی بد و جنگی شناس ‌ ‌ ز نوبت برین فرادان سپاس
به سازم که گردند گردان رها ‌ ‌ ز زنجیران نامور اژدها
بیارم که آیم بهمراه تو ‌ ‌ ولی کار سازم بدلخواه تو
چنین تا رسیدند به پرده سرای ‌ ‌ فرو کرد از اسب رزم آزمای
یکی کرد هر سو یل ارجمند ‌ ‌ بزنجیر دیوان بد کرد بند
همیخواست کورا رهاند ز بند ‌ ‌ که دیوی درآمد بها که بخند
نگوئی درین خیمه نام تو چیست ‌ ‌ چو جوئی درینجا و کام تو چیست
که سهمید بهرام ازان نره دیو ‌ ‌ برآورد آن دیو بهر غریو
کشیده شمشیر برنا بداد ‌ ‌ برآمد ز هر سو غو گیرودار
یکی را بزد تیغ بر فرق سر ‌ ‌ که لشکاف پاشید … کمر
ورا فشاد بر جان شیران … ‌ ‌ چهل دیو را کشت شیر دلیر
ز هر سو برآمد غو دار و گیر ‌ ‌ هجوم آورید دیوان شریر
خبر دار شد آن یل دیو بند ‌ ‌ غو دیو چون گشت هر ارجمند
که این بانگ و غو داد فریاد چیست ‌ ‌ درون سراپرده پیکار چیست
بسی دیو را کشت از تیغ کین ‌ ‌ زخون گشت رنگین سراپرده بن
دلاور چو بشنید از جای جست ‌ ‌ بجوشید … پیلان مست
خبردار گردید افلاک پو ‌ ‌ برآمد ز دیوان جنگی غریو
که آن گرد زرین قبا در رسید ‌ ‌ برزم آمد آن گو پاکدید
چو بشنید بهرام برجست باب ‌ ‌ خروشنده مانند آذرگشسب
گرفتند گردش همه زاغ و بو ‌ ‌ رسیدند در رزم بهرام گو
بجو شدی داید چگونگی ‌ ‌ چو جوئی که هستی ایا رزم جوی
برانگیخت بهرام اسب نبرد ‌ ‌ چو شیران جنگی یکی نعره کرد
یکی حمله آورد بر گفت نام ‌ ‌ ستم کرد بهرام با نام و کام

بدو گفت بهرام کای دیو نر ‌ ‌ شنیدم ز الماس از تو خبر
درین جا پرپاری برایا دری ‌ ‌ ابر تابک بردی ز پری
نشان داد فاردس درگاه را ‌ ‌ که من بسپرم با تو این راه را
روان گشت الماس و بهرام نیو ‌ ‌ گرفته نشان بی فاردس نیو
پس خیمه مر بارگی را ببست ‌ ‌ بخیمه درآمد چو پیلان مست
چو بشنید بهرام یل … ‌ ‌ بخندید ولب را بدندان گزید
چو بهرام را دید یکنعره کرد ‌ ‌ که ای بیخرد خیره تند مرد
بگفت و دگر جمله آورد جفت ‌ ‌ عمودی بزد بر سر تیغ جفت
شنیدند دیوان رسیدند تنگ ‌ ‌ ز هر گوی برخواست آواز جنگ
دلاور چو آن دید شمشیر تیز ‌ ‌ کشیده برآمد ز زردی ستیز
یکی را بزد آنچنان بر میان ‌ ‌ که از زخم شمشیر برش بیان
سر و دست بازوی زهر گرد گون ‌ ‌ آن دیو بودی ز هر سو نگون
همی گشت دیوان پیل و مور ‌ ‌ بیفکند دیوان پیل و مور
بپرسید آنگاه زرین قبای ‌ ‌ ز دیوان جنگی و رزم آزمای
بکشتند مردست با تیغ تیز ‌ ‌ ولی بر زکین در سری ستیز
ندانیم آن جنگ از بهر چیست ‌ ‌ بسی سر زکین … داور گریست
بپوشید سالار بر جوشن جوان ‌ ‌ کمر بر میان بست روشن روان
چنین گفت الماس بهرام را ‌ ‌ جهان کرد بیدار با نام را
رسیدند هر سوی دیو دری ‌ ‌ ابا بس زر بیکار و باد آوری
که دردم رسیدند دیوان جنگ ‌ ‌ گرفته همه تیغ هندی بچنگ
[illegible] ‌ ‌ که ای نامور گرد رزم آزمای
بیا تا ببینم چو داری گلنگ ‌ ‌ چو داری نام و چو داری ننگ
برآورد نیزه گرز برار ‌ ‌ خروشنده مانند رعد بهار
که از چرخ بهرام زیر آورم ‌ ‌ درآورد که نام شیر آورم

بخندید از و گرد زرین قبای ‌ ‌ برانگیخت اسب نگاور ز جای
چه ماندند بر اسم دو مرد دلیر ‌ ‌ تو گفتی که بودند دو نره شیر
یکی گرد برخواست بر گرده … ‌ ‌ جهان گشت از گرد گردان سیاه
به بهرام یک نیزه زد در … ‌ ‌ بجنبید از زین مران شیر مرد
گرفتش کج گاه او را ببست ‌ ‌ بنیزه درآمد چو پیلان مست
بخندید از ان گرد زرین قبای ‌ ‌ بدو گفت کای … های
که با من نشاید کسی در نبرد ‌ ‌ سر چرخ گردون درآرم بگرد
بگفت این و گرفت بند کمر ‌ ‌ بنیزه درآمد چو شیران نر

برآورد نیزه درآمد بجنگ ‌ ‌ به بهرام بهرام …
چو نیز بهم بر دو اندا جسته ‌ ‌ تو گفتی زمین را برانداختند
زمانه تماشای گردان شده ‌ ‌ ز پیکارشان چرخ خندان شده
چو رد کرد نیزه ببارید جنگ ‌ ‌ بجوشید مانند غران پلنگ
پس کرد نیزه که او را ز زین ‌ ‌ ربایید بجنبید آن شیر کین
چرا کینه داری تن خویشتن ‌ ‌ مزن زور بیهوده ای تیغ زن
نهنگان ز دریا برون آورم ‌ ‌ درآورد چون خون آرم
بنیزه درآمد ز زین بر نکند ‌ ‌ با ما برآورد و در زره فکند

درگرفتار شدن بهرام بدست زرین قبا

درآمد ز یک گوشه افلاک دو ‌ ‌ ببستش دو بازوی بهرام گو
ببرد و کشش به پهلوی گردان به بست ‌ ‌ سراسیمه مانند شیران مست
چو الماس آن دید سر در کشید ‌ ‌ شگفتی بلا ایست آن تیر جنگ
چو بهرام گیری بمیدان نیست ‌ ‌ به بجید زر جوشن سلیق
همی خواست کاید به پیکار او ‌ ‌ دلاور جوانی فرستاده
زمین را ببوسید پس دیر ‌ ‌ وزین آمدن از پی چیستی
چنین از کجا آمدی بازگوی ‌ ‌ که من آیم از شهر مغرب زمین
سلام از جهانبخش آرم ترا ‌ ‌ ابا لشکر گرد زرین کلاه
سر قهرمان آوریده ببر ‌ ‌ دگر مشکم آن مه دلربای
فرامرز این مژده کردید و ‌ ‌ فراوان بنالید و بر زد زمین
که ای دادگر کرد کار جهان ‌ ‌ لمیسدا همانند شیر دژم
مرا او با گرد زرین قبای ‌ ‌ جهان گرد فرخنده رزمخواه
کنون در … ‌ ‌ ز آتش ز آب جویم همی
فرستاده گفتش که با صد درم ‌ ‌ کزانگونه بخشش ندیده کسی
زر و سیم و زر و کلاه و کمر ‌ ‌ بیار است بزم همیخواست جام
همه شب سخن از جهانبخش بد ‌ ‌ …

بدرر قیس یل یا کده ‌ ‌ فرامرز گفت گردان جنگ
خروشان دلیر بیت … ‌ ‌ فرامرز آشفته شد ز ان سخن
بدان تا به بیند همه کار او ‌ ‌ که آمد ز در گرد آزاده
بسی آفرین خواند مر زهره شیر ‌ ‌ فرامرز پرسید تو کیستی
سر خوه یکی همه راز گوی ‌ ‌ بدو گفت کای پهلوان گزین
بیامی چنین نغز دارم بیر ‌ ‌ جهانبخش آمد ز مغرب براه
جهانکرده بردی بکبه دار قبر ‌ ‌ گرفته از و جام گیتی نمای
که آمد مران پور فرخ نثر ‌ ‌ بنالید پس جهان آفرین
توانا و برداور داوران ‌ ‌ چنین پور دادی بمن نامور
بگوئی که لمیسدا رزم آزمای ‌ ‌ بپرسید دیگر کی آمد زراه
نباید با ایران زمین … ‌ ‌ بسی آرزومند اویم همی
بیاید سپهبد چو شیر دژم ‌ ‌ فرامرز بخشید او را بسی
قبای زر افشان همه سر بسر ‌ ‌ بیاد سپهدار فرخنده کام
سپاس از خدا و ز جانبخش بد ‌ ‌ که او میده به بنده راز در فر

چنین با عنیده برادر دو … فرو برد زاغ سیه خام …
بیامد سپهدار از مغرب زمین ابا نامداران چو شیر عرین

سپاه فراوان همه نیزه‌دار ز تازی سواران همه نامدار
جهانبخش آمد … پیش بدانسان که رسم است و آئین و کیش

چو از دور گردی پدید آمدند پیاده شد از پیل آن نامدار
به پیش فرامرز آمد پسر کمر بست سالار بر خاستند

فرامرز را در ابر گرد شد بگردنده گردان از او سر کشید
چو بوسید روی پسر را پدر بسی بوسه دادش به چشم و به سر

نشستند با هم بروی سریر بدان شادمان گشته از چرخ پیر
بپرسید از رنج راه دراز که چون راندی اندر نشیب و فراز

جهانجوی … بسی آفرین بر … کرد
… روی مغرب … که اندر سلیمان با داد و دین

یکی لشکر آورد با داوری ابا آدم و دیو و جن و پری
به یاران در آمد فراوان سپاه پژوهش بگردان زرین کلاه

گرفتار شنید کو … بدیشان در آورد گردان …
جوابش … این آگهی ز مغرب … آدم آگهی

زمانی بره در گذر کردم … چنین تا بر پهلو … جنگ
بگوئی بمن تا بنامم کیست که هر جا که … ها

فرامرز گفتش که ای پهلوان بنام سلیمان علیه السلام
به پیکار عفریت در کوه قاف بدان … به بندد … مرجان

که اندر تو با عیب در راه دین بدین سلیمان ابوزر کین
به همراه او رفته دستان سام بحکم سلیمان علیه السلام

بپرسید دیگر که آن لشکری چو لشکر بود از پی داوری
کیانند از بهر پیکار و جنگ نشسته … تنگ

به پاسخ بدو گفت آن گرد … جوان است اندر زرین قبای
بخوانند نامش بدان لشکری بکردش فراوان ز … و ری

به عنیده … پرمایه گهر همایون دیر زم چو بهرام نو
… دلیر است آن نوجوان دلیر است … پهلوان

ندانم ز تخم که و پور کیست جوانی بدین گونه از بهر … کیست
ندیدم که … مرد سوار است با دستبرد … مرد

در آورد زین سیم از بهر جنگ به پیش بمیدان … رزنگ
… که کوشش … دلیر نکرد … پیکار سیر

بتیر و کمان و بگرز گران بشمشیر تیز و کمند …
بهر حربه کوشش نمودم بسی به عنیده … کسی

از آن مرد دیوان که کین … زمین را بخون … غشته ام
ز گردان هندی که از تیغ تیز بریدم سرش را بگاه ستیز

دلیری چو رزو گر … که پیش … پشت
… کردم … رنگ اگر شیر آید و گر خود پلنگ

نمودم بمیدان او دسترس نیامد بمیدان … کس
عنیده دمان باز جنگ آورم بدان نوجوان تیز جنگ آورم

اگر رستم او را … کین ز دوم آسمان را همی برزمین
چنین داد … گرفتم بهم چو گر گیت … مهتران

جهانبخش گفتش که ای نامدار سپهدار ایران … دار
که فردا عنیده دمان … جنگ بکوشم بمیدان …

به بندم دو دستش که گیرد … بجنگ دمان است اگر زنده شیر
سر و دست او در کمند آورم بپیش تو او را به بند آورم

نمانم زمانی در آوردگاه بفرمان پهلو ز گوان
بفرمای نوان و … تخت … پیروز گوان … تخت

به پیش چو سازم بزرین قبای چگونه در آرم مر او را ز پای
رهانم دلیران گودرز بند بفرمان یزدان و چرخ بلند

همه شب سخن رفت از نامدار چنین با عنیده … نگار
جهان از خورشید بگرفت باز ز رفتن … کارزار

در آمدن جهانبخش بمیدان کارزار بجنگ زرین قبای

جهانبخش آمد به پیش پدر کمر بسته آن گرد پرخاشخور
… تا برکشید نای برزم سپهدار زرین قبای

برآمد غو نای و آواز کوس زمین … آبنوس
زمانه … از آن … چو بر خواست آواز رویینه خم

همه لشکر مغرب از بهر جنگ نشستند بر پشت زین خدنگ
همه نیزه داران مغرب زمین دلیران تازی چو شیر عرین

جهانجوی … همان نیزه … او
ابر قلب … سالار شیر ابا نامداران گودرز پیر

به صف لشکر آمد … کین همه نامداران … کین
زمانه … آورده … برخ چرخ از کین او زرد شد

چو لشکر بمیدان کین … چو زرین قبا دید از کین …
… بپیشید … کین گردان …

چپ و راست لشکر … … رزم … خواسته
ز هر سو بر افراخته زرین درفش جهان گشت از گرد … بنفش

… کشیدند … سری بر ز جنگ …
گرفته همه تیغ گرز گران عنان بر عنان … گران

زمانه پر آشوب … تو گفتی همه گشت زیر و زبر
سپه … همه سوی آن … تو گفتی … تاریک گشت

که ناگه جهان گرد زرین قبای بر انگیخت باره بمانند …
بمیدان … آمد چو شیر جهانجوی که در رزم … دلیر

سراپای با ساز … زمانه ز گردش … لاجورد
سراپای میدان … یکی نعره زد شیر او در ساز

فرامرز … بیاید به بیند یکی …
کجا رفت … تهمتن … … چنگال … نهنگ

کجا رفت … بیاید که بینند …
همه لاف آن … آوردگاه … کو دار … پشت …

کجا رفت رستم کجا رفت زال کجا رفت گرشاسب آن …
کجا رفت … و گودرز … … شیر … جنگ …

ندیدم سواری … کین که یکدم … در … زرین
همی نام دیدم … ابر … میان

همی گفت … خروشنده مانند …
همی … … بزد

در هنرنمائی کردن جهانبخش با زرین قبا در میدان کارزار

که ناگه جهانبخش … جهانبخش از گرد …
بدان یال و کوپال … در آمد بمیدان چو پیلان مست

نمودی بگردان … زمین … ستوه
سپر … یکی …

… چو شیر … … زرین قبای
… که … … ازو …

بدان … … آفرین بر خداوند … … که … زرین …

ببالا بلند و ببازو قوی / سر و روی چون پیکر پهلوی
بگرد رخش خط عنبر فشان / بخورشید بر مشک کرده نشان
کمرگاه باریک و سینه فراخ / بتن زنده پیل با یال و شاخ
بسر بر کلاهی ز یاقوت و در / همه دشت از لعل کرده پر
چنین گفت با گرد زرین قبای / که ای نامور شیرمرد از کجای
چو داری همی بیستا زبان دراز / نه دیدی بکر شیر آورد ساز
نخوردی یکی سیلی از مرد جنگ / ندیدی یکی دستی در چنگ پلنگ
کسی که مردند زفته ز کار / برآسوده از گردش روزگار
همه داوری‌ها بداده بدهر / فشانده ابر دشمنان تند زهر
بسی همچو تو کشته بگاه ستیز / برآمد از ایشان همی رستخیز
ببسته انجوان همه نامشان / شنیده یکی هیچ کامشان
ازین زندگان مرد میدان بجوی / که تا اندر آیی ز ایشان بروی
ز مردان نخسته کسی کارزار / که زنده کند زنده در کارزار
بپاسخ بدو گفت کای تند مرد / بسی تند گشتی بگاه نبرد
توانا بدر بودی کی بوده‌ای / که با تندی و با جرا بوده‌ای
ز تخم کیانم چنین است و یل / که گویی نداری یکی پیل هال
چو نازی بیال و بدست دراز / بگرز و بسنان کشته زین مرز
چو نامی که امروز برزند پیل / نشستی بمیدان ز کوهی بنیل
مرا نام دان گرد زرین قبای / که آرام سر چرخ در زیر پای
تو اسم مرا گوش کن باز گوی / چو گشتی بیاید ز رزم جوی
جهانبخش گفتش همی نام من / بخورشید برده کلاه من
جهانبخش خانم در جهان / ز پشت فرامرز تاج مهان
نبیره جهان پهلوان رستمم / ز دستان و ورب و در زیر هم
گرفته همه مرز مغرب زمین / باقبال کیخسرو پاکدین
جهان پهلوانی بنام منست / سر چرخ در خشم چام منست
چرا تو نگویی همی نام خویش / بزرین قبا خوانده نام خویش
چو من نام گفتم تو هم باز گوی / که گشتیم با یکدگر رو بروی
بپاسخ بدو گفت جنگی سوار / مرا لشکر کس بهر کارزار
بگویم بداند که من کیستم / درین رزم جویان لبا هم جستیم
بدین سلیمانم و دستور / کتابم زبور آرد کتب زبور
مرا گوش از بهر دین نیست کس / نگه داشت ما کام پیغمبرش
زبان را فرو بند با زور کسی / همه کس تو بیکار زرین قبای
جهانبخش گفتش که ای بدنژاد / چو گفتش زبان بگردش دار
بتو وآنکه گوید سلیمان سخن / ندارد زبور و دین کهن
کلیم خدا هست پیغمبرش / جهان دین موسی کو زبورش
نباشد ورا دین دیگر بدهر / که با ما ایران بگوید بقهر
جهان دین ابر چون دین ما نیست / گذشتیم گمراه ما هست راست
زبور است حمد و ثنای غور / شریعت نباشد کتاب زبور
نگیری خداوند سلیمان که ما / خدا است ایمان نام و صبا
خدا است ایم پیغمبرش / سلیمان بگو بنده دهر کس
خداداده او را همی و جی / نبوتش بخشید و شاهنشهی
که گمراه گوهم در آرد براه / بدین کلیم ما مراد که
نه با ما که کیوان پرستیم جنگ / کنندم ما اندر آرد به بند
همه هرچه گفتم ازین در بدر / مجو جنگ وین فتنه از سر بهر
برادر سلیمان بگو گفت من / به نیک اختری شاهی جنت کن
ز گفتنش برآشفت زرین قبای / گر ایدونکه بیهوده گم زیر رای
ببندم دو دستت بگرد از جنگ / فرستم بر او با پالهنگ
بگو آنکه گفتی بمن ناکسی / سلیمان نباشد ازین جنبشی

بکرد

بدو گفت برشاه گردان بلند / بپا در ببر گاه کاخ بلند
بفرمان ادمن کمر بسته‌ام / بسی سروران را ز جان خسته‌ام
جهانبخش چون این سخن گوش کرد / بتن خون دجلکی جوش کرد
برانگیخت پیل دلاور زجای / یکی حمله آورد رزم آزمای
بگرداند گرز گران گرد سر / بخورشید برشد گاوی مور
سپر پیش آورد جنگی سوار / بدان تا به چنبد از او کارزار
که مرد دلیر است با دست یال / چگونه زند گرز این بد سکال
که تا که جهانبخش گرز گران / فرو کوفت بر فرق پهلوان

در جنگ کردن جهانبخش با زرین قبا

که آواز بیچید برداشت و در / خبر دار کرد بدان نامور
بدانست سالار زرین قبای / که بر جهانبخش زور آزمای
برانگیخت آن اسپ ستور نوزم / نمودش برآورد شیر از خم
بیامد برزم جهانبخش گرد / بدان تا نماید بدو دست برد
بزد گرز بر پهلوان دلیر / که زنگ فلک شد از وجون زرد
جهانبخش خندید از گرز او / بدان یال کوپال و هم برزاد
دگر زد بر او زود گرز گران / ابشد دست بازار آهنگران
در ناکاو زنگ آمد از آهن دو / و والبرز گفتی بهم برشکست
زمین لرزه افتاد اندر جهان / ندیده چنین رزم هر کو جوان
دو لشکر تماشای آورد کار / که چون دید آن هر دو آورد خوار
چنین گرزشان گشت رو دو میان / گریزان از آن گرز یکسان اجل
جهانبخش گفتش که ای نوجوان / دلیر و بهم آورد هر پهلوان
از این گرز با نیست در ما نگاه / که در آن بود تیغ زهرآبدار
ولیکن نیارم بتو زخم تیغ / که بر جهانبخش بخ کشتن دریغ
ز شیرم سلیمان علیه السلام / نیارم زدن بر تن تو جحرام
یکی داستانش ار بشنوی / شنیده‌ای اگر پهلوان گوی
شنیدم که رستم کسی کو تو ف / بعفریت دیوات اندر مصاف
بجان تو باید مران سبقتی / گرفته بیاورده مران اهرمن
چو پیش سلیمان بیاورد ورا / ز خشم بد اندم از آن پرا
لب آن گاه اگر جنگ خیره ماند / ابر ورد دیگار دو مان دمی
بگوییم تا اسم بدست ببرد / که تا خود سر که در آید بگرد
دگر آشتی آورد در میان / شناز وابرگین ایرانیان
ببینیم آنگاه انجام کار / که تا خود چه پیش آورد روزگار
بدو گفت زرین قبا کای دلیر / که این نامبردار باد او دلیر
کنون کامدی کار یکباره کن / چو دیدی شتاب یکی چاره کن
که زود است در جنگ تیغ تو / بپرورده چنین بازو چنگ تو
توانگم دستان و دربوزنک / چو دیدی بمیدان یکی شیر جنگ
در چاره سازی کش ای همی / بمیدان زمانی بپایی همی
جهانبخش آشفته زین سخن / بدو گفت کای دوده اهرمن
زد او انمی کج رود بدزبان / ندیدی تو آورد ایرانیان
نه از چاره گفتم بر شمسکس / نگر از جهاندار داد او رس
ولیکن یکی زخم آرم تو / از آن زخم داش بکارم نتر
اگر بینیم در جهان جنگجوی / ننالم زبندش آورد روی
بگفت و برآورد شمشیر تیز / تو گفتی جهان شد برو رستخیز
ز سر بیند بن افراز یکی تیغ داشت / گر گرز نجم سر در میدان بگاشت
ز الماس آن تیغ تند آتش رنگ / که از خون گردان همی گشت رنگ

زخم زدن زرین قبا جهانبخش را

برآورد آن آبدار از غلاف / که لرزید از بیم او کوه قاف

ز تیغ اجل داشتی کوبکوی

در خسته شدن جهانبخش او را

گریزان ز پیشش اجل کو بکوی

درانداخت بر ترک آن نامدار / سپر بر سر آورد شیر شکار
بزد بر سر تیغ زهر آبدار / دو نیمه بشد درقه نامدار

بدو زد بسر بر زد آن تیغ [illegible] / برآمد ز میدان یکی شیر نر
دلاور چو برگشت برکند تیغ / نیامدش بر نام مرد خود دریغ

جهانبخش گفت تیغم بگیر / بدان تا بداند تیغ چنگال شیر
[illegible] تیغ [illegible] میدان [illegible] / کناری [illegible]

بحمله درآمد دلاور جوان / بزد بر سر تارک پهلوان
ببرید ترک جهانبخش شیر / در آن حمله آورد سر را بزیر

ز خود کرد تیغ و برکرد [illegible] / [illegible] رفت تا چند میل
[illegible] در هم [illegible] / بشمشیر سرها بر از دار [illegible]

بسی تیغ بازی نمود اندر آن / ندیده چنان جنگ چشم جهان
همه دشت [illegible] / ز لشکر برآمد خروش [illegible]

سرانجام آن گرد زرین کلاه / برانگیخت [illegible] تکاور ز جای
درانداخت بر روی آن پهلوان / بدو دید [illegible]

ببرید زان جهانبخش گرد / [illegible] دلاور چنان دست برد
چو خسته از تیغ آن شیر مرد / برانگیخت از جای پیل نبرد

دگر حمله آورد رزم آزمای / درانداخت بر ترک زرین [illegible]
بزد ترک ببرید از تیغ تیز / [illegible] از سر [illegible]

جوان هر دو را سخت [illegible] / سرهاشان از تیغشان [illegible]
همه دشت پر خون آن پهلوان / میانجی نیامد یکی در میان

ببریدشان جمله بر گستوان / سر و تن را ز خون آن [illegible]
تن بارگی جمله پر خون خوی / زمانه از آن افکند [illegible]

فرامرز آن دید خیره بماند / از آن رزم [illegible] تیره بماند
برانگیخت از جا تکاور غراب / [illegible] درآمد [illegible]

میانجی بیامد سپهدار شیر / یکی نعره زد پهلوان دلیر
که تا [illegible] میدان [illegible] / که این رزم [illegible] دگر [illegible]

[illegible] / سر آمد در آورد که کار جنگ
دگر باره فردا [illegible] / [illegible]

جهانبخش را باز کرد اندر او / ز آورد برگشت جنگی کرده
[illegible] دید [illegible] / سرا [illegible] خسته [illegible]

بیامد [illegible] / پیاده درآمد [illegible] سرای
رسیدند [illegible] / [illegible]

ببستند زخم سر نوجوان / از آن رستم [illegible]
سلیمان یکی مرهمی داده بود / [illegible]

در فرستادن [illegible] پیش حضرت سلیمان

همی بسته زخم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دلاور چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / شگفتی [illegible]

که آمد جهانبخش در کارزار / [illegible] ز ره شیری است [illegible] نامدار
بدیدم در این جهان [illegible] / نباید [illegible]

بدین برز و بالا ندیدم کسی / اگر چه دلیران بدیدم بسی
نهنگیست [illegible] / [illegible]

بسی رزم کردم در این [illegible] / تو گفتی [illegible]
سر [illegible] / [illegible]

سرانجام از او گرد خسته شدم / بمیدان ز پیکار رسته شدم
ولیکن [illegible] / در رزم [illegible]

[illegible]

بازگشتن جهانبخش از رزم در پیش لشکر خود

زمین بازگردید تن غرق خون / فرامرز [illegible]
[illegible] / هزبر [illegible]

گر این زخم [illegible] بمیدان [illegible] / همان [illegible] نقش [illegible]
شگفتی [illegible] / [illegible]

بدو گفت [illegible] / جهانبخش [illegible]
زرگان [illegible] / [illegible]

نیایش [illegible] / گر افسون او [illegible]
[illegible] افسون [illegible] / شگفتی مر این جادوی [illegible]

جهانی [illegible] / جهانبخش را کرد [illegible]
نباید کسی با جهانبخش شیر / تو بودی که کردی [illegible]

زمین سلیمان [illegible] / همه کار [illegible]
نیاید دگر [illegible] / که گویی [illegible]

ولیکن [illegible] / که بسته [illegible]
سراپرده [illegible] سلیمان [illegible] / مر این [illegible]

چو چندی چه گردی [illegible] / نکردی [illegible]
بدان [illegible] فرمان [illegible] / پس [illegible]

چو بشنید سالار زرین [illegible] / چنان کرد سالار [illegible]
[illegible] / همه سودشان [illegible]

چو گیو و چو بهرام [illegible] / همایون [illegible]
دگر چند تن [illegible] / که بودند در رزم مردم [illegible]

نشاندندشان جمله بر پشت زین / [illegible]
[illegible] / برفتند [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] منزل [illegible] / [illegible] گردان [illegible]

از آن نبرد جهانبخش [illegible] / [illegible]

کشیدندش [illegible] / [illegible]
چو آمد بدان خیمه [illegible] / [illegible] سپهدار [illegible]

[illegible] پهلوان / شگفتی از آن [illegible]
فرامرز [illegible] / که هرگز ندیدم چنین [illegible]

[illegible] / همه دشت [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو برزوی را دیدم اندر نبرد / شکستم [illegible]
[illegible] / دو دست [illegible]

ولیکن چنین [illegible] پهلوان / ندیدم [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز آدم نزاید چنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / که در رزم [illegible] شکار

فرامرز گفت [illegible] / [illegible]
بسی زور دارد دلاور [illegible] / [illegible]

ز سیمرغ [illegible] / یکی [illegible]
همان [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] سپهبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه دل [illegible]

از این [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

که چون [illegible] جهانبخش از [illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

رسیدا داد آن گرد زرین قبای
درآمد شهنشه بجای نماز
همی گفت کای پاک پروردگار
تو کردی مرا در جهان شاد و
تو دادی همه کام من در جهان
کنون چاره بهر دردم بساز
شنیدم بدان لشکر نامدار
ندانم چو سازم ایا دادگر
که ها شاه کیخسرو نامدار
که دل را اگر دار از این در نماند
سلیمان نشاید زوا با تو بدی
ولیکن دل از تاج بردار و تخت
ترا یار بودیم هر جایگاه
بگوییم ما با سلیمان همه
که نت بهم در جهان
چو بشنید شاه این سخن از سروش
پیاده نشست از بر تخت زر
مباشید آزرده اندر جهان
از آن سروری میرفت افلاک دور
سراسر همه داستان گفت باز
سلیمان اگر دارد ایران
شاید بد هیچکس در نبرد
بگیرد دگر رستم او را بجنگ
چرا دین او را نه پذیرفته

شهنشاه ایران برانداخت جای
برهنه سر استاد و بهر نیاز
توانا و دانا بهر کار و بار
تو دادی مرا تخت و دیهیم و گاه
سرافراز گشتم میان جهان
گران چاره کردم و گر سرفراز
نیارم که کوشم در این کارزار
تو آری همه رنج و اندوه بسر

رازگفتن سروش بکوش شاه کیخسرو نیک بخت

چنین است فرمان از ایزد
چو کندی دل از دیو کی نیکبخت
بهر جا همی یا نیست دستگاه
که او چون شبان و دگرها رمه
گران بار با یال همی توشه
دلش تازه کرد از آن
همه لشکرش گرد شد سر بسر
بکام شما گشت چرخ روان
اما نامداران و گردان نو
ز زرین قبا گرد و هر کار ساز
بدان نامداران شیران بد
سگفتی سواران آگه شیر مرد
و گرنه شاید بر دو شش
بشمشیر با او سخن بکشته

بسی کرد گریه شه پاکدین
بنالید و مالید رو بر زمین
تو دانی همه رازها سر بسر
تو دادی مرا زور و بازو و تاب
تو بربسته بودم خجسته سروش
سلیمان پیغمبر اندر شکری
بسا سهم گرفتار در بند شد
بسی گرد زاری شه با کیهوش

نیازند بر لشکر تو گزند
همه کام دل در جهان یافتی
بسست این زمان باد شاهی ترا
پس آنگه بگویم چو باید ترا کرد
بهانی نخستین تا باخبر
زجا جست آن شاه بیدار دل
بلشکر چنین گفت آنگاه شاه
بس شاد باد گفت
به پیش سلیمان چو اندر رسید
دلیران ایران سراسر نمود
رسید از گیو احوال
هم از رستم نامدار آن پهلوان
منش پرورش داد نام
گرفتی بکشتی بچنگال او

سرانجام برگشت از آن بر زمین
نیازاردیش جهان آفرین
تو آری همه کار کس سر بسر
گر کشته گردد افراسیاب
فرستادی و تازه کردم
فرستاده آمد بدو
دل دشمنان سخت
بناگاه آمد سروش بگوش
چنین کرد پیغام پر درد کار
نیازند ار لشکر تو
تو دل را اگر دار از این
همه با فش خوی
نشاید دگر باد شاهی ترا
که تا دار ترا
چنین است رای خدای جهان
خردمند و آزاده
که ای نامداران ایران سپاه
از آن گفته باید کشور
زمین را ببوسید پس
که چون
چرا رزم کردی بدان
ز نیمان نژاد است مرد جوان
که گیرد بشمشیر روی زمین
ز گشت پامال او

خود و پور جنگی به بند اندری
به پیغمبری و بدین داوری
شناییم ما سر ز فرمان تو
خدا را شناسیم و پیغمبرش
شب و روز خوانیم
سر ما بهر زیر پای شماست
سلیمان چو بشنید گفتار شان
بدیشان ببخشید خلعت ز زر
چنین گفت گر بنده
از آن توی گل
که چون سلیمان
چهل تن بهمراه او
چنین تا بقاف آمد
بفرمود
خدائی که بوده است
بفرمان جمشید
پری کرد از قدرت
سلیمان فرستاد
اگر تو نیائی بزودت برم
چو
بخواری به پیش سلیمان برم
که کردم بدیوان مازندران
دریدم جگرگاه دیو سفید
روی زمین

بدیشان دل و جان
چنین آفریدست خدا از نخست
دل و جان ما زیر فرمان تو
کتاب خدا چو تو
که در روی
همه هستی ما فدای شماست
خوش آمدش گفتار آن
ابا طوق با یاره و با کمر

خلعت دادن حضرت سلیمان گودرزیان را

به یک کار عفریت
همی راند چنانش گویا
ابر
یکی نامه
از آن گشت پیدا
ز گل گل
دگر همچو عفریت
که کوتاه سازم
بپای
به نیروی
روان
همان
همه زره دیوان
بفرمان جهان آفرین

شنا گفت آنگاه
بفرمان تو مرغ و ماهی
بدین اقرار کرده
که دین تو دین کلیم خداست
ز دین
بهجم سر از
بفرمود
نگهداشت نامداران

بهمراه او بود دستان سام
فرود آمد آنجا که شیر مرد
خدای جهان کرد
که او
برم
نهم بر سر
منم رستم زال سام
سر دیو

که هستی بفرمان کیهان خدیو
دلیران و گردان زرین کلاه
شهنشاه ما هم بدین
بفرمان
که ایزد ترا داد
که گل
جوشن
همی راند
سراپرده
نخستین بنام خدا
که او آفریدست
اگر سنگ و فولاد
شنیدی
بشمشیر

برآن نامه بر مهر زرین نهاد
چو بگرفت نامه کیاکوش شیر
نشست از بر چرمه تیزرو
بسیر رفت تنده شد باد رو
سکشی جوانیست کامد ز راه
چو بشنید دیوان خبر زان دلیر
چه کس بُد از این آمد اندر زراه
بدان پنجتن نامور شیر مرد
صد و چل ارش بُد بالای او
سری بر تنش چون سر کوه شیر
بلرزید دل در بر آن جوان
بسی دیو دیدم بهند و ستان
تهمتن گر این را بمیدان بدید
پس آنگه در آمد کیا کوش گرد
پس آنگاه آن نامه بگشود دلیر
کیوشان جادو کو یال دیو
برآشفت از این که عفریت دیو
ندید هیچ بد از من اندر جهان
همه زره دیوان مازندران
ندیدست رزم گرانپهلوان
ور ابا سکشیان چوان بایست
شنیدم سر رستم تا بد بجنگ
مرا صد هزار است دیو سپاه
نتابد بشان تن از ژنده

بدست کیاکوش جنگی بداد

نامه فرستادن رستم با کیاکوش بنزد عفریت دیو

زریکار عفریت ناپاک رای
بسر بر نهاده ز ... کلاه
که آمد فرستاده زره شیر
چه گوید زریکاران زر خواه
همه زامی شیر دشت نبرد
دگر کسی از کشتن بُه نهای او
به پیکر چه کوه و باز و دلیر
ز بالای آن دیو تیره روان
ازان بنده دیوان جادو دستان
سگستان همه کام داد ...
همه رستم و اندیشه از دل ...
بعفریت آن نامه ...
سمندان بگرفت شهباز او
بلرزید و از کینه برزد غریو
نبودم بکینه بدان پهلوان
بکشت آن دلاور بگرز گران
ازان آمده تند ... تن
از آنروزکه این رستم ... بست

ز رستم جهان ... نابد

سوی دیو عفریت رفت آگهی
همانا فرستاده یک کس است
بیامد نشست از بر کوهسار
درین بُد که آمد کیاکوش شیر
کیاکوش و عفریت ... بدید
تنی زرد مانند که کهربا
ولی بُد رویین تن آن دلیر
بدل گفت هرگز ندیدم چنین
ندیدم چنین بدگهر زره دیو
سکشی ... این ...
بنام خدا او بگشود لب
رسیده دیوان در آن انجمن
بخواندند چنین نامه ... تن
پاسخ بدو گفت کین ...
اگر چون ... گرفت ...
که خشم ... اندر ...
ز بهر ... سگستان بجنگ آمدست
بهر زده ... کوششش آورد ... نو

در مناظره کیاکوش با عفریت دیو

ندانم چو دارد ... سپاهش

فرخ خوان بد ... نام کهبان خدا
ابا پنج تن همچو شیر دلیر
سوی غار دیو پنهان درودی
که آمد سوار ای ... شهی
که باد او دلیری دهر ... است
بدان تا به بیند که آن ...
دران کوه با به چه پر دلیر
سکشی یکی ... جنگی بدید
بوزره ... همچو ...
به پیششش ... سر ... زره
یکی دیو جنگی و سر ... کین
که از چرخ گردان برآرد غریو
که نامد بدین دیو در کارزار
اجرجان آن دیو ...
چو خواج ... دیگر ...
شنیدند گفتار او انجمن
چو چو بیدز ... این دو بد سکال
همه ... بداران ...
کنون رزم آورده در کوه ...
همی از پی نام ... ننگ آمدست
ندیدست چنگال عفریت دیو
به بیهوده ... شیر جنگ
همه جنگجویان دل کینه خواه
که آمد بپیکار این انجمن

کیاکوش گفتش که ای شیر نر
همانا نبستی تو رستم که سام
چو کاوس ... جنگی ...
چهل پادشه گشت در ... کین
کسی پیش او ...
سخن هرچه گوید به ... کن
زبان ... آوری ...
چو بشنید عفریت آشفته شد
چه نامی که داری زبان دراز
ز ... بمیدان سرافراز ...
بسی ... دیدم ...
ز کوه سرانداز ...
بنزد یک رستم چو ...
شنید بد عفریت ... ش
بسوی کیاکوش ... دست
ببند اختن سوی کیاکوش ...
بیارند چنگال ... بسته
چنین ... خنجر ...
چو عفریت آن دید ... کرد
بدیوی بدین کوه ... آمدست
شنیدند دیوان عفریت ...
بدو حمله کردند دیوان ...
بشمشیرها برده ...
سر دست دیوان فرو ...

ندیدی تو نیروی بدخواه خور
که در پهلوانی برآورده نام
چو فرطوش ... بیاری ...
چو بشنید این زره دیو ...
دل ... آتش ...
همه باده ... کن
مرد از پی ... بمینت
ازان ... کشته شد
... کینه ساز
بزرم ... درین جای ...
که نامد ز شمشیر تیز ...
ازان زره دیوان بدخواه خور
بهر زده ... در قفس
به بجنبد از گفت ...
یکی ... آورد ...

در گرفتار شدن کیاکوش در بارگاه بدست عفریت دیو

بعفریت مانند ... کره
که آن زره دیوان ... بزد
بدینسان سر ... آمده است
بجستند از جای ...
به پیکار او جنگی شیر جنگ
خروشان بدیوان ...
به پیکار ... آخشیند

تهمتن چو ... کرزین
سر دیوار جنگ ... بکند
چو چنگال ... چون ...
بکینه سواری ... رستم ...
تو او را کسی ...
که ... بینی زبان
که رستم ... بجنگ
بدو گفت کای ... گیتی
مگر ... رستم ... جهان
کیاکوش گفتش که ای ...
چو ... کسی ...
چو بشنید این زره دیوان ...
یکی چاره ... رستم ...
یکی دیو ... جادو ...
گریبان کوه را ...

بزد بر تهی گاه ... دیو
... که این آدم ...
بگیر ... جمله ...
بسوی کیاکوش تیغ تیز
دلیران ...
نهادند شمشیر ...
چو شیران بدیوان نهادند ...

که بنهاد ... کلاه زرین
چو دیو تو ... بیفکند
همانا ... دگر ...
چو دستان ... سام ...
ندیدی تو چنگال آن زره شیر
مکن رزم کوتاه ... زبان
چو ... جنگ
چنین ... بستی
که خود را ... کیهان
همی ... سر ...
که ... بگفتار ...
که داری از ... لاف ...
بهر زده ... سخن
بدو حمله آورد ...
یکی ... کشید ...
دلاور ... بردارد ...
گرفت ... ش ابر خاک ...
سراسر ...
ز چنگال آورد ...
سر ... بد ...
بجستند سرها ...
یکی رزم با دیو ...
بدان تیغ کردند ...
... که ...

چو عفریت آمد از جای جست / بسوی کیانوش بازید دست
بسی تیغ زد خود نشد کارگر / سر آهنین پیل شد آن دو نیز
کیانوش زد تیغ بر فرق دیو / نشد کارگر تیغ سالار نو
بیک سیلی دیو آمد ز پای / بیفشاد سالار رزم آزمای
فرو بست دستش به خم کمند / کیانوش سالار آمد به بند
دلیر دگر زد همی همچو شیر / بدو حمله آورد بیدار گیر
که تا دار ماند کیانوش را / مر آن شیر بیدار با نوش را
بدو گفت عفریت نام تو چیست / که بر تو تهمتن گواهد گریست
بدو گفت فنیر ز رزم آزمون / سر چرخ گردان به دام بخفت
ز خویشان فرخنده دستان سام / همه نامداران فرخنده کام
رها کن کیانوش را از کمند / نشاید که تا هیچ آید به بند
نبود است آئین در رسم جهان / چو در بیشه آمد خروش از جهان
فرستاده را بس نگیرست دست / نکردند هرگز نزند و نخست
چو بر گفت فنیر از عفریت دیو / برآورد بر روی آن گو غریو
بدو گفت کای مهتر زابلی / به پیکار دیوان سر کابلی
ز نا چند تن دیو از تیغ تیز / برآمد ز جانشان همی رستخیز
شما را کجا من کدام این چنین / که باید نزنده بروی زمین
ز آدم دل از بیم از خون بداد / که جان از تن تیره بیرون فتاد
نمانم شما را یکی داستان / درین رزم کردم چنین داستان
چو بشنید فنیر در کوه گشت گران / بزد بر سر دیو با یال او
سر دیو از آن گرز تا بدرد / دگر حمله آورد اندر نبرد
به گرز نیالی بزد بر سرش / نشد زو خبردار رو سرکشش

خبر دار شدن رستم از گرفتن کیانوش
و کشته شدن فنیر و ...

سرانجام یازید چنگال تیز / گوی کرد فنیر در سر ستیز
بچنگال بدرید جنگی برش / ز تن کند آنگه ز کینه سرش
بیفکند و سر کند از کوه / شدند آن دلیران همه زو ستوه
سه تن از دلیران کین کشته شد / سر نامداران همی گشته شد
دو دیگر از رزم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
ببردند ناگه برستم خبر / که کشته فنیر در ... گوز
و زان تا بر رستم آمد ... / بنزد یکی آسن تیغ زن ایند
سر و روی بر چهر ... دیده ... / سراسیمه شد ... از آن ...

پس آزرده شد رستم ... / ز کار کیانوش و آن ایرج
به پیچید کابدوی زد دیو / بدان بار آورد و برخاست غریو
بزد دست و بشنید بر پای / ز عفریت آزرده شیر ژیان
چنین گفت کای فرخنده زال / که ای نیک فرخ رخ پهلوان
سلیمان ... عفریت دیو / فرستاد و کردی برآرم غریو
به پیری ... چنین کارزار / رسید آنها چنین ... کار
بچنگال عفریت کشته شوم / ز جان ... چنین کشته شوم
اگر کشته ام تو باید دراز / که عفریت چنین ...
نکو دو زبان گرد زرین قبای / سر رزم ... رزم آزمای
دلیران همه در مانده اند / ز هر در بسی چاره ها خوانده اند
کسی ... گرفتن ... / با بر تین کار از ... تنگ
من این جایگه کار در کارزار / که تا چون ... آورد روزگار
کیانوش در بند و فنیر ... / بشد کشته ... آید ...
دریغ آن جوانان که کردند ... / همه ... پیکار ...

ز پیروسم فردا به ماورش / که در خون بغلتید آن پیکرش
نشاید که با او کشی شده بود / شد هوشی ... کشته بود
شوم بر سر دیو بیداد شوم / پی او به رزم این مرز و بوم
به بندم دو بازوی او را به بند / برم پیش عفریت ارجمند
بسلطان عفریت لرزد و دیو / بگردان برآورده بانگ غریو
اگر رستم این راز بگشاید ... / بگیتی نماند کسی ...
اگر کشته شم تو بر جای باش / بهر جایگه لشکر آرای باش
که گیتی نماند همی پایدار / ولیکن بگفتار تن پایدار
فرامرز شیر بیدار ... / بهر جایگه تنگ بسته کمر
بکوشش که بابت چنین کشته شد / چنین چرخ بر سر ... دو
پس از من بگیتی تو فرزانه باش / بر تخت شاهان تو فرزانه باش
که با کوشش ... قصاب ... / همه کشته کردیم از ... کر
نماند کسی ... کسی کای / مگر پاک دادار گیتی خدای
بگفت این ... بستش کمر / نهادند ... بخش او ... ز
همی خواست آمد به پیکار دیو / به پسند چنانست آن نامدار دیو
به بندد دو بازوی او تر ... / سر بدر ... را در آرد به بند
که ... آید ... / بخواهید خورشید ... تاب ...

فرستادن عفریت سر فنیر را
بر ستم پهلوان

جهانگشت یکسر نماند ... / بدی نور ... چون نیر
از آن نزد عفریت ... / چنین گفت آن دیو رو سیه ... ن
که رستم رسیدست بر عزم رزم / که گوتاه بزد با جام و بزم
شما نیز باید که در دار ... / بکوشید با رستم زال ...
نمانم از ایشان ... / که باید نمانند این بد نشان
پاسخ بدو گفت ... / چو رستمی از رستم آن پیل ...
بناخن بدرم ... / که بروی بگیرید سر ... جهان
همی صد هزارم ... هنگام جنگ / چو داریم لشکر همه شیر جنگ
چو سعبان دیو ... / که گیتی ... یکدم ...
گیوشان ... سر ... / یکدم ... عالمی ...
توانا ... از رستم ... / که او را ... یکسر ...
ز جا خوانده سر ... / بیارم ... سر ...
بیازم به پیکار رستم ... / همه نام ... ارام ... تنگ
نمانم ... / نه خاص و نه عام ...
کنم شان کباب ... / نداند ... یکیش ...
از ایشان چو ... / با ایران ... ام ... تنگ
برم سر ... / بیارم بر ... همچو ...
سر ... / که آید به پیکار آن شیر مرد
بیاورد ... / که آید ... ز رزم ...
نمودی ... / گرفته ... به آب ...
همی ... که آید ... / همه ... کینه ...
بر ... ز کوه ... / به پیکار آن دیو جادو گرو
همه ... / که ... ز رستم زال ...
تهمتن ... / به پیکار آن ... کوه ...
بر آمد ... / همه همچو دریا ... شد
که ... / همه سر ... ز رزم جوشان شد
سپهدار ... / که بر چرخ گردان ...

در بیان آمدن سرخاب بجنگ رستم و مقالات ایشان

در بیان کشته شدن سرخاب دیو بدست جهان پهلوان رستم

پس آگاهی آمد بعفریت دیو
بهمتن بمیدان جنگ اندر است
سر انجمن گشت دیو از این خبر
چو سرخاب دیو ی ما کشت شد
چو با رزم با رستم آن پور زال
اگر من بیایم بمیدان کمین
یکی موی بر جان زال افکنم
بدو گفت گوپال من زان دلیر
به بندم بافسون او را دو دست
فراز جا چرا جستی ای پهلوان
چو بشنید عفریت از این سخن
سر و زر به بخشید با دو خرم
ز زنجیر برب از کین کم
بهمراه دو چار صد نره دیو
همه دشت برشد ز دیو ال جنگ
تهمتن بدیوان یکی بنگرید
ترا نیرو از بهر جنگ آفرید
برانداز از دهر دشمن به تیغ
خدا داد مردی و نیرو ترا
دگر زور کین بهر زین چراغ
همان روشن از نور خورشید شد
تهمتن ز جا خواست بهر نبرد
بیاراست تن را به ببر بیان
بگردن بر آورده آن گاو سر

در اضطراب گردیدن عفریت از کشته شدن سرخاب و فرستادن گوپال دیو را بجنگ رستم

که شد کشته آن دیو پرخاشخر
بهمه دولت بخت برگشته شد
شگفتی دلیر است آن پهلوان
در آرم من او را بروی زمین
وزان شور بر بد سگال افکنم
بچوبم در آورده او را دو گیر
زبالای زینش در آرم به پست
چو مرداد آن سگزی تیره روان
بدو گفت ای پهلو انجمن
بگردون رسانی بمیدان سرم
شنو در ع او جرم شران نر
بگردون بر آورده بانگ غو
بروی زمین شد همه کار تنگ
بخندید سالار دوم در کشید
نه در رزم بهر دژ نام آفرید
نکردی به پیکار شان در تیغ
همان دست پر زور بازو ترا

بگوپال دیو آنگهی جنگ کرد
نیامد چو سرخاب در دشت جنگ
گر از بهر او فرستم دگر
به رزم سر رستم پیلتن
نیارند دیگر بدیوان گزند
تمامی ز دانش بروی جهان
از دکین سرخاب جستم نخست
بچهره ببارزم و کین آورد
که او را به بندی بخشم کمند
چو بشنید پوشید درع و زره
درا بود بسطور ز بهر آبدار
ز بالای کسر آمد بزیر
رده برکشیدند در پای کوه
بدو گفت آنگاه دستان سام
ترا داد نیرو و دست دراز
تن دشمنان جمله زور تو پست
سکسیم بیزدان فیروزگر

در بیان آمدن گوپال بجنگ رستم جهان پهلوان

کمر چنگ را بست آن شیر نر
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
خروشیده مانند شیران نر
تن از جوشن رخش ان برین در کشید
نشست از بر رخش آمد به دشت
همی نعره از جگر بر کشید

که این کشته سرخاب در رزم تو
اجل را از دکار زنگ اندر است
که دیدی چو آمد ز گردون بلند
بگوپال و بازو بدان تیز چنگ
که با بد همیدان آن بدگهر
بیارم سر ش را درین انجمن
که آرم سر شان همه زیر بند
بگر بنهد بروی کمان جهان
نگیریم دو دهر این کار است
درابروی پیکار چین آورد
دل من از ان برکند
بزد بر سر ترک کینه گره
رو در آن دود شد سوی کارزار
به پیکار آمد سوی شیر گیر
همه دشت گردید از آن انبوه
که ای پور بیدار فرخنده کام
که تا پاک سازی ز کینه زر
بیاورد کس دست آن نیروان
که دارم بکشتی بدان پسر
رخی کرد دلبر ز رزن ابا بیغ
فلک سر خوش از جام جمشید شد
در تنگ تنگ شد کشی بر کشید
لب ن تهمتنی بهار جون گذشت
تو گفتی زمانه بهم بر نوشت

چو دیوان بدیدند گوپال یال
بدیدند هم بند این پهلوان
یکی کرد خلقی گواره بدید
سوی رستم آمد چو نر اژدها
بر آورد نعره سوی پیلتن
بدانی که کشت عفریت دیو
بسیما که غمبر نام دار
بدین چاره است گشتن دهر
پاسخ بدو گفت پس پیلتن
الا نام جو این پس باز گوی
بدو گفت گوپال دیوم بنام
سرا پای سرخاب بکشتم برزم
لرزان آن روز ماندم ابر کوه قاف
کنون خون سرخاب جویم زتو
تهمتن خروشش بر آمد چو بی
بر آورد گوپال ساطور جنگ
چنان بر سر زد که دیهیم شکست
بر آورد پس گرزه گاو سر
بلرزید در کوه غران پلنگ
دگر باره ساطور زد نره دیو
چنان زخم ساطور زد بر دلیر
دگر ره بیازید گوپال جنگ
بسی کرد نیرو نیامد بزیر
یکی زخم شد رستم جو ابر

هراسنده گشتند از پور زال
بنیروی بازوی گوش دو نوان
سر انگشت حیرت بدندان گزند
از دو اژدها سم نیابد رها
که ای نامور گرد شمشیر زن
که از چرخ گردون بر آرد غریو
تر کشته میخواست از روزگار
پس آنگه که بر تن من بهند
که ای خیره سر بد گهر اهرمن
بدان تا بدانم چه نامی کنی
بسی رزم کردم در آورد سام
که کوتاه سازم در انجام بزم
نیاید کسی پیش من در مصاف
همه دشت گشتار بویم ز تو

در بیان کشته شدن گوپال دیو بر دست رستم پیلتن

دل کوه از آن حمله بر هم شکست
بحمله در آمد بدان دیو نر
بلرزید در آب نهره نهنگ
ابر تارک نام بردار نیو
که گشت پیکار ازان رزم سیر
الوی سپهدار با فر و هنگ
فرو ماند در رزم آن نره شیر
که لرزید در بیشه غران هژبر

گفته بدست هم که در روز جنگ
بر رستم آنگه گرد گوپال دیو
شگفتی با بالای رستم بماند
همان سخت ساطور در جنگ اوفشاند
چه جوشی دیوان کین در مصاف
نشاید کسی پیش او در جنگ
فرستادت ایدر پی جنگ و کین
ندانسته چاره او ز کین
بهر چاره باید که گشته بری
نمایم ترا کار کردار تو
چو آمد سپهبد بکوه قاف
چه زور ابر اندر آمد به بند
کنون می رسیدی به پیکار من
بیا تا بکوشیم و جنگ آوریم

بدانست رستم که دیو پلید
بزد بر سرش گرز آن پهلوان
ز بیشه بدر رفت غرنده شیر
همی زور دیو این همی زد برآن
سر انجام ساطور او گشت خورد
کمر بند سالار بگرفت سخت
تهمتن بر آورد شمشیر تیز
خدای جهان را همی کرد یاد

نشاید کسی پیش او تیز چنگ
نیامد برابر بدو یال دیو
تو گفتی بهر گرش با تهم بماند
ابا پور دستان بتر جنگ داشت
چرا از دم چو آمدی سوی ما
نه بیرون نه شیر و نهنگ و پلنگ
که تا اندر آتش این دشت زین
که کوتاه سازی سر از سر سخن
سگا کی کنون چو گشته تری
تمامم در آورد گفت ز تو
به پیکار آن دیو نر ابر
ز پیکار برگشت آن ارجمند
بکشتی تو سرخاب شمشیر زن
که تا کار پیکار تنگ آوریم
یکی حمله آورد در رزم از ما
در انداخت بر تارک شیر چنگ
لب کینه جو لیت و نا باید
که ما مون از آن گرز اندر تو بن
همه جنگ آید اختران دار و گیر
زبانه چو بازار آهنگران
بدیده بگیتی گران دست برد
بنیرو در آمد بدان نیکبخت
بحمله در آمد ز زردی ستیز
بران دیو جنگی بتن برگشت

بزد بر برش تیغ رزم آزمای — که سر بید بر دو نیمش از دو پای
زره و نکه شان رفت و قوت ز پای — پلنگ خسته شمشیر رزم آزمای
بدو نیمه ... سرش چون چنار — بدیدند دیوان چنان کارزار
هر آنکس که شد ... دیوان دو نیم — ز کوپال کافی دا... دو نیم
دگر حمله آورد آن پهلوان — بدان نره دیوان تیره روان
بشمشیر فولاد خارا شکاف — همی گشت از آن نره دیوان شکاف
سر و دست ایشان فتاده بخون — چگونی که افتد بدریای خون
تن دیو چون پشه افتاده پست — زبانها ... پر زور آن ... شکست
بهر سو روان کرده دریای خون — همه سنگ آوردشان لعل گون
همه خار مغز سر ... خار — ز گرز گران پیل نامدار
درخت و نهند آتش اندر نی — از آن رزم گشته کوتاه پی
بسی دیو از آن پهلوان ... — همه دشت ... ...
گریزنده گشتند دیوان جنگ — فکندند ... و جنگ
برفتند نزدیک عفریت دیو — گریزنده جان و دل ز غریو
دو صد شصت شد کشته دو بیست — بگو پل باید همی خون گریست
که از چشم شمشیر دستم ... — دل و جان همه پر ز بیم سام
ندیدیم هرگز چنین نامدار — تو گفتی که رعد است گاه بهار
نکرده ز پیکار آورد سیر — همی حمله آرد بمانند شیر
بجوشش نمودیم با او بسی — بغرّش نماند همی ... کسی
به پیری چنین کارزار آورد — همه کار دیوان بزار آورد
جوانی چه بود است این نامور — بلندست بازو و بالای وی
ستوه آمدم از گرز او — زنا خوش دل شد ... زار او
چنین تا شب آمد دگر ره بدید — جهان چادر قیر بر سر کشید
شبه وار گیتی دگرگون شد — که چرخ فلک همچو زنگار شد

در بیان برگشتن سام از رزمگاه و آمدن به نزد زال

تهمتن بیامد بر زال سام — چو شیری که آید بسوی کنام
سپه را سپهدار ایران گشاد — همه داستان پیش او کرد یاد
سراپا همه غرق خون نام در — چو آید ز نخجیر که شیر نر
بدو زال بس آفرین برگرفت — بپرسید زو سخت و در بر گرفت
که ای گشته گیتی جهان پهلوان — چراغ شهان پشت گُردان
نشاید چو تو پهلوان گاه جنگ — بفر و ... و کوپال ... جنگ
عجب ... همه نره دیوان ... — نشاید بر زر ... کس ... مصاف
ولیکن چو عفریت ... — چنین داد گه ... گردی ...
... داوری — که امروز آمد به ... عمری
جهانی ... کرده از زور نهنگ — چو عفریت آمد ترا در جنگ
ورش تو نه صد که گذشته سال — که تا تو جدا گشتی از پشت زال
به پیری ... اگر ... — جهانی ز اندوه ... ...
بدو گفت سام که فرخنده باب — بپیچید و آورد سر ... تاب
چگونه ببندم دو چنگال دیو — بنیروی دادار کیهان خدیو
ولیکن ندانم که زین ... قوی — چو زو ... لشکر یکرای
دل من ز اندوه پر ... سام — تو گوئی ز اندیشه دو ... سام
نشاید ... از ایران کی — که دیدم در او روز میدان بسی
ندانم چه کرده است با پشت ما — مران گرد را ... اهرمن
سپردم به یزدان فراهم زرا — مران شیر سپهدار با زور را
اگرچه دلیر است ... جنگ — ولیکن ندارد برش از نهنگ
بگفت و کشیدند ... خورش — از آن خوردنی ... برد ...
پس از خوان دگر داده لعل رنگ — در آمد بگردش ... لعل رنگ

کینه

کشیدند زرین ... ماه — که افروخت از مهر او بزم گاه
چو گشتند مستان ز جام مدام — چنین گفت شاه ... بستان مدام
که ای پهلوان شیر سپهدار سر — که گردیده است نام تو زال زر
چگونه کیانوش از بهر من — که ... ... کیانوش من
گرفت ر بند است سالار نیو — سر سام که ناگاه عفریت دیو
در آوردن نام ... ... — جهان پر خرد مرد رزم آزمای
چو دیوان ... برگشته شد — از او بخت سالار برگشته شد
ز کینه کیانوش را ... — سر آرد مر آن دیو تیره روان
جز رزم دگر در جهان ... — که من زنده گشته ...
بدو گفت سام که اندوه ... — بداد از کیوان فیروزگر
بسی جان ... سپاه ... — سپهدار سالار و هشیار من
... شهنشاه با فر و بخت — بدیدیم ... تاج و تخت
سپاه گشته ... ... — ... مردی که باشد بنام
که ... رهانم کیانوش را — رهانم سپهدار با نوشیروا
که ماند ز نخجیر آن گرد نیو — رهانم ز چنگال عفریت دیو
بگفت و دگر جام ... کشید — دگر ره کمر بست آن ... بدید

رفتن سام بر سر کوه بجنگ عفریت دیو

ز جا خواست ... ... خروش — سوی ... سام تاج ... خروش
بر آمد ... ز کوه ... — خروشان سپهدار ... گرد ...
آزانزد چو عفریت ... شنید — که ... گشته کوپال ... ز
ز کینه ... ... کیانوش — بخوان کیانوش ... ...
بغرید ... کار ... دود — سراسیمه او را بمانند ... ست
کیانوش را دید دیو دژم — بغرید آن گاه ... دم
که ای بدگهر ... سر آدمی — شد از روی شوم تو جانم غمی
تهمتن ز دیوان ... مصاف — بسی گرد ... پهلوانان ...
چگو ... سر خاب دیو — دگر نره دیوان بر ... دیو
من از خون ... ترا میکشم — تنت را ... میکشم
بغرید ... ... تن — بر آرم دمار اندرین انجمن
بخندید از گفت او نامور — بپاسخ بدو گفت کای ...
ندانی که چون ... بجنگ — جهان بر اجل ... تا ... تنگ
تهمتن ... ... از بهر دیو — ز دیوان ... بر آرد غریو
نباشد ... ... ال — که بست آنگه ... سام ... زال
... ... — ... کرد آن ...
که بربست بر رزم ... نیو — دو بازوی ... دیو
بر آمد ... — که بودند ... ... شهر
چو نام گهر شان ... — بلرزید از قهر بر خویشتن
... دژم — ... طلسم
نگه کرد بر بوی ... دیو — که بردار سر از تن مرد نیو
همانگاه ... تیغ تیز — بیامد سوی پهلو ستیز
بدان تا زند مرد را ... — کیا نوش آن ...
بنالید بر داور دادگر — که ای پاک دادار فیروزگر
سر و جان ... حمله ... — زمین ...
دگر ... جان ... — که جنبم دگر ... شهی
یکی چاره ساز ... — گزین ... غمی
در آن ... کیانوش ... شیر — یکی نعره برخاست ...
که ناگه دیو ... مداد کا — رسید ... ز ... بار
بیندم ... دست ... زال — ... بدسگال

دل و جان او شد دگر ناامید | بخندید از بخت خندان خویش

در بیان رسیدن رستم بر سر کوه و دیدن عفریت او را

کنون گوش دار از رستم شنید
نگه کرد عفریت از ...
بلرزید مانند ... خنگ بید
که ناگه تهمتن در آمد ز راه
به پیکر بمانند البرز کوه
بلیستی چو ... پهلوانی ...
نهاده ... تیغ برنده دست
شگفتی یکی دیو دوزخ سرشت
بناخن بمانند چنگ پلنگ
سری بود بر سرش مانند کاه
یکی نعره زد گفت کای دیو دد
چرا سرکشی تو ز راه خدای
چرا سر نیاری بدین خدای
چرا با دلیران بکینه دری
چرا جای گرفتی بر کوه قاف

بمانند شیری در آوردگاه
زمین زیر سم تورش ستوه
سر انگشت حیرت بدندان گزید
بیامد بمانند پیلان مست
بر آن هیبت رستم آن روی زشت
که کینه بر آن جنگی نهنگ
زمانه ز روزش بیازرده ناو
امید و سر ترا در آرم بگوی
کمر بسته داری بفرمان دیو
بو پیر و شیما کشیده رهنمای
گشوده در رزم کند آوری
چرا داری از نبرد ...

بدان یال و کوپال و آن دست و گرز
بصورت چو طهمورث دیو بند
چو رستم فرود آمد از شبرنگ خویش
نگه کرد عفریت او را بدید
صد و چل ارش بود بالای او
بشیره ابر ... چون سپر
نهمتن خروشان بیامد برش
چرا بسته شیرمرد ...
چرا با ... گردن کشی
... بگشاد ...
چرا کرد ... بجنگ

که آمد سپهدار پاکیزه کیش
از آن نعره ... جان ...
از آن این ... ناامید
بمانند کوهی در آن یال و برز
که لرزید ازو جان چرخ بلند
خروشان و جوشان کوتاه بخش
بلرزید بر جای مانند بید
وگر کسی ... او
... یال ...
نترسید ...
ندیدی ... مرد ...
منم آب اگر تو همی آتشی
که او را زمانه کند آفرین
... دو جنگ ...

در مناظره کردن رستم با عفریت دیو

در بیان جنگ کردن رستم با عفریت دیو

[illegible]

بخندید عفریت از جنگ او
سر رشته کوتاه کن باز گرد
مبادا تنت غرقه گردد بخون
شنیدم چنا کرده در جهان
بپاسخ تهمتن بدو گفت باز
تو در کارزار آمدی [illegible]
بدیدم دو دست بخشم [illegible]
بخندید عفریت بر [illegible]
نهاد و بدو سر بسر [illegible]
زمانه [illegible]
دگر [illegible]
جهان را برافروخت [illegible]
تهمتن بنالید [illegible]
ندیدم بمیدان [illegible]
[illegible]

بیازید چنگال آن اهرمن
گرفتند هر دو دوال کمر
که از پای آن کوه چون گرد شد
تهمتن بکشتی [illegible]
چنین [illegible]

در کشته شدن عفریت بدست پیلتن

از و خواست [illegible]
اگر پهلوان بود اگر اهرمن
نباشد بکشتی چو من شیر چنگ
همی گفت [illegible]
و لیکن چو عفریت کم دیده ام
[illegible]

در خواب بستن عفریت پهلوانان را
و بند پاره کردن و بردن زال زر را

چنین تا که نیمی ز شب درگذشت / همه از چرخ گردان همی درگذشت
چو کم گشت اندوه و بازی گشت / ره نور و دیده ... بگشته

ز باده کیا زور آور ز خواب / نهادند سر بر زمین از شراب
ابر دو ویشد زال زر با سپاه / به بیداری خود سپرده عنان

چو عفریت جادو چنان بنگرید / بخندید و از چاره لب را گزید
بافسون فرو ماند مر آن همه پست / همه خواب آن پهلوانان بدید

که بیدار نامد تا ... / ز افسون فرو ماند بود دل تفته
پس آنگاه عفریت آمد فراز / ببستش ببند و پاره ...

ز ناگه چنین دست دو ... / برون آمد آنگاه از تنگه بند
بیامد ببالین رستم نگین / به تعجیل سپهبد از ...

و کمین بر کشید از آن مرد / بیازید چنگال بر زال زر
ز دود و کش ز جادویی همچو مرد / بزور نیش زو ...

بدر رفت بر قله کوه قاف / بدان تا نگوید دگر مرد ...
ابر تو بمهش رفت دیو / دلش ...

بی قشه دشت دیو کز بر / ورا نام کردید و در بند ...
وز آن بند بر بست و ... / بدو رستم آمد ...

چو بیدار گردید زال ... / تنش دید در بند قیر ...
شگفتی فرو ماند از آن زال زر / بعفریت گفتا که ای بدگهر

چگونه ز جان و از جا کجاست / ترا بر من این کینه کو بر چراست
کجا رفت رستم در این دارو گیر / چگونه کردی بر آن پهلوان دلیر

دلیران چنان را چرا بد سیش / چرا تیره کردی تو آیین و کیش
تهمتن بگشتت بشمشیر تیز / چه ... از جان تو رستخیز

توانی تو بد کیش و آموده رای / چنین چاره آوردی اکنون که ...
بدو گفت عفریت کای زال پیر / کرفتار ... در بند قیر

همه خانه من کز ... ز تو خراب / جهان را ز خشم آتش دل کباب
گر اکنون رستم در آورد ... / ... رستم ...

تن خود رها بند از بند ... / نگشتی ... جهم ...
بیستم همه خواب که دان ... / برادر ...

جهان را ز بید او نشد رها / تباه دید اندر دم اژدها
درین جنگ ... کرد ... / به بند اندری ...

بپاسخ بدو گفت دستان سام / که ای بدگهر دیو ...
هر آن کم بد کین ... / ز هر گردی ...

ستاند ز تو کینه ما خدای / ستاپان همه کشته ...
نماید ... که ... / چو تو تیره کردی جهان ...

تهمتن بیاید در این کوهسار / برآرد ز جان بد تو ...
نماند ترا در جهان ... / که هستی تو تیره دل و بدکار

بیدار شدن رستم از خواب و دیدن
زال را با عفریت دیو

از آن رزم چو بشنفت ... / ...
ندیده کسی ...

بهشتم سپهبد چو بیدار شد / سر ...
بعفریت ... / ...

به عفریت ... دید و شد زال ... / تلمز دید بر خوشیش ...
که ای ... / چگونه بیوم ...

ندانم کی کش در آن دیو دون / که شد زال فرخنده ...
لشکر ید آید ابر جان زال / از آن دیو بد کیش کینه سگال

[redacted] / نیابد کسی ... آن ...
مگر گرد ... / بدو گفت کای ...

چه سازم که گویی در این چاره چیست / یکی چاره از بهر ...
گرین کار شد تیره ... / ...

ندانم چه سازم بی باب من / نیابد ...
چو زور بهمن ... زال ... / همه ...

بس چاره ... / ندید ...
که ... / که کردم خرد ...

همه جای جنبش ... / ز دیوان ...
مر افت بیاید در این ... / درین ...

شما را بباید در اینجا ... / ...
دگر دیو ... / ...

همه دل ... / ...
بپوشید ... بر آورد یال / ...

... / ...
برون رفت ... / ...

تو ... / ...
بکجر ... / در آن کوه ...

در فریب دادن برزاد رستم را
و در طلسم انداختن

... / ...
از آن کوه ... / ...

بروز ... / برآورد ...
... / ابر چرخ گردنده ...

... باغ ... / در آن باغ آمد ...
... / همه لعل ...

... / به فرش ...
سپهبد ... / ...

... / ...

گرفته ... / ...

کجاشان ... / ...
... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

... / ...

از آن باغ فردوس ...

زنان کاخ قیصر در آن باغ دید
روان گشته در آن باغ [illegible] کلید
تهمتن بدل گفت این باغ چیست
درین قصر [illegible] خنده [illegible] کیست
[illegible] کرد و از خشش دور کرد [illegible]
در او گشته چنگیر گردن فراز
[illegible] بسته [illegible] و راز
همی گریه میکرد آن سرو ناز
نگه کرد بر چهره آن پری
که گردی جهان را از دلبری
[illegible] این دلبر دلکش
[illegible]
[illegible] برکرد و دیبای شوشتری
تهمتن فرو ماند از آن پری
تو حوری بگو در درون بهشت
که اندر [illegible] بهشت
[illegible] نام و نشان کیست
درین [illegible] حال [illegible]

رسیدن رستم بر در باغ در پیش قیصر باغ و دیدن پریزاد [illegible]

پری از تهمتن چو بشنید این
بس آنگاه [illegible]
نخستین تو نام خود باز گوی
[illegible] سام و [illegible]
بدو گفت رستم که من رستمم
[illegible]
دگر بار بگرفت آن [illegible]
[illegible]
ترا دیدم اندر [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
بدو گفت [illegible] ای دلیر
منم [illegible]
منم دختر شاه [illegible]
ز دوری [illegible]
مرا این زمین را همی [illegible]
همه کام و آرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
زمن گشته کام آن دیو [illegible]
[illegible]
دل و جان نهادم [illegible]
که داری تو آگاهی [illegible]
بر سینه [illegible]
[illegible]
نکردم بکویم مرا آن دیو نر
مرا آن [illegible]
[illegible]
[illegible] همراه تو [illegible]
دو دستم [illegible]

همه خشت آن قصر بد سیم و زر
در آن سیم و زر [illegible]
ندید او چنین باغ اندر جهان
بهشتی [illegible]
پری پیکری بد در قصر [illegible]
[illegible] دل [illegible]
رخ آن پری همچو ماه تمام
چو رستم چنان [illegible]
دو چشمش دو آهو [illegible]
همی [illegible]
ستاره [illegible]
بدو [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
که ای سیمبر [illegible]
بگوی که [illegible]
که خواهد [illegible]
بگیتی چگونه [illegible]
بدین [illegible]
که [illegible]
بدو گفت کای پهلوان [illegible]
رسیدم [illegible]
چگونه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانم که [illegible]
بدیدار باغ [illegible] آمدم
منم دختر پادشاه [illegible]
[illegible]
که او را [illegible]
پریزاد نامم [illegible] دلبری
[illegible]
بدین نام [illegible]
نیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل رستم زال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تهمتن چو بشنید از آن [illegible]
همانم که [illegible]
بسی آفرین کرد بر پهلوان
که شادان [illegible]
زنانی درین قصر [illegible]
ایا [illegible] رستم [illegible]
بیایم [illegible] رستم [illegible]
[illegible] زال زر
تهمتن فریب پریزاد خورد
ندانست آن شیر [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
در قصر [illegible]
تهمتن فرو ماند در قصر زر
نگه کرد ناگاه [illegible]
شگفتی بدان کار [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
[illegible]
سپهبد فرو ماند در کار قصر
همی گفت [illegible] طلسم [illegible]
نباشد کسی [illegible]
[illegible]
که ای دادگر [illegible]
من اینجا گرفتار [illegible]
چه آمد [illegible]
گرفتار ماندم درین [illegible]
[illegible]
ندانم کجا [illegible]
چنان [illegible]
[illegible] چاره کنند
که [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
سراسیمه [illegible]
ز هر گونه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
وزآن کار [illegible]
بهر چند کوشید [illegible]
[illegible]
نماند [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]

رها کن پریزاد از بند دیو
چو بوسید [illegible] سپهبد [illegible]
رها گشت رستم ازین بند سخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانست [illegible]
پریزاد [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]
[illegible]
دل و جان [illegible]
تهمتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چون رستم پهلوان [illegible]
[illegible]

آگاهی یافتن فرامرز از کار طلسم و گرفتاری رستم و [illegible]

دگر باز گردم سوی داستان / بگویم که چون بود آن باستان
سراسیمه در قصر زرنام در / دلش پر ز خون و جان درهم
کیانوش و دیگر کیان شیرگیر / چو شیرویه گردش آهوی پیر
فشسته شد و گشته زان ای زن / که زینگونه شد کار آن آهنین
نیاریم برگشتن از کوه قاف / نیاریم کوشش که چون در مصاف
مگر او بباید کند چاره / بکوشد درین کار را چاره
تن زال و رستم نشد ناپدید / ز افسون جادوگران پلید
ز افسون عفریت بیدادگر / چنین کار آمد کیان را بسر
بیایند گردان درین رزم زین / یکی چاره سازند از بهر این
همان نامه را برد دردم نوند / سوی جادوستان زی کوه بلند
نوند آمد و نامه دادش بدست / چو برخواند نامه دلش بشکست
که آورد این کارها روزگار / بگردان ایران چنین کارزار
شکیبم نه یکسر این کار کرد / برآورد از جان ما تیره گرد
چنین اژدهایی بدین زور دم / که گشتند گردان برآتش درم
نیاریم رفتن نه بودی توان / بماندیم بیچاره اندر توان
ببینیم تا چاره کار چیست / کزین درد با ما چنین کرد کیست
بجز این نداریم چاره بدست / که گیتی چنین دید و اینست هست
فرامرز دیگر جهانبخش شیر / ابا نامداران برنا و پیر
نشستند بر اسپ راندند زود / بدان سو که برخاست از راه دود
همه راه نالان و گریان دو چشم / ز گردار افلاک پرکین و خشم
فرامرز بربست جنگی غراب / که گشتند که گردان بخواب
جهانبخش آرزو دید پیرانه سال
چو زرین قبا این شنید
گرزنده گشتند با نان / نه بندند دیگر بمیدان میان

چنین گفت گوینده این سخن / که شاه آگهی سوی آن انجمن
شنیدند احوال آن پهلوان / ازان درد گشتند تیره روان
چه چاره سگالیم در روزگار / بماندیم دربای این کوهسار
فرامرز را آگهی آورید / وگرنه درین غصه جان بسپریم
نوشتند نامه بر نوجوان / که چون گشت بیکار آن پهلوان
تهمتن گرفتار شد در طلسم / همان زال زر پهلو پیل جسم
نشستیم در کوه بیدست و پای / نه بازوی مردی نه تیر و رای
که تا دار بر جان دستان سام / که عفریت گسترد این سحر دام
بسوی فرامرز شد آگهی / که آمد ز دیوان چنین بلای
جهانبخش از آن درد آزرده شد / تو گفتی که از غصه دل برده شد
پراکنده گشتند گردان ما / همه پهلوانان مردان ما
بهم بر نشستند چنین گرد زین / که او را نیارد دلیری بپای
همی خیمه چون دید از مصاف / تهمتن گرفتار در کوه قاف
گر آید برآنیم از آن کوه دور / سرانجام گشتند یکدیگر
بگوییم مکار عفریت دیو / بدان تا رهانیم سالار نیو
بگفتند این را و برخاستند / برفتش بسی کار آراسته
بهمراهشان جمله گردان دین / برفتند زان پس که بایدش یار
برفتند یکسر سوی کوه قاف / که جویند با دیو جنگی مصاف
که تا خود چه پیش آورد روزگار / ز نیک و بد گردش روزگار

رسیدن فرامرز و جهانبخش و یاران بکوه قاف بجنگ عفریت دیو

پراکنده دیو دل پر شتاب / ازان درد نالش بمانند سیل
بکندید و بسیار شد ری نمود / ازآن جایگه رو بوادی نمود
بهانه چنین شد از کنار / گریزان برفتند زی کارزار

برفتند ز میدان گریزان ز من / بهانه گرفتاری پیلتن
من اکنون بتازم ز دنبالشان / بدان تا ببینم احوالشان
سپاهش همه گشت آراسته / بدر و بگوهر بپیراسته
روان را گرفتند بر کوه قاف / همه سر پر از کینه در مصاف
چو گردی که گیتی از او شد سیاه / بپوشید رخسار خورشید و ماه
بر آن آمد از گرد چندین درفش / همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
سپاهی همه پیل پوشان شده / زمانه ز کینه خروشان شده
پراکنده گشتند بر کوه و دشت / تو گفتی که دریا بمیدان گذشت
روان تا بمیدان کین بی درنگ / بدان تا به سستی دو جنگ پلنگ
چو زرین قبا بانگ ایشان شنید / عنان تکاور یکی برکشید
بفرمود سفرا ببیار استاده شد / همه روی هامون به پیراسته شد
دو رویه بمیدان کشیدند صف / همه تیغ و نیزه گرفته بکف
برانگیخت سالار زرین قبای / ز دنبال برخواست آواز نای
بکف نیزه بگرفته نعره زنان / چپ و راست آورد جای عنان
بیامد لب رزم با سیم برز / بپیوستند گردان ز نام و نبرد
سمانا پسم بسینه چو پیل جنگ / اگر شیر آید چنین از نهنگ
سرا پا همه جوشن سیم و زر / ز لعل و ز یاقوت و در و گهر

دلیکن نگردند ازین راه ها / ره ها نیاید ز من اژدها
بگفت و میان بست شیر نبرد / که آید ز دنبالشان هم گرد
رو ارگشت دردم همه لشکری / همان آدمی جن و دیو و پری
سه منزل چو رفتند باد ار برد / زن ناکار برخواست یکسر گرد
زمانه سراسر سیاهی گرفت / سیاهی زره تا بماهی گرفت
همانا که گردون سیه شد سرا / همه نامداران بگیرد دار
غو کوس کوه از گیتی زجای / زمانه تو گفتی برآمد زپای
گرفتند ره را بزرین قبای / بگفتند کانی گرد رزم آزمای
بدانی که گیتی که گردان کیند / همی ماند آورد بهر چه اند
دلاور دران لشکری خیره ماند / که از گردش مهر و مه تیره ماند
همه راست همه خیره شد / ابا نامداران کمین بکین
زمانه برزید از کین شان / بدیدند گردان بدان ...
بگردان درآمد بمیدان جنگ / ز گردش رخ مهر بگرفت رنگ
هم آورد ازآن نامداران کجاست / همیگفت مگو بمیدان کجاست
فرامرز دیگر جهانبخش گرد / بدیدند از آن اسپ ...
که اندر دلیری بآورد گاه / بسر بر نهاده ز زمرد کلاه
به یکره چه کوه و بپا چند / نشسته بر آن اسپ بسمند

آمدن کرکیان با سپاه بیکران از بهر رزم عفریت از رزم انکند دیو بر خوردن بدین ...

سمند زرین گرد دیده گذار / که ار دیده مور بگذشت و بار
چو عنبر در ایال مشکینش دم / سبک سیر و که پیکر و سخت سم
زمین برده گیتی چو گردی گذر / گر از اژدها هم گذشتی رها
ابر گرد در ایش خط عنبرین / چو کشتی که بر ده بجود
ببازو قوی و بسینه فراخ / بلوس ...
که دادی هنر از کجا بگوی / بن بازکوس ...
نوندی که ایستادی زیهای بزرگ / نشسته بر آن ...
چو او گم بدی بازه ره / سوارش چو شنید از اژدها
لب آن بنفشه بباز ارچن / و یا ماه بر گرد مه بد بدید
بمانند رستم و دیابان شاخ / چو زرین قبا آن دلاور بدید
بوبزه چه داری چنین پهلوی / کی رفته خواهی و جایت کجاست
که اندر رسیدی بمانند گرگ / خود ... چوکی و از تخمه کیستی

بپاسخ بدو گفت کای نامجوی / نخستین بگو نام ای نامجوی
تو باری چه نامی درین جنگ / که هر اگر فتی بتن تنگ تنگ
بدو گفت نامم نداند کسی / اگرچه بگردد گیتی بسی
هر آنکس که بیند دگرگار در رزم / ورا رزم گردد بمانند بزم
بگویم چو نامم بدانی بسی / چنینست با نام ای نامور
ولیکن تو با من بگو … / که گشتی بسی … در رزم …
بدو گفت نامم کریمان بود / نژادم ز نسل نریمان بود
منم پور برزوی سهراب گو / … بر چرخ گردانده غو
بدست پدر … گشته شد / درا روز مردی همی کشته شد
ز مرز خطا میر رستم انجمن / کمر بسته بر رزم دیوان کین
شوم سوی پیکار عفریت دیو / بدان تا برآرم ز جانش غریو
که او برده مرزال سوار / گشوده کمربند در کارزار
رسیدم که بنیاد او را … / رسانم مرا در ابد شاد اجل
بدو گفت آنگاه زرین قبای / که پیش ار آورده در رزم آرزوی
بگفت این و نیزه یکی حمله کرد / که پوشید رخ خور ز تیره گرد
کریمان … آمد به پیکار جنگ / بهم حمله کردند شیر و پلنگ
دو نیزه بهم اندر انداختند / تو گفتی زمین بر ابر اندر خشید
بهم روبها دند دو نامدار / بنیزه … کارزار
چنین تا دو نیزه بهم بر شکست / ز نیزه کشیدند آنگاه دست
بشمشیر هندی … / بسی خاک بر چهره ماه …
همی رزم شمشیرشان کرد سخت / دو گرد سرافراز آزاده بخت
سپرهاشان همه ریزه ریز / تو گفتی برآمد یکی رستخیز
گرفتند … / بسی تیغ کین گشت رد و بدل
ببریدشان دست و بازو … / یکی را نیامد سر اندر نشیب
ز شمشیرشان کام نامد پدید / عنان در کشیدند دو … بدید
کریمان … دید او به جنگ / که چون شیر جوشنده در آورد چنگ
بدل گفت هرگز چنین نوجوان / نیامد به چشم … و توان
چنان دید تیزی و این چابکی / به چشم نیاید ز گردان یکی
ندانم که این گرد از اصل کیست / درا رزم ایرانیان … جست
همیگفت … / لب پهلوان به دندان گزید
جهان گرد از زین قبا … گرفت / که مردی چو او شد … نهفت
نیاید هنر هر کجا باشدی / که مردی … باشدی
کریمان بمیدان بکارزار سخت / که کوه از رزم او …
ازین نامداران که من دیده ام / کریمان چنین … دیده ام
ازین زور بازو و کوشش توان / نبایستی کس چو او پهلوان
دگر گفت او را که ای نامدار / چگونست پیکار این کارزار
چو ماند از آلت و ز جنگ / … در آورد که شیر جنگ
بگفت این برآورد گرز گران / برآهیخت … گران
کریمان عمود … بدست / بدو حمله آورد چون چرخ مست
بکوبانید و در آورد … / زمین را بگردون همه بر فکند
جهانند بر اسب … / ز پیکار بسیار تنگ میان
برآورد زرین قبا گرز را / بدان نامور … برزو را
عمودی بزور کریمان کرد / که … زمیدان از آن …
خبردار گردید گرد جوان / ز نیروی آن شیر روشن روان
عمود نریمان برآورد مرد / برزین قبا آنگهی حمله کرد
سپر بر سر آورد زرین قبا / که آمد کریمان … ی
کریمان بدو گفت کز گرز گران / جهاندار … هنگران
چنان زد بدان شیر دشت نبرد / که از دشت بر چرخ برخاست گرد

بغرید از آن گرز … / زمانه بلرزید کین گرز کین
که زد بر که در رزم آوردگاه / شگفتی دو شیر دلاور …
ندیدیم هرگز چنین روز جنگ / چگونه شود کار چرخ فلک
مبادا که این … / ازین گرز گرد … سرنگون
همیگفت و لرزید و … خم / شده گاو ماهی ز نیرو دژم
دگر حمله کردند دو ازدها / سر رشته کین …
همیگفت آن … / هوا گشت لرزان و جنبان زمین
چهل حمله کردند در رزم … / فراموش … همه …
سرانجام زرین قبا حمله کرد / عمودی بزد بر سر شیرمرد
چو نیروی او دید … / ابر روی … آید …
از آن گرز زانوی پهلو شکست / جهان گشت بر چشم … بست
نکرد ایچ پیدا … رزم … / که … مر آن شیر زرین قبای
دو دستی … / دگر حمله آورد آن نامدار
ز کینه بگرداند آنگه عمود / ز گرزش … چرخ …
بدو گفت این گرز از من بگیر / بدان نامدار دو جنگاور
بسی غره گشتی ببازوی جنگ / چنان … تنگ

در بیان برگشتن کریمان
از میدان جنگ

بخوردی عمودی بدست نبرد / از آن مرد جنگی … شیر مرد
بگفت … / بزد بر سر شانه شیر نر
که بشکست شانه یکی زخم گرز / دلاور فرو ماند از آن یال و برز
جهان تیره گردید … / برانگیخت دیگر …
بزد گرز دیگر از آن تاب درد / کریمان دگرباره … حمله کرد
یکی … / دو شیر دلاور چو پیلان مست
چنان گشت … میان تن / تو شاه … انجمن
شب آمد میانجی در آوردگاه / کریمان بدو گفت کای رزمجوی
ندیدم بمیدان چو تو شیرمرد / نکرده بمن هیچ کس این نبرد
چو اکنون شب آمد بمیدان … / ز پیکار بباید سر اندر کشید
… تا بجنگ آورم / جهان بر … تنگ آورم
فرو ماند چون … / به پیکار آن نامور …
عنان را بگرداند از آن … / بسوی سراپرده آمد …
نباید … دلاور سوار / سر و دست لرزیده از کار …
چنین گفت و … / ز رزم کریمان برزوی …
سکشی سوار است آن نامدار / ز زخم نریمان …
ز کوشش همه دست برکنده … / ملک … شد
مرا دست بشکست … / دگر ز سرافراز پیکارجوی
سرانجام از رزم گشتند باز / ندیدم … چنین رزم …
به … کلاه … / دل آزرده از رزم آن کینه خواه
یکی … / ببرزد سلیمان پاکیزه دین
که پیکار … دراز / بگردان …
جهانجوش دیگر … / سوی … دیدار عفریت دیو
کریمان برزو … رسید / بسی … کارزار …
بسی رزم کردیم از تیغ تیز / برآمد ز میدان همه رستخیز
سرانجام از گرز او دست خست / شکست آن سرافراز …
ولی از کوشش همه پیکار گرز / شکست … دید …
چنین گشت … ماندند … / ولیکن نخواهد …

اگر رفت من سوی [illegible] دم — که در ره زناپی همی [illegible]
از او کینه خویش باز آورم — سر شیر را بدندان گاز آورم

همه داستان را سراسر بگفت — بقرطاس عنبر همی بر نوشت
بدست پریزادی اندر زمان — سپرد آن زمان و همی بیکران

پری رفت نزد جهان جو بباد — زمین را سراسر همه بوسه داد
بدو داد نامه که سیستان بخواند — ز پیکار زین قیل خیره بماند

بفرمود تا بیژن گرد نیو — چو بهرام و رهام و سالار گیو
بگفت تا [illegible] سپارا سپاه — بجعل و بیا قوت پر [illegible]

فرستادشان پیش گودرز [illegible] — بدان تا ببینند در ره زیان
ز دنبال گودرز فرشید زود — سوی قاف گردان بماند [illegible]

چو پیش فرامرز رفتند باز — بگفتند پیکار آن رزم ساز
دلیکن فرامرز آزرده بود — ز بیژنک عفریت پژمرده بود

ز کم گشتن زال و از کار باز — دل پهلوان بود از خشم [illegible]
ندانست اندر آن چاره گفت — که تا رشته در ره پاره کند

همی خواست نقش و [illegible] — بدو گفت بر دانا آن [illegible]
از آن زاری دیگر گریان بشیر — بیاید بخبر که آن دارو گیر

چو زال و بس شنید دل گزدان — چنین گفت تا آنگه [illegible]
که رستم چو در قاف پا آورید — دلیری و گردی بجا آورید

ز بیژنک عفریت دستان [illegible] — ابر قاف کم گشت آن [illegible]
تهمتن ز دنبال رفت [illegible] — دلی پر ز کینه سری پر ستیز

ندانم کی از دست [illegible] — ز بیژنک [illegible] آن اهرمن
بیامد [illegible] رفت [illegible] — نمودن بدیوان جادو [illegible]

به بندم کمر [illegible] دیو شوم — رها یابد از وی همه مرز و بوم
ببینم چه [illegible] پیکار زال — همان [illegible] رستم پهلوان

بگفت [illegible] — وز آن راه [illegible]
چو بشنید زین [illegible] — ز دنبال [illegible] ایرکان

روان رو برآمد از آن تخت [illegible] — همان [illegible] کینه خواه
ز دنبال [illegible] — جو آمد [illegible]

آمدن جهانبخش بکوه سیم قاف بطلب عفریت دیو

در آن نزد چو خورشید [illegible] — برآمد ابر تخت و [illegible]
جهان [illegible] — چو [illegible] درخشنده [illegible]

جهانبخش فرامرز [illegible] — چو نزد سپهبد [illegible]
بدو گفت کای [illegible] — جهانجوی [illegible]

همیشه جهانجوی پهلوان [illegible] — روانت ز [illegible] آزاد [illegible]
جهانی سراسر بکام [illegible] — همان [illegible] چرخ [illegible]

چو فرمان [illegible] بتازم بکوه — ببینم چه [illegible] رستم [illegible] شکوه
تن [illegible] جنگی بجنگ آورم — جهان [illegible] تنگ آورم

فرامرز گفتش که ای [illegible] — [illegible] ابر [illegible] از [illegible]
تو لشکر نگهدار [illegible] — [illegible] لشکر آرای [illegible]

که [illegible] بتازم در این کوه [illegible] — بدو [illegible] تن و دل [illegible]
جهانبخش گفتش که [illegible] — به بهرام [illegible]

بشمشیر [illegible] — بنیک [illegible]
بر [illegible] — بدین [illegible] فرخ نهاد

[illegible] — که تا من [illegible]
تن [illegible] ز کوه قاف — بعفریت جادو [illegible]

ببینم چو عفریت دیو — [illegible] آزاد [illegible]
از او [illegible] — چو آمد [illegible]

بدرو [illegible] آورد گاه — بیامد [illegible]
همه پوشش آلت [illegible] — که هر گز ندیده [illegible]

بفرمود تا [illegible] — همان این [illegible]
[illegible] — فرامرز بشنید [illegible]

[illegible] — بدان تا ببیند [illegible]
[illegible] — [illegible] فرحخ [illegible]

[illegible] — بهر سو [illegible] آن [illegible]
بسی [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible] پهلو [illegible] شکوه
[illegible] — [illegible]

سنگی [illegible] — که آن [illegible]
[illegible] — [illegible]

چرا خیره پیکار [illegible] — [illegible] خود [illegible]
[illegible] — [illegible]

سنگی [illegible] ماند در سنگها — که آوازشان [illegible] سنگها
[illegible] — [illegible]

ابر قله [illegible] — که گردی [illegible] کار را
[illegible] — [illegible]

[illegible] — از آن سنگها [illegible] شنید
[illegible] — که ای جهانبخش [illegible]

ببینی تو اینجا [illegible] — ابر قله [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] — در آن [illegible]

در آن باغ قصری [illegible] — در آن قصر شد رستم نامور
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]

نه قصر [illegible] باغ [illegible] — همه سنگ [illegible] کوه [illegible]
[illegible] — [illegible]

یکی [illegible] — که ای [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — ندانی [illegible] الماس دیو
[illegible] — همین [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جهانبخش [illegible] — که رستم بدیوان [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]
[illegible] — یکی باغ [illegible]

مناظره کردن سنگها با جهانبخش نامدار

اگر [illegible] — [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] — بدان تا [illegible]

دگر بار گرد [illegible] فرخنده [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدان تا [illegible]

چنین داد پاسخ بدو دیو سنگ / که ای گرد بیدار با فر و هنگ
ترا رفت باید بدان تیره کوه / که تا بازجویی پی پرشکوه
بر آن شب وزان کوه بیم آورست / که آن بر سر جای جادوگرست
بمانم همی دار دین کوهسار / برآرم ز جانشان همیدون دمار
سیم تیغ را ما مور رو ... / همی راند پیش و بند با د
برو در سیم دید کوهی بزرگ / همه زنگی رنگ و پیکر سترگ
نشسته بهم گرد برگرد آهم / همه شیر چنگال و دیو دژم
بر آتش ورا افگنده گاو میش / نشسته بهم دیو ناپاک کیش
سپهبد بدان نره دیوان دمید / یکی سهمگین نعره بر کشید
بمانم شما را درین کوهسار / به شمشیر آرم ز جانتان دمار
کجا رفت عفریت ناپاک تن / بیاید به جنگ مرا انجمن
شنیدند دیوان چو آواز شیر / بلرزیدشان دل از آن نره شیر
سر راه بگرفت نعره کشید / که ای آدمی زاد ناپاک دم
چه نامی و از تخمه کیستی / بدین سان خروشان چه جستی
چرا تند گشتی تو ای گرد نو / خریدی تو پیکار سیماب دیو

بگوییم رفت ستم چو شیر / به پیکار دیوان با دار و گیر
به پیکار دیوان بیاید شدن / ولی شب در انگاشت بدیدن
اگر پهلوانی و رزم آزمای / سر نره دیوان درآری ز پای
بگفت و زجا گرد آنگاه یل / همی جهانبخش رفت بر دو میل
دو شب راه آمد سپهبد بکوه / که از دور دیدش یل اندر ستوه
ز دیوان جنگی هزار و دویست / بگردش گرفته همه که گریست
یکی آتش افروخته شعله ناک / گرو چون شباه میپیچت باک
بگردش درآورده جام شراب / که از خشمشان گشت گردون کباب
که آن بدگهر نره دیوان بدند / ز خونشان جهانی کنم لاله گون
ز فیروزی دادگر بگذرای / خداوند روزی ده رهنمای
چو زد لرزه نو نعره آن کوهسار / ز آواز آن پهلو نامدار
نخستین یکی دیو بر جست زود / به پیچید بر جوشن چون کبود
یکی رفت خواهی چه بود این کوی / درین که جگر دی جستن بر اوی
سیم کوه فخ این جایگاه / نیایند شیران درین بخت راه
خدایا که چو نام بروز مصاف / زمین لرزه گیرد همه کوه قاف

به پاسخ جهانبخش گفت ای جوان / جهانبخش گردم چراغ کیان
منم چهره جهان پهلوان رستم / ز رستم نیایم و از نیز سام

مناظره کردن جهانبخش با سیماب جادو

منم پور جنگی فرامرز شیر / که دیدند دیوان یل شیرگیر
فرامرز بنشستش بر گیر و بند / ببردن کشیدند و از جان ...
ز رستم نژاد و ز سام دگر / سر از بخت و بر کوه ما راست
به پاسخ بدو گفت سیماب دیو / که ای بدگهر آدمی زاد نیو
زمینی مر او را دگر در جهان / پراکنده گشتیم ما از نهان
سپهبد شما را پراکنده گرد / کی نشانیم تیغ افکنده گرد
از آن پس ضربه بود اندر مصاف / که گشتند در کوه ما ...

بگو سراندیب شد تا مرو / به پیکار هر کس بسیداد کم
جهان پهلوان شیر دشت نبرد / که گیتی ندیده چنان شیر مرد
که من از پی پهلوان آدم / درین کوه زنیان و ما آدم
تهمتن ز دیوان بکشته تنی / سر بخت پیدا نیان گشته تنی
تن ای دل در خاک دیوان فگار / سر ندان نبرد و دیوان فگار
چنین گفت و پیش شد بباد / نداند نگیستی کس این انباد
جهانبخش کرد کین سخن گوش کرد / چو دریای عمان همی جوش کرد

بدو گفت کای دیو ناپاک تن / بد اندیش و بدگوهر و اهرمن
بسی دیو کشتم بمغرب زمین / نماندم یکی را ز دیوان گزین
همه مرز مغرب بسهم بر زدم / ز دیوان جادو گران سر زدم
کنون نوبت کیستی خیز و بس / که بر جا بمانم دروزنده کس
درآمد به پیکار با نامدار / سپر بر سر آورد شیر شکار
دلاور بر انگیخت از جای یل / یکی چون برخاشید رو به پیل
دگر حمله آورد دیو دژم / که از ضرب او کوه گردید خم
بسی گرد کوشش در آوردگاه / که تاریک شد چشم خورشید و ماه
بیازید چنگال بر نره دیو / گرفتش گریبان سپهدار نیو
چو دیدند دیوان دو بازوی او / چنان دست چنگال نیروی
دلاور برآورد شمشیر کین / بجنبید چون شیر پر کین
بزد دست و افگند در کارزار / همه کار بر جانشان گشت زار
به کشتن همه کوه مرجان شده / همه کین میدان پر از جان شده
سپهبد چو خورشید تابان بهر / همی گشت دیوان پر از آن کمر
هراسنده گشتند از آن نامور / پراکنده گشتند از آن کوهسار
گریزنده گشتند از تیغ گرد / چو دیدند از پهلوان دستبرد
زمانه یکی دیو دیگر بدید / بر او حمله آورد آن پاک دید
فراوان آفرین کرد بر پهلوان / که با شیر بیشه تو ای شیر وان
بکرد آن کس در جهان بی گمان / که کردی تو امروز در کار زمان
نه بخشید مرد و نیساری به نو / بپرسید انگاه از نره دیو
نشان تهمتن بمن باز گوی / بدان تا ببینم یل رزمجوی
به پاسخ بدو گفت دیو ای جوان / که ای نامور پهلوان زمان
جهانبخش همراه آن دیو شد / ز نیرنگ آمد تو در روشند
بیامد چو نزدیک گنبد رسید / ماده شد آن دیو با که بدید

نمانم شما را یکی سی تن / گروهی بار گوید ز گرد نشست
بکشتم بشمشیر کین قوم عام / بر افشاند از کشتنش کام و نام
نماندم یکی را بشمشیر تیز / برآمد ز جانشان همی رستخیز
بخندید از و دیو و بگذاشت گرز / یکی حمله آورد و افراخت برز
بزد گرز را دیو بر پهلوان / که از ضرب او کوه شد از آن ...
عمود گران را یکی بر کشید / بزد بر سر دیو ناپاک دید
دو جنگی بهم حمله آراستند / بدریای چون شنا در شنید
جهانبخش مانند شیر ژیان / بجنبید پالا بر میان
به نیروی بازو سر شیر افگند / تن بی سر شیر ابمیدان فگند
بدو حمله کردند با تیغ و سنگ / یکی جنگ کردند در کوه تنگ
بدیوان جنگی یکی حمله کرد / برآورد از جانشان تیره گرد
روان گشت در کوه سیل از خون / همه سنگ کهسار شد لاله گون
تن کشته افتاد مانند کوه / همه کوه از کشته او ستوه
بیفگند سیصد تن از تیغ تیز / بدیدند دیوان از آن جوش شیر
همی کشت از دیو سالار نیو / از آن که برآمد ز گردون غریو
ز پی رفت سالار با تیغ کین / همی تو بحیر بر پشت زین
برآورد شمشیر آمد چو باد / مران دیو و هشتش زمین ...
که مرد دلیری و پاکیزه تن / هراسان ز شمشیر تو اهرمن
بسی جا بجوئیش آرید / همی لابه بر پاک کیش آورید
که برگوی تا رستم پیل تن / کی رفت سالار شمشیر زن
زد چنگال رستم درین کوهسار / بکشتم ندیدم مرا آن نامدار
بهمراه من باش ای نامور / بدان تا ز رستم شوی با خبر
همی راند با دیو در کوهسار / ز ناگاه کش گنبدی آشکار
بد اندیش دیو گاو کوان / چنان در مدار روشن روان

زنانی درین پاک گنبد دراز
سپهبد درآمد بگنبد درون
یکی خانه دید پهلو نژاد
دگر چار در دید آنجایگاه
از آنها یکی را چو در باز کرد
بدو خانه گم گشت آن جای تنگ
زناگاه بانگی برآمد بلند
چرا حیله کردی و دادی فریب
چرا آمدی سوی این کوهسار
که این کوه قافست جادو درست
ازین کوه در پیش گشتی هلاک
خدای جهان کند یاوری
بسی گفت آواز نامد دگر
از آن کرد فرامرز در هر قطار
کی جوشن را گاه دلیر جهان
نیا با پدر رفت جنگی پسر
مرا رفت باید زدنبال آن
بهر جایگه یاور بود خدای
جهانبخش رفتست از بهر جنگ
که این کوه قافست و جای دیو
بپاسخ فرامرز برگشت و
بگفت و هم سپهبد جنگ
نهادند زرینه زین بر عقاب
تن چو آمد … براه

بدان تا به پستی تو رزم آوری
شبه دیو مرغی برآسمون
بیامد مر آن خانه را او کشاد
چو بگشود در پهلو زاده
دگر چار در دید آن پیل شیر مرد
در آنجا نهان کرد تنها بماند

در بیان گرفتار شدن جهانبخش در طلسم

ابر خویش گردی جهانبخش کار
همی گفت این کوه جادوگرست
فتادی بنادانی اندر مغاک
که مرد جوانی و مرد آوری
سراسیمه کرد … بر جان سوز
که آمد جهانبخش در کوهسار
ندانم چه آمد به آن نامدار
نیامد ز کردار آن سان …
بدان نامور … پهلوانان
بهر کار همراه …
تو چندین درین جایگه …
همه سنگ … کوه برنگ دیو
که بایدگراف … ماند باد
اگر … سالار فیروز جنگ
فرامرز از گفته …
همی راند باره دلیر سپاه

نه یابت در آنجا بکشت در
زناگاه آمد بپوشید نابدید
در آنجا کسی نه چو نابدار
دگر جا را … آنجا بدید
بهر خانه رفت … بدید باز
بدانست کان کار باشد طلسم

فتادی بدست دیوان بند
نیابیت گرشد با زال زر
رهائی نیابی دگر زین طلسم
جهانبخش که کوه … گیتی
در آن خانها گرد پهلو نژاد
نگه کرد … در آن روزگار
ازین کوه و دیوان این سرزمین
شگفتی ز رزم دیوان قاف
… طلسم به یکبار فیروزگر
دلیران شنیدند چو این سخن
که تا نامور بازگردد ز کوه
ز رستم نیاید …
شماهای دارید بر جای تخت
همه آگه شد جمشید جسم
بیامد سپهبد چو بدرود کرد
دل و جان نهاده ابر دادگر

همان رستم گرد با زال زر
بهر سو نگه کرد اورا ندید
نگه کرد هم و الوان چهار
شگفتی فروماند لب برگزید
همی خواست برگشت آن سرفراز
گرفتار گردید آن پاک جسم
که ای نامور پهلو ارجمند
بدینگونه آمد ترا این نهیب
رهائی نیابی دگر زین گزند
بافسون جادو دگر بدگهر
اگر استخوانت بریزد ز جسم
بدلسوزگی از بی جستی
[illegible]
بهر سو همی جست او رزمخواه
ندانم که چه آمد بگردان کین
نشاید درین رزم لاف گزاف
که او امید بد بنده را روز و فر
بگفتند کای پهلو … شکن
مبادا درین کوه گردی ستوه
نه جای تو نیست ازین کوه قاف
ببینیم چه آید فرخنده بخت
سپاه است بر تن همه …
نشست از بر اسب شیر نبرد
که تا خود چه آید مراد او بسر

بدان کوه بر رفت پهلو نژاد
ز سنگی برآمد صدای بلند
چرا بر نگردی ازین کوهسار
به بیهوده تن در بلا افکنی
گرفتار گشتند گردان همه
هم از جوشن تا گه عفریت دیو
نهراسید … کوه کلان
شمار اگر روز بر سر رسید
هراسنده گشتند آمد به بر
شگفتی فروماند زو در گذشت
بسی گشته …
بکوه دوم چون درآمد …
در آن کوه بسیار …
بکوه سیم گنبدی را بدید
بکوه چهارم چو آمد سوار
سراسیمه گشتند چو عفریت دیو
چه کردی درین سرزمین جوان
نترسیدی از زور بازوی او
تن و جان شد گرفتار مرگ
همانا ندانی که کی است …
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز پیکار دیوان همی کرد یاد

در بیان آمدن فرامرز بقاف و عفریت را دیدن

نتابی به پیکار اهریمنی
چو پیر و جوان دشتبان …
بیامد برآورد ز جان غریو
که در قید گشتی همه بدردان
که این دیو در گشتگی … بدید
[illegible]
ندیدی کسی همچنین سرگذشت
روان او هرکس …
بکرد … بسیار درکوهسار
بسی … خویشتن را نگفت
سرانگشت حیرت به دندان گزید
… درکوهسار
بگردون رساننده بانگ غریو
[illegible]
همانا ندیدی تو نیروی او
گرفتار گردند در کام مرگ
درین …
بلرزد همه … ازخویشتن
ببرد …
ندانی چو …

چو بر کوه شد نامور پهلوان

شمارا اگر روز برگشته است
رهائی نیابید ازین تیغ کوه
نه کوه سر اندر … نشست
و یا راه در یا … کوه قاف
همه گشته گشتند در کارزار
فرامرز بشنید …
بکوه نخستین چو آمد دلیر
بسی گشت در کوه و کس را ندید
نه باغ و نه رستم نه کاخ و نه …
و زانجا بکوه دوم شد روان
و زو گشت در کوه و …
سیم روز … سیاهی بدید
یکی نعره زد بر فرامرز شیر
بگو نام عفریت بشنید او
کجا شد تهمتن یل پیلتن
همه خانه … زین خراب
منم نامور گرد عفریت دیو
همه لشکرش در که کارزار
تو یاری چه نامی چه … چنین
فرامرز چنگی چه آواز …

همیراند … با روشن روان
که ای نامور پهلو ارجمند
که آخر برآید از خود دمار
کزین کوهستان کار سخت است
تن و جان شان همه خسته
که اینجا همه جای جادوستان است
نگنجد درین کوه هرگز مصاف
بر افشاند این تخم سام سوار
بجز سنگ دیگر کسی را ندید
نگه کرد …
ولیکن ز هر سنگ بانگی شنید
یکی کوه بر پیشم … خطر
دل آزرده آن نامور پهلوان
که آنجا که هرگز نکرده گذر
که از قید …
که ای بدگهر … دلیر
و یا رزم دیوان تو کم دیده
جهانبخش فرخنده گرد زال
ببینند …
که از …
نشاید … که گیرد دار
بالات …
شنیدند …

یکی دیو جنگی بیامد چو کوه / زمین زیر پایش سر آمد ستوه
بچنگال مانند شیر هژبر / تن تیره ماننده از زنگ بر
ولیکن تنش همچو آهن بدی / به پیکار رویینه اش تن بدی
همی گفت از آسیا سنگ سخت / بزنجیر بربسته بد بر درخت
خروشان بیامد بروی اردگیر / یکی چشمه آورد برزد بشیر
فرامرز عفریت دورا بدید / شگفتی فرو ماند و لب برگزید
بدل گفت ای پهلوان سوار / که هرگز ندیدم چنین نابکار
ز هر اسپ جنگی دلاور برآمد / بهنگام پیکار چاره دگر است
ازان نره دیوان که من کشته ام / زمین را بکوه تن آغشته ام
ستیهنده دیو چو فولاد زند / دگر قهقهه او سر بر کشید
نبودند مانند عفریت دیو / بدین چهره با این کنگ دارو
بپرسید بد گفت ای دیو زن / چرا غره داری این کوه سر
منم پور رستم فرامرز گو / که هستم بدیوان کین
تو نشنیده ای نام من در جهان / شناسند یکسر کیهان و مهان
ز نیرو نهاش درین کوه اسد / دل کسی که هستم بهشتم خواستار
زناگاه تو آمدی پیش من / ابا لشکر دیو و دیو سر رزم خواه
بخندید عفریت بر پهلوان / بدو گفت کای مرد روشن روان
شنیدم که کردی به بند دیو ان / بهر اسپ و دیوان جادو کشان
ولیکن چو اهمچو این مشتر / ندانی که چون بند دیوان کین
هزارم چو هر اسپ جادوگر بود / که هر یک بباشند آزاد و
اگر کوه سیب آید اندر مصاف / بپاشی بسی دیگر تو دیوان
بدین آسیا سنگ از جادگی / برآرم دماری ز اقران تو
نمانم تو را در دل نبرد / بدان تا بدانی تو مردان مرد
بگفت و دگر داد برگرد سر / یکی حمله آورد بر نامور
فرامرز ورده ببر در کشید / که عفریت نعره برکشید
فرو کوفت بر فرق نامور / که آواز پیچید و دشت و در
بلرزید گیتی از آن نره دیو / بگفتی زمین در زمان کشت
دلاور سالار گردان بیشه دو تو / زماهی دل از بهر آن برآرد غرو
فرو گشت زورش ز بهر آسمان / بماندی کسی اندرین مرز و بوم
نیاسود هر نوک خویش جایگاه / که او نیست دادار بر بهره

در رزم فرامرز با عفریت و شکستن زانوی عفریت را

بگفت و برآورد گرز گران
بخندید برین لعنتی دیو زن
بدو گفت کای زود رستم بگیر
بدان تا بدانی تو پیکار شیر
بزد گرز بر کتف دیو درشت / تو گفتی نگر آید کنون عفریت
بخندید بد کای بهلو بسیت / بدین خم گوپال خود
بدین زور تیغی تو هر آسیا / ستیهنده دیگر چو قیل سرا
بگفت و دگر آسیا سنگ خود / فرو کوفت بر تارک سر جایگاه
که دیگر بلرزید هامون و کوه / ولیکن سپهبد نشد زان ستوه
به چشم کرده دوار و با / تو گفتی زمانه بگردد زجا
یکی کرد رو پهلوان جهان / که آن دیو جنگی نشد زان توان
لبس کو شمشیر بازید است / بدو حمله آورد خون مست
یکی نعره زد پهلوان دلیر / که گفتی چرخ گردون بزار
بزد تیغ بر تارک دیو دد / بزد و بدید سر را ازو کشت رد
فشد زیر تن پور جلادگان کر / تو گفتی که فولاد بد بدگهر
دگر دیو کوپال گرز گران / بدید بانگ آهنگران

بزد بر سر شیر پرخاشخور / که لرزید هامون و کهسار ازو
به پیچید بر کوه آواز گرز / نیامد ز بالای یال و برز
دلاور بشمشیر پیکار کرد / ندانست کارش همی زار کرد
بسی گشت کوشش درآورد کار / چنان گشت تیره که خورشید و ماه
نشد کشته تهمتن بمیدان جنگ / ولیکن ز رستم آمد بدی به تنگ
چنین تا شب تیره آمد پدید / همی تا بخورشید بر سر رسید
چنین گفت عفریت با پهلوان / که ای پور رستم گو نوجوان
بمیدان آورد شیر سپید / دلیر سرافراز برزد بی
کنون چون شب آمد یکی بازگرد / درین شب نوگوی که این نبرد
سپیده دمان باز جنگ آوریم / بمیدان نبرد و جنگ آوریم
ببینیم تا چرخ گردون روان / تن که درآرد بسیلی ستخوان
زمانه کرا یاری آرد بکین / زناگه کرا برزند بر زمین
فرامرز پاسخ چنین داد باز / که ای بدگهر دیو پیکار ساز
ز رزم ار آورد کوتاه دست / که تا چیره گردند بیاریم بدست
همین است پیکار آورد گاه / که سازم جهان پیش چشمت سیاه
بگفت و بشمشیر بازید جنگ / گره در برد باز آمد بجنگ
بزد تیغ بر بازوی دیو نر / نبرد شمشیر برخاش خور
تن دیو رویین نبرید هیچ / سپهبد ز پیکار او هیچ هیچ
چنین تا دم تیغ در رزمگاه شکست / نشد زو ضرر دار آن پیلمست
دگر بار زد کوفت گرز گران / بیاده کشمیر کند آوران
دگر ره درآمد به پیکار گرز / برافراخت در رزم آن یال و برز
تو گفتی بازار آهنگران / بسندان همی کوفت پتک گران
صد و شصت گرز دگر زد دلیر / بیامد تن او رویین بزیر
بیاده دراوکند نازید دو / برآمد از چرخ گردون غو
سرانجام بر زانوی بد گهر / فرو کوفت گرز گران نامور
که بشکست زانوی آن دیو شوم / بشد تیره در چشم او مرز و بوم
سراسیمه شد دیو از پهلوان / فرو ماند آن دیو تیره روان
یکی نعره کوفت بر لشکری / که آن نره دیوان پرداختی
بگفت این بد این چهره بدنشان / که از خشم شد تن ورا سر کران
نشد بدگزین گرد دیوان جنگ / رها یابد این خیره سر جنگ

در شکست یافتن عفریت دیو از دست فرامرز نامدار

شنیدند دیوان چو آواز اوی
نهادند سر سوی پیکار اوی
برآمد غریوی از آن برز کوه
چنان شد از آواز دیوان ستوه
کشیده همه حربه کارزار / همی حمله کردند بر نامدار
سپهبد چنان دید دل کرد ریش / دگر ره درآمد به پیش غراب
برآورد شمشیر خارا شکاف / درآمد به پیکار دیوان خشن
چو شیری که آید به نخچیر گیر / برآورد شمشیر و آمد چو شیر
درآمد بآورد که آن سوار / دلیر رزم برخواست از کوهسار
درفشید در جنگ با تیغ تیز / تو گفتی برآمد بگرز سختی
چنان تیغ بر بن دیوان نهاد / که کاه خزان در رزان تند باد
سر و دست دیوان فکنده بخاک / همه سالوس جادوان
چو برقی که در خرمن افتد بکین / فسرده کینه همی سرزمین
همی گشت هر سو سپهدار نیو / جهان تنگ کردید در چشم او
تن یکه سالار در کارزار / بنعنعه دردم همی سه هزار
که تا که عرنگاه آمد بپیش / تنش رزم او چه بگذار
یکی نعره زد بر فرامرز گو / که نا ان زاع خیره سر
بکشتی ز دیوان با / نترسی از این کم کارزار

خیالت بگرد در سراندیب کوه / که کوشش بدیوان کشته ستوه
ندانید تو آیین دیوان ... / که آرند بر چرخ گردون شکوه

طلسمات قافست رزم جهان / که از بیم او لرزه گیرد [illegible]
اگر سر بدر بکوی از جنگ / گذر کردی از تیزی جنگ

دلیر جهان پهلو نژاد / ندارد زمانه چو تو گرد یاد
فرامرز بشنید گفتار دیو / برآشفت اگر زینهار دیو

یکی حمله آورد چون اژدها / جهان پهلوان شیر رزم آزما
غریوکان سنگ بودش بچنگ / ببند تخت ها بر فراز سنگ

برآورد دردم دلاور بسر / بزد سنگ را بر سر دیو نر
کز آن سنگ ها جنگی ریز ریز / ازان رزم بر خواست صد رستخیز

ز هر سوی دیوان بی دارو گیر / رسیدند بر پهلوان دلیر
بسی سنگ و تیر انداختند / همه کوه از سنگ پرداختند

بمانند باران گاه بهار / همه سنگ بارید بر نام دار
سپر داشت بر سر سرافراز شیر / همه کوه پر نوا از دار و گیر

که دیگر غریوکان بی چاره کرد / برآورد شمشیر آن شیر مرد
بدو گفت کای پور دار و گیر / ز دستم یکی تیغ زخمی بگیر

بجفت یکی تیغ زد بر سرش / بیک تیغ دو نیمه شد پیکرش
چو دیوان بدیدند زخم تیغ / بهر سو یکی گشت بند راه گریغ

گریزنده گردید عفریت دیو / برفتند هر سوی دل پر غریو
چو شب تیره گردید در کوهسار / سپهبد بکف تیغ زهر آبدار

بسی دیو در دشت شد در نهان / همی تاخت هر سو به بازو کمان
بسی لاشه افتاده در آن درون / تو گفتی که بر سیل کشته گذشت

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / دگر بر نیامد خروشش [illegible]
بسی کشته هر سوی دیوی [illegible] / عنان تکاور [illegible] کشید

وزان شب همی گشت در رزمگاه / همه کوه از سم اسپش ستوه
همه کوه را کرده بد بحر خون / در آن بحر دیوان فتاده نگون

بدو دست قرآن که هم جاهل [illegible]
ز بیهوشی ام زمانی بهوش

در مناجات کردن حکیم اسدی بدرگاه یزدان پاک

رهان جانم از محنت [illegible]
که بر به رسانم گلستان [illegible]

ز ورد جدائی جدا [illegible] / بترد خودت [illegible]
ازان می که اکسیر جانم کند / دوای دل ناتوانم شود

بسی تعیم از زمین او ز رنجها / جلا طبع از آن زر تو اکسیر کو
که تا رفت تم بگیتی گهر / جهان را کنم پر گهر [illegible]

بماند بگیتی سخن یادگار / جهان کنم پرورش [illegible]
بدریای [illegible] جام [illegible] / که بزدایدم دل از اندوه [illegible]

ازان می که انکار باشد [illegible] / که کردم ز آن ز دو حد رستگار
بدل بر فروزم ز آتش چراغ / چو بلبل سراینده گردم بباغ

بنام خداوند نیز زمان / که او آفریدست در تن روان
نه بجد سر از امر او تا ره مور / دو فرمان بردار گردش ماه و هور

خور و ماه و کیوان بفرمان او / بگیتی درون [illegible]
از و بر روان محمد ثنا / شهنشاه معراج و تاج و لوا

سواد شب تیره از موی اوست / رخ خور جبین روشن از روی اوست
گواه است واللیل بر موی او / جهان سر والشمس از روی او

خدا عالم از بهر او آفرید / وگرنه بدی چرخ گردون پدید
خور و ماه و کیوان چرخ [illegible] / ز روی زمین تا به هفت آسمان

ز نور محمد پدید آمده / که او قفل دین را کلید آمده
خدا [illegible] رازست و چهار / که افلاک [illegible]

دهم سر برین بنده بی هنر / که این داستان اندر آرم بسر
بگویم بیاری کیهان خدیو / که رستم چه سازد بعفریت دیو

چگونه از آن تیغ زرین حصار / برون آید از بند جادو تبار
جهانبخش فرخنده [illegible] / چگونه رهاند مرآن نامور

همان سخره دیو نر اژدها / که در دو [illegible] رسول خدا
سلیمان ازو کرده [illegible] / جدا ماند از تاج و تخت دگر

گرز [illegible] کوه / ز دیوان کند روی گیتی ستوه
سلیمان نهان کرد [illegible] / نه بیند کس او را اگر در جهان

چنان رستم اندر آورد به بند / کند لشکرش را همه دل نژند
شهنشه چنین لشکر آرد بجنگ / به پیکار نخجیر دشت [illegible]

بهمراه سعلاب و عفریت [illegible] / هزبر جنان آن دو کینه خواه
که او پور خاقان جنگی بود / که کینه پیل زنگی بود

همان تیز [illegible] / همی لشکری همچو شیر ژیان
با یاران شتابند از بهر جنگ / به پیکار خسرو کمر بسته تنگ

سران سپه پور [illegible] / که آرد به تیر فلک را بزیر
شمیلاس [illegible] نامش بود / [illegible] کامش بود

دگر پور اژدنگ [illegible] / که رستم [illegible] کند [illegible]
نهنگ [illegible] دیو نر اژدها / که افلاک ازو نیابد رها

ز دیوان جنگی صد [illegible] هزار / یاران [illegible] ازین کارزار
سراینده نامه باستان / چنین زد رقم اندرین داستان

که روزی که [illegible] بجنگ / همان [illegible] مداران با نام و ننگ
سوی قاف رفتند [illegible] / که ننهند بازوی عفریت دیو

سلیمان بخت شهی [illegible] / گذشته حکم از جانب داوگر
که لشکر کشد سوی دریای [illegible] / به پیکار کفار بیداد دین

جزیری بدریا بدی [illegible] / درو شهر یاری قوی دستگیر
بدیش نام طغرای زرین کلاه / بر بت نگون بد ورا سال و ماه

ز گردان جنگی بدش صد هزار / همه بت پرست و همه نابکار
سلیمان چو بشنید امر خدا / سپه را در آورد در دم ز جا

ده و دو هزار ازش بد خشت زر / بزنجیر زر بسته بر یکدگر
نهاده بدش تخت زر در میان / [illegible] ازو کران تا کران

ز دیو و پری آدم و چار پای / همان مرغ پرنده اندر هوای
[illegible] صد فرسنگ گرداگرد [illegible] / دو نو صد هزار و دو نو صد هزار

[illegible] / ز روی زمین دیو اندر هوا
[illegible] / به پیکار کفار [illegible]

[illegible] / زمین [illegible] برداشته شد پدید
یکی اهرمن سوی طغرای شاه / فرستاد و خواند [illegible] بارگاه

نبایدش فرمان بری [illegible] او / که بد بت [illegible] همه کیش او
یکی [illegible] / سلیمان [illegible]

[illegible]رش سلیمان بجنگ بت پرستان

[illegible] که جنگ آورد / [illegible] آورید
یکی اهرمن [illegible] بنام / بدی شاه دیوان سراسر تمام
[illegible] / یکی تن نماند اندران کارزار
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] تاج [illegible] / [illegible]

بر او سرو بوی خجل / ازو پای او مانده در گل
فرشته نهادی بمن بر پری / دلارام ماهی قمر منظری
دهان درج یاقوت دلکش در / ز در گشته آن درج یاقوت پر
بگوهر ز جان ایزد او را سرشت / یکی حور بد آمده از بهشت
سلیمان چو آن ماه رخسار دید / ز مهر رخش جان او بر دمید
نماندش شکیبائی و عقل و هوش / دلش آمد از مهر رویش بجوش
بدو گفت ای سرو بار شکر / ز دین نیا و پدر در گذر
خداوند را بنده پیکران / نشاید که جادو خدای جهان
نگه کن بخورشید تابنده ماه / که گویند هر دو بامر اله
زمین و زمان زیر فرمان اوست / جهان و در و هر چه هست آن اوست
بگو تا چه نامی تو ای نو بهار / که مهر رخت کرد جانم فگار
گرائی بدین بانوی من بخی / ز کس در جهان سرکشش لشکری
بگفتا ای رسول خدای جهان / جرادا نام بلقیس فرخنده دان
چگونی بگو تا گرائیم بدین / بگو سهم بیست سر بر زمین
بدو گفت دانا سلیمان نکو / یکی جز نه است دانم بجای
همه عالم از وی پدید آمده / ازو لاله و سنبل آمده
رسولانش رحمی بیکی در است / بباید ازو فره و زور بخت
همه هر چه بینی آن پیغمبر بگفت / سلیمان ز رخسار جهر او شگفت
بفرمود تا بابا بردارش / سوی بیت مقدس بر آن از دگر
درا مان بگو آن تخت و بستا / دو سه لهراسبی کوه یکشب راه
به بیت المقدس فرستاد و آوردم / شگفتی چنین در جهان کس ندید
همه هر چه خواهد کند داد و گر / کند بر چو بحر و همه بحر بر
کسی را کنون جهان گشت کار / نداند کسی حکم پروردگار
هزار اش حرم و خورشید / همه شاهزاده با رنگ و بو
فرستاد بلقیس را در حرم / همیداشت او را چو جان محترم
همیخواست بد از آن ماه کام / نمی شد بدو ماه فرخنده رام
شب و روز گریان بد از بهر باب / نه روزش قرار و نه شب خواب
نخورد و نخواب و آرام حال / ز حسن و جمال آنش گشته نال
سلیمان ازو درد او بقرار / ز دل اش شد و دلش فگار
بیکباره یکی روز خلوت گزید / بدیوان پیکی گرد گفت بشنید
که بلقیس با من نگوید سخن / سر اندر نیارد بفرمان من
شب و روز گرید بدرد پدر / چو دیوانه کال گشته آشفته سر
نباشد مرا کام شادی ازو / که از مویه گریه نماند مو
ندانم چه چاره سگالم که / نشیند شبی با من بیگاه
بگفتند دیوان که ای شاه / مبادا ترا دل بهر آن
که ما چاره کار دانیم چیست / نباید که او را از این پس گریست
برفتند پنهان ازآن شهریار / یکی چاره کردند از بهر یار
ز زر صورت باب او ساختند / بلعل و بیاقوت پرداختند
شب تیره کردند سوی حرم / ندانست کس راز شان بیش و کم
چو از خواب بیدار شد ماه دلکش / پدر را بدید شاد خندان خوش
نهان ساختند اورا گلشن ندان / یکی مجلس آراست اندر زمان
همه ماه رویان بر او پیش خوام / برابر نشست وی که فرشته بند
سلیمان ازو در شگفتی بماند / شب آمد برد کام شادی بماند
چهل روز با او بشادی نشست / ز جام می وصل دلکش بمست
زرفتن بر اش آصف برخیا / برافشاند ازو ای رسول خدا
طلب کرد او را یکی روز پیش / بدو گفت کای مهر فرخنده کیش
چهل روز شد تا بتائی برم / بر بیستی ز حال من و لشکرم
چو آمد بر او پیش آن نکو / ز من آرزوی که داری بگوی

بدو دادم

بسوی درم آصف برخیب / بدو گفت کای راز دار خدا
چو جان مرا بخت بپندم کنم / که گر دیده بردار و دست جگر
دلم گشت پرخون درح شنید / ندانی چو آمد ز پیغمبر بدید
بدانی که بلقیس اندر حرم / بر او سجده هر دم به پیش صنم
از آن بت پرستی که گشته تبار / که کام مرا او تو در بر بیفتاد
چهل روز شد تا ز نیت بزاد / پرستد صنم شام هر بامداد
همی بت پرستند در خوان تو / نه آگه بلو زین تن و جان تو
کنون کی سزد آل داود را / که شرکی گزینند معبود را
چو بشنید از آن سلیمان از وی / بلرزید بر خویشتن همچو موی
بلرزید و آن تاج از سرش / در آتش دل و گشت ریز پیکرش
زمانی ازو هوش نابدید / چو هوش رفت گشته ره پی شنید
بسوی حرم رفت بنهد پا / پرستش بیازیدان بره گشت و
از آن درد خوابید بسیار دست / و دراکرد ازآن روت در آن شکست
پرستش جدا او ندیمان داد سر / برخ از رنگ کل رنگ کرد
همیگفت کای داور هر چه هست / یکی ذره ام جمله از ذره هست
نبودم بپرا که تو دانا تری / تو ای خالق آدمی و پری
مرا از تو این تخت و تاج و جاه / بفر تو بر سر مه افسر از کلاه
همیخواست داود اثبر درگر / که او را چو پیغمبران دگر
کند خنده که بر بلا بیستلا / جو جرجیس و ایوب بنید بلا
بسان گزیاد یعقوب / که شه دیده اش گرد چهره زرد
شعیب جو عیسی که او را بدار / بکردند القوم با بیدار
خلیل خدا را که نمرود زشت / بآتش فگنده اش آن بهشت
او وجهل کفار دون کرد کش / بجنگ محمد کشیدند خلش
زلیخا رسید بد گشته کار / شنیدی که در شب چو باران نبار
از آن مدبر آزاد آن رخ خوش نهفت / زمکه بسوی مدینه شتافت
کنونت همان رنج بحری بپیش بر / که هجران یوسف آن خدا را دید کش
بلا را خریدند یکسر بجان / نبودند عاصی بحق یک زمان
همیخواست داود از فرمان / که بنید ازین پس سلیمان جا
که دیدند پیغمبران دگر / ز فرهنگ فلکم بزدان بدو
نه بیند بگیتی ساعیش تا کیست / دگر باکه ایزد از این رخ چو خوا
در این پرده نیوان کسی از دانش / یکی نرجون سخره بر دیوان گفت
که انگشتر ار روز بد کرد دور / دراهم آمد بهم کام مر

انگشتر دزدیدن سخره از سلیمان و بتخت نشستن

نگارنده لعلش بنام / بر دن دلکش انگشتر ابر دست خویش
که بر وی نگارنده بد نام حق / برای داستان های چنین در
که هر گاه عنبر کرد کار / بد از آن شاهان آزاده کام
سلیمان بدو دلو انگشتری / سلیمان حکمت و باد و قار
نشستی کاه ویکه سوی آبریز / با نگشت کردی نشستی بتخت
یکی شب نگین بچو دادی شکست / گران آمد کار او با بستی
یکی ماه رخ بد جراده بنام / فسون عمل بر ماه
ابا آن سلیمان را ز کارش / ز دلو ماه و نگین مشتری
جو سپردن شوی و کام / بانگشت خود کرد و ازوی
جاماند تخت کسی نشست / بباید چنانکه اندر انگشت
چو سخره از آن کار آگاه / به نزد جراده آن ای بین
گرفت از کف آن ماه انگشتری / چو انگشت جیه دراز برد

سلیمان پیامبر پاک رهروی / بگفتا نگین را بکردی کئی
چرا دوده بد گشت کو هستی / بر من شب تیره از هستی
بگفتا که این منم سلیمان منم / چرا زنگ سازی بچشمان تم
چه کردی نگین را من باز گوی / چرا سازی از من نهان کوی
نشست اندر تخت شاه جهان / بکردی فرش ملک پیکران
ز مردم ز دیو و پری در ظهور / ز گرگ و ز پیل و ز هیون و ستور
تو از من چو خواهی شب و روز باز / بدان روز کز من سرای بکار
چنین بود فرمان یزدان بکر / که گشت او ز امرش پیغمبر
ببد خاندان جمله آورد شاد / بشهری بگردد او آور شهر
ز دیو و برانید او را ز پیش / چنان که اهرمن ایمن دگر کش
مشو شادمان زین سرای سپنج / کهی پایه دارد کهی تاج و گنج
گهی سرفرازد ترا از سما / که آرد زبان سرت زیر پا
مشو ایمن از چرخ ناپایدار / گه از بر کنارت و که بر کند بار
بهر کس که خواهد دهد در جهان / سرافرازدش از کیهان جهان
بد اندیش کو بود هوشیار / که نیرو و فرست از کردگار
سلیمان بجست تاج و تخت / ملکه کرد دارد نه تخت
نخواهد کرا او افکند تیره روز / تو مگذر ز کیوان گیتی فروز
بفرمان او سر بباید نهاد / که پای از دو کام و بخت پرتو
سلیمان پیغمبر کردگار / بهر در که رفت خواری آورد بار
نه بگذاشت او را کسی در حرم / دل کس پر درد جان آتش درد غم
بدانستگان چه پیغمبر / نبد آرزوی آن ابو ازد یگری
بگفتا که خور زکه سر زند / جهان جای در قیر کون کفنه
بهر کس که گویم سلیمان منم / بخاک و بخون اندر آرد تم
ندانم کدامین ز دیوان چنین / گرفت این انگشتری تاج و نگین
همان به که از شهر بیرون روم / ز بیت المقدس بیابان روم
ز دیوان دادو نه کردم نهان / نه چنبد گم کس اندر جهان
بداد الحفدان بابیش کنم / بیابان بسی فرایش کنم
مگر باک کیوان فیروز کر / دگر ره به پنجه کلام زود در
رساند مرا بخت من بار / بعجب بشد بمن تاج و تخت را
گهی در بیت المقدس بدل / برفت و همی جست از دیده خون
دور دور درود بشبهور شهرها / همی رفت یکی چو ابر بهار
سیم روز تا که یکی باغ دید / گرفت روضه قدرا داغ دید
بسوی دریا غم که زر را / دو دیده پر از خون لب پر ز آه
بر در گشودند در بر رخش / گشودند در برخ فرخش
بیامد بنزد کسی زال / یکی پیر زن زال بسیار سال
سلیمان ع دگر داد کو سلام / جوابش بگفت آن نکو نام
همان در آمد بدان باغ زود / زن پیر را او نیایش نمود
بر او زین بر او بلا که آن تیز / تن و جان خود را بکرده سرد
بر انجمن شد شاد / ره رو که بر سلیمان خوان نهند
سلیمان روان پاداد از کرد / بخوردند همی شکر بسیار کرد
چو خسته شد از خوردن آن کام را / بیامد بر آن زال کو آشپز خان
ز آزردگی خواهش آمد بخشم / سلیمان نکو بر کین خشم
بران زال را بود تخمی جوان / رخش ماه و قد سرو و ابرو کمان
دو چشمش دو عقد گهر عقد / دو لعلش بد آدمی بد سرکشش
نوشته بیامد بیالین او / که عقد مه روی آن ماه جوی
سترهی و آن سر و در جوی / بخواب اندر خوش همی خور ناید باز

ببالین او دید ماری عظیم / که از هول او دید ا بوده سیم
یکی شاخ ریحان بدم داد تا / بر اندی نکس از این شهرها
بر آن ماه چهره شد اندر شگفت / که انگشت لب را بدندان گرفت
بیامد بر ما در گفت راز / هر آنچه ز دیدانه دل بر او
از آن ماند حیران زن باغبان / بیامد بنزد سلیمان دوان
بدیدار او جهانجوی را سپاس / که بودی نکس ز ان خسته ز
شگفتی فرو ماند بر جای خویش / صدای در باغ آمد بگوش
زن پیر گردید آسیمه سر / بر آید بها علیحظه گشود در
بدی کو بهر کس گزند اندر رسید / بشوهر بگفت آن شگفتی که دید
چو بشنید آن پیر خیره بماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند
بیامد پدید آنگه زن گفته ها / ز کار زمانه شگفتی نمود
که ناگه سلیمان سر اندر کشید / هر آن مار شد در زمان ناپدید
چو دید آن جهان پیر فرخنده رای / بیامد ببوسید لب از مهرها
بدو گفت ای مرد با رای کام / چو ما می داید چو داری مقام
چنین گو حال خود سر بسر / چنان گو تو این باغ کردی گذر
بگفتا یکی چون من بیچاره ام / بسیار درتن خود ستم کاره ام
سلیمان بگفتا همه روز کار / جدا مانده از خویش و یار و دیار
ز شاهم جدا مانده از کشورم / درین باغ کرد ایزد آبخورم
جدا مانده از باغ والوان گشت / بها تا قضا بر سرم این نوشت
که آیم بخوان تو از باغبان / به بندم کمر خدمت ای مرد من
بدو باغبان گفت از کسب و کار / چو دانی همی دون من بر شمار
بگفتا چرا کار باید ز دست / شه شهنشه شادی کام جست
چو بشنید گفتار او مرد پیر / بر اندیشه گشت سر افکند زیر
که ما مر این چو شهزاده است / که ارزه بدین باغ افتاده است
بیامد از فر شاهنشهی / ز خشنود از نوریدان پیر
نژادش بزرگست و دارد تبار / نمایان از دو فر و کرد و کار
همان به که دختر سپارم بدو / سرا از ابر بر گزارم از د
که او نامدار است و با گوهر است / سرافراز و زیبنده افسر است
بدو گفت ای جوان روشن ضمیر / سخن گویم ار جز نگی در پذیر
کرامت دختی چو مهر منیر / بیر عقد بندم مه لب بر
به آن که هر چه بگویم بدل / سخن بشنوی ایمه انجمن
سلیمان بدو گفت ای نیک مرد / نه بیجم ز فرمان تو هیچ سر
بدو باغبان گفت ای نیک دار / از او باید به نزد یک دریا کنار
تو دانی کی ای سرافراز مرد / ز بهر کسی این راه دارد نورد
یکی مرد صیاد روشن ضمیر / که در دام آرد هزبر دلیر
براهی که رفتن بر آورده سر / بر بسته دارند مردان کمر
بدیشان ده فرد کارش کنند / همه روزه ماهی شکارش کنند
تو نیز از نه همی سرافراز گر / بر در و صیاد دست ای ایمن
به بندیش گردی او کمر / شب آیی بگیری بر سپهر
سلیمان پذیرفت گفتار او / کمر تنگ بر بست در کار او
به همراه آن باغبان شهرها / از آن باغ آمد بدریا کنار
یکی پیر دیدند با زور قوی / بر و کرد ان و سینه اش پهلوی
سلیمان بر او چو بنهاد گام / زبان را بیاراست بهر سلام
ورا داد پاسخ جهاندیده مرد / فرستیدشان در بر آبگیر
بیا ورد از بهر آن طعام / بخوردند آن هر دو فرخنده کام
از آن پس بدو گفت صیاد مرد / که ای نامبردار مرد نبرد
ترا حاجت اندر چه بگوی / که داری همی دون بگوی
بدو باغبان گفت کای نیک رای / ان کرده است آوریدم وراه

چو بنشست دارد که بستی بنر — بدام اندر آورد سر شیر نر
بدو مرد صیاد چون بنگرید — دلیر و سرافراز و با یال دید
بگفتا که شاه آمدی تاج ان — فدای تو سازم همیدون روان
دهم تنگه چند ده ماهی و نان — اگر خواهدت دل برین بی گمان
سلیمان شه کرد بخشش داد دست — کمر بر میان چشم آن بر ببست
فلک را چنین است رسم و مدار — گهی تاج بخشد گهی چاه و دار
مبادا که گو یزدان پروردگار — کند بنده خویش را خوار و زار
کسی را که کیوان کند تاج و تخت — نیارد کسش رنج دیده به بخت
سلیمان چنین گفت با [illegible] — که بد شاه پیغمبر کردگار
همش بود شاهی و پیغمبری — بفرمان او مرغ و دیو و پری
سلیمان نگه کرد بد دار و بخت — که کارش یکی اهرمن کرد سخت
همه ماه و ماهیش بر باد شد — ز بس کردی پر جفا دیو شد
کمر بست در خدمت پر مراد — ز خشش گشته از درد و اندیشه زاد
بدی روز در کار و دل پر ز داغ — به شب ره نهادی همیدون بباغ
بده باغبان را و مهروی را — بکار گلندام خوشبوی را
سلیمان در این باغ ایدر بمان — سخن بشنو از دیو تیره روان
مران اهرمن دیو وارونه بخت — که بر شد بجای سلیمان به تخت
چهل روز بر تخت بنشست شاد — ز شادی همی راند کام مراد

دختر باغبان حضرت سلیمان علیه السلام را

سلیمان پیمبر کردگار — حرم داشت اندر زنانه هزار
بهر که که آن دیو دون در حرم — همی خواست رفتن بسوی حرم
یکی اژدها گشتی از در بدم — همی خواست کو را بدام در کشید
بترسید و باز گشتی براه — نشستی دگر ره بر تخت گاه
بدو گشت آصف بسی مهربان — بگفتا بدو خوان که این چاره جان
نباشد کز [illegible] سلیمان به تخت — فرستاد این دیو وارونه بخت
بد آصف برهمه زنان محترم — بپرسید هر روز از هر حرم
که امشب سلیمان به نزد که ام — در آید بگوید راز [illegible]
شنیدند یکسر چو زنهار این — بدو برگشادند یکسر زبان
که چل روز شاهی [illegible] خدا — نیامد بسوی حرم نزد ما
بدانست آصف چو دیو لعین — ز بد او است از دو آتش انگیز این
سلیمان شه از جهان ناپدید — [illegible] دیو پلید
بیامد بر تخت او دل دژم — بدو خواند هر لحظه اسم عظیم
از آن اسم لرزید آن اهرمن — سراسیمه گردید جانش ز تن
نیاورد تاب و ز جا بردمید — هوا مخطه ای از برش ناپدید
[illegible] پس بر عقب باد او همه — که چون [illegible] ره
ندانست آصف که آن اهرمن — کجا رفت از آن نامدار انجمن
سراسیمه آصف به هر گوشه شد — بدو دیده آن اهرمن [illegible]
بگردید هر چند چون مهربان — نهان از سلیمان ندید او نشان
یکی نامه بنوشت زی شهریار — جهانگوی کیخسرو نامدار
که ای تاجور شهریار جهان — سر فرازان تاج مهان
جهان جمله [illegible] — که هم باز شادی و هم شاه [illegible]

نامه نوشتن آصف بنزد شاه کیخسرو تاجدار

مرا مشکلی آمد ایدون به پیش — گران گشت جان و دلم از برش
چو رستم بیاید بنزدیک ما — شد افروخته جان تاریک ما
همان زال و پورش فرامرز شیر — که بود به هنگام کین شیر گیر
سلیمان فرستاد [illegible] — که سازند با دیو جادو [illegible]

بعفریت سازند

بعفریت سازند کیش سپاه — به بند ده آرند نزدیک شاه
شنیدم که مانند در بند دیو — اگر شاه [illegible] دیو ریو
دگر نامداران [illegible] خبر — ز رستم فرامرز و از زال زر
بهاندم ز جنگی جهانبخش راد — که او داد مردی بگیتی بداد
یکی اهرمن دیو بد گوهر کینه کام — که بودی سرافراز دیوان تمام
سپهدار بد بر سر صد هزار — ز دیوان جنگی مردار خوار
بافسون بکین سلیمان [illegible] — بچشمم جهان تیره کرد همچو دود
همی خواستم تا به بندش [illegible] — جهان پیش چشمش کنم تار و تنگ
بگیرم بکین رسول خدای — از آن دیو بدگوهر تیره رای
گریز بد نده گرد [illegible] — بهم پشت [illegible] پیل و شیر و گرد
جهان مرغ و دیو و آدمی [illegible] — سری پر ز کین دل پر از [illegible]
به بسند شهنشه که کیسی [illegible] — هنوز ور در جام گیتی نمای
که آن اهرمن را کنون کجاست — همان نیز داند بگیتی [illegible]
کجا تهمتن با ذوال زر — که نامداران [illegible] باخبر
سلیمان کجا رفت [illegible] — ندانم چو خواهد از این کردگار
بیاید دگر باره انگشترین — جهان تیره بینم و دیو لعین
و با آنکه روز [illegible] اندر بهر — نه چند دگر تاج و تخت و کمر
چو نامه بخوانی تو ای شهریار — به بین زود در جام گوهر نگار
همه هر چه بینی زخوب و ز زشت — سراسر از آن راز باید نوشت
که تا چاره کار دانم که چیست — مبادا بر این پادشاهی گریست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بدست یکی [illegible]
نه بخفت و در راه و نه آرمید — جهانی [illegible] با سطخر اندر رسید
ببرد نامه را بر شهریار — ~~[illegible]~~ بوسه نزد شه بنده وار
نا خوانده و نامه کیخسرو [illegible] — بخواندن گرانمایه شاه و زاد
فرستاده را خلعت و هدیه داد — یکایک سخن بند خندان بشاد
همه موبدان را سراسر بخواند — ز کار سلیمان سخنها براند
ز رستم ز زال و فرامرز شیر — ز جنگی جهانبخش با داد و گیر
ز کار سلیمان علیه السلام — که تا مور او بود گیتی تمام
ز عفریت و از خسرو نامدار — ز دیوان داراد مردار خوار
همه موبدان چون شنیدند از آن — فکندند سر جمله اندر زمین
بگفتند بعد از زمانی دراز — که ای هور شاه گردان فراز
هنوز ورد فرخنده روز پیش — بماند [illegible] ای شاه فرخنده کیش
بتحویل برج حمل شهریار — نگه کن بدان جام گوهر نگار
به بین تا که اختر چه آید به پیش — کجا رفت آن دیو وارونه کیش
ز رستم ز زال و ز کند آوران — بجمع همه راز ها کن بیان
چو نوروز فرخنده آمد پدید — جهاندار [illegible] شنید
نشستند با رای خورشید فر — بگفت شه و خواست آن جام زر
بر شه فرو برد گنجور سر — بسوی خزانه شد آن [illegible]
بگردید آن درج زرین نهفت — سراسیمه گردید هر کو [illegible]
نه انجام دیده نه آن مهره را — که بد زان جمشید فرخنده [illegible]
بگفتا شها مهره و جام زر — که بد زان جمشید با تاج و فر
به بردند ما ناشه ای دیر باز — ندانم که انجم چه دارد براز
ز گنجور چون شاه ایشان شنید — دلش گشت بر درد و رخ شنبلید
یکی انجمن کرد از اختر [illegible] — بدیشان بیان کرد راز نهان
همه موبدان کو [illegible] — شنیدند چون مهره و جام زر
شگفتی بماندند کندآوران — که گرها [illegible] راز نهان
که این جام و این مهره را برده [illegible] — که جان شهنشاه از درد [illegible]
دلش زین سخن تنگ [illegible] — سخن [illegible] کرد [illegible]

بردن دیوان سخره جام گیتی نما و مهره را از خزانه کیخسرو

که چون سخره دیو دون لعین ... با بخت ... خود کرد انگشترین
ابا لشکر بیحد و بی شمر ... روانش ... شد از مهر ... روان ... سوی سماوات کوه
سماوات ... زمین ... آمد بدان کوهسار ... سه ساله بدان ... نشست از بر تخت گوهرنگار
سپاهش همه ... کشیده ... بدیوان بگفت آن ... که ای نره دیوان لشکرشکن
زاید همی ... بهار ... ز گنج شهنشاه ایران زمین ... سوی شهر ... جدا ... کیخسرو ...
چار در بر جام گیتی نمای ... که از رستم دل پر آزار اوست ... همان مهره ... گشای ... که او ... ز رزم ...
مبادا که خسرو تاجدار ... فرستد به پیکار ... ببندند بدان جام گوهرنگار ... که ... بیکی ...
به بندد مراد و دست ... یکی اهرمن ... از ایدر بر ... ایران زمین ... بافسون ... بکستر ... کام
بتن ... سر چون ... اژدها ... روان ... گر از اژدها ... بدزد و بدان مهره و جام ...
سه سالار آن دیو ... بدزد و بد جام و بر دیو برد ... یکی شب بیاید چو ... اژدها ... بسخره مر آن جام و مهره ...
ورا داد فرمان بدیوان ... فرا ... سوی کیخسرو ... مراد ... دل آزرده چون ...
شب و روز ... شبی ... بیاید ... سر ...
خنش بود ... صبح امید ... و سیدی ... بوی مشک و عبیر ... نهان ... کفت ...
زکار زمانه ... که ... بسیار زار ... برخ ... نداند کس آن ... کار ...
سپاه دگر ... کنون مهره و جام گوهرنگار ... بیابد ... بتخت ... بود نزد سخره ... پیکار
مر این مهره و جام ... ببر داد ... سوی سماوات کوه ... بدزد و بیاد اهرمن تیره جان ... به نزد یک ...
یکی نامه بنویس ... که او رو نهد سوی ... رستم دلیر ... به پیکار آن دیو دون لعین
ببندد ... ز اهرمنان دل ... آورد ... نره دیوان ... ز مشرق ... آورد
دلیکن ... بسی عقده در راه باشد عظیم ... که ... آید ... که ... اژدها ...
بسی اژدها ... بسی آدمی خوار غول ... بسی ... که از ... کمند
از و ... در آن ره ... نیاز ... ... کشد ...
... یکی جنگ ... جنگ ... اژدهای دلیر ... که ... دیده ... روزگار
همه نره دیوان ببند ... بگشتی ... سوی ... بدان نره دیوان ... خواه
کنون ... بگفت این ... سرافراز ... آید ... چون ...

اخترانم ...

آمدن سروش و پهلو ... شاه و زار گفتن

... شمس قمر ... چابک ... از تخت زر
دلیران و گردان ایران زمین ... نشسته در بارگاه گزین
شهنشاه گفتار فرخ سروش ... بگفت و بر آمد ز گردان خروش ... بخواند از بر گاه فرخ دبیر
بدو گفت بردار ... یکی نامه بنویس ای ... بگفت آن شهنشاه ...
چو گفت ... چو شد اسپری ... گرفت از دبیر آن قلم ... بعنوان ... مهر زرین ...
بزو ... که این نامه نزدیک رستم ... بد گفت ... که ای شهریار ... ز ... رستم ...
از ایدر بیا ... نزدیک رستم دلیر ... بگر کین ... گردنشاه جهان ... که بر نامه ... روان
زجا جست ... بیاد گرفت ... صد از نامداران زرین ... گزین کرد از نامور سروران
روانشد ... همراه او نامداران راد ... چه او رفت ... لب ... آفرین ...
که شاه ... گشن لشکری ... کمر ... بسته بی داوری ... نخستین شهنشاه ... که ...
هزبر ... که ... از چرخ ... کمربسته ... بهر ... که ... بیر ...
زمانه ... لشکر ... سران سپه ... که چون ... داوری
شمیس ... سر ... دیوان ... نهنگ ... که ... اژدها ... جگر
چه رستم ... مر آن اهرمن ...
درو نام ... بدل ... که ... سند ...
... به پیکارت ... همراه او ... با یاران روانگشته ...
سران سپه ... که ... که رستم ...
درونام ... کرا ... سه ره صد هزار ... بافسون ... کاین ...
دگر ای شهنشاه ... ز ... لشکری ... با یاران ... چو شیران به پیکار ...
سپهبد ... بود ... پدر ... که رستم به پیکار او ...
در ... که ... ز رستم ... مثال ... چو ...
... با یاران ... ز هندوستان ... با یاران ...
سه ره ... که از ... رسیلان ... ز لشکر همه ...
سرافرازشان ... که ... ورا نام ... که گیرد ... خراج

بزد بکمر بر لشکر زنگ ب
سپاه است گیتی گرزره ...
شه سروران جانب ...
جهان شد یکروار زنگی سیاه
از آن نگرد آوای کوس و نفیر
ز بس نیزه و پیل و گرگ ستور
ز پروین فلک سینه از گوش کرد
سپاهی برون آمد از تیرگی
تو گفتی بکان اندران زر ...
مرصع کلاه و مرصع کمر
مهندس چو کرد آن سپه را شمار
درخت زر از گوش تخت شد
ورندی بمیان بهر که چو باد

[illegible]

در رسیدن ارجاسپ
آفتاب جهانتاب

برفتند با حشمت و با شکوه
ز گرد سپه شد نهان مهر و ماه
برآمد بناهید و بهرام بر
ز بانگ سواران ...
جهان روز آخر فراموش کرد
تن آراسته جمله یکسر ...

که از اطراف طهران گرد خواه
تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
ز بانگ درای و درو دشت خشم
ز کوس ... از گرد ...
برآمد بناله می شد ...
همه از پی جنگ ...

در بیان بیرون آمدن خاقان چین
با سغبان ... رزم آغاز کرد

شنیدم که آمد دو نهصد هزار
برآورد و سر کوی خورشید ...
یکی تخت بر چار پیل ...
بر و میوه و مرغ از لعل و در

[illegible]

خروشان ابو ... ب
...
سرها ز اینده ز دشت ...
ابا زال جنگی فرامرز راد
بدل شان همه کین ...
بکردار ایران ...
ز کار ... به بر ...
دگر دشمن آمد ز هر سو ...
ندانم چه سازم دگر ...
سپهبد ... لشکر بشمار
...
ز گفتار شان ...
...
ز هر شهر و برزن ... لشکری

[illegible]

زمهر و فش وانکسی جسته بود / ببارهٔ فش بزنجیر بسته بود
بزنجیر بد صرز بر ورد کار / گران جرز بد بهر کارزار
نبودی کسی را بدو تاب جنگ / اگر اژدها بود ور بد نهنگ
چو خاقان برون آمد از تیره گرد / ابا نامداران و دشت نبرد
در آن دشت خرم فرود آمدند / مهمان پیش او باد در دواندند
که از راه مازندران کرد خواست / سر گرد و بر ماه کرد بد راست
چنیره بگردون بر افکند جوش / بر غاسه از چرخ آمد خروش
ز لبس کی دگر دشت بر تن بپا / جهان چون شب تیره گون [illegible]
سپاهی برون آمد از گرد نار / بهر نزد دیوان سردار خوار
به پیش سپه بد نهنگ دژم / تو گفتی جهانی در آرد بدم
بهره ز دیوان دو ره ده هزار / به پیل دیگر باز در کار
یکی اهرمن گشته مانند کوه / زمین از گرانیش گشته ستوه
به پیشش نهنگ دژم بد کار / ببالا بکردار میل دمنع
بنفریدی هر لحظه همچون نهنگ / ابا شیر افلاک کردی جنگ
تن هر یکی چرم ببر بیان / بزنجیر صدمن به بسته میان
بد پشتش یکی بهره زهر آبدار / گرز مر کرا بد کمان ز نهار
بدی جنگ او همچو الماس تیغ / برآراسته تن ز بهر ستیز
برون آمد از گرد با صد [illegible] / صف آراست لشکر از [illegible] گران
سرافراز کیخسرو تاجدار / به پیچید بر خویش مانند مار
که دیگر ز مار زندان تیره کرد / برآمد کو خورشید و مه تیره کرد
کو رکه بدرید دل بر هژبر / تو گفتی جهان شد پر از شیر و ببر
غو کرنا گوش گردون [illegible] / فلک طلا کرد مر سر کشید
بزو با وانگه ور اگرد [illegible] / پراکنده شد بر رخ شید [illegible]
شمیلاس [illegible] / [illegible] آمد از گرد [illegible]
ببالا ارشس صد به [illegible] / ز خون یلان دشت گردی [illegible]
یکی باره زیر اندرش دیو زاد / تو گفتی که از برق [illegible] نژاد
بشمشیر و گرز و کمان و کمند / برآراسته تن چو دیو نژند
همه لشکرش تیغ و نیزه بکف / [illegible] صف
شهنشاه ایران از آن [illegible] / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
که گردی بدید آمد از راه شام / که گفتی ز روز تیره بکردار شام
به پیچید آن گرد چون اژدها / برون آمد از گرد زرین قبا
زدو دوری لشکر شهاه / کمر تنگ بسته بلی کارزار
رخش همچو خورشید [illegible] / بر وگردان دعاش پهلوی
کمر تنگ بربسته از بهر جنگ / یکی گرزه گاو پیکر چو جنگ
سپاهش چو خورشید [illegible] / برآورده هر یک بانجم خروش
برون آمد از گرد و صف برکشید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
همه دشت کهسار خیمه زدند

در آمدن خاقان چین و شغاب دژم و نهنگ دژم و فیروز زرین کلاه و شمیلاس بکدست

مران [illegible] لشکر فرود آمدند / فرود آمدند از بر کوه زرد
بنخجرگاه جمشید اندر راه / بهمراه گردان زرین کلاه
شهنشاه [illegible] / چرا چهره بخت ما شد چو قیر
ندانم انجام این چون بود / کرا دیده و دل پر از خون بود
همیگفت هر کس کز این چرخ [illegible] / نه جنگی فرامرز نه گیرد دار
اگرچه جهانجوی چون اژدهاست / مرا او بسیم [illegible]
نه رستم در ایران نه زال [illegible] / کجا شد از این گردش چرخ پیر
بعمر جنگی تمور سوار / که هر که کینه [illegible] کار
ندانم جنگی گریمان شیر / که ای نامداران دکند آوران
یکی پیش رستم [illegible] خبر / که ما را از [illegible] آید بسر
گردان جنین گفت شاه جهان

ابا کمر

ز جا جست [illegible] که ای شهریار / من ایدون شنیدم چو [illegible]
بزال و برستم و هم کهی / که سالار ایران [illegible]
بدو گفت خسرو که روشن روان / درنگی مباش بره در میان
بیامم بدان [illegible] برستم بگوی / که ما را از اختر چه آمد بروی
روان گشت لشکر همه اندر زمان / بسوی قاف مانند باد دمان
چه او رفت [illegible] / که ای تاجور شاه خورشید فر
یکی چینی [illegible] خاقان چین / بدرگه ستاده است چین بر جبین
ز گردان جنگی بهره چهل / که از [illegible]

گفتار در آمدن خاقان چین و شغاب و دژم و نهنگ دژم و فیروز زرین کلاه و شمیلاس بکدست

همیگوید از پیش خاقان چین / یکی نامه دارم بشاه گزین
چو فرمان بد شاه فیروز گر / در آید دیا باز گردد ز دور
بخواند پیش شهنشاه و باتاج و گاه / درآمد بخرگاه چینی ز راه
زبان برگشود و ثنا کرد یاد / که شاه جهاندار فیروز باد
نهادند کرسی در آن انجمن / نشست از بر پیش پیل تن
نگه کرد شهر آن انجمن [illegible] / برآورد تیغ زبان از نیام
که دارم یکی نامه از شهریار / شهنشاه چین شاه خسرو [illegible]
بنزد یک کیخسرو پاک زاد / شه تاجدار فریدون نژاد
بگفت این و برگونه بخت زر / [illegible] بنهاد آن [illegible]
بنزد دست [illegible] شاه جهان / از او مهر بر داشت اندر زمان
بدست دبیر نویسنده داد / بخواندن گرانبدان [illegible]
سر نامه بد نام [illegible] / گرد نیای شاهان بگیتی [illegible]
همه نیزدی با بفریبان [illegible] / جهان داور هر [illegible]
همو جان ستاند همو جان [illegible] / بهر خسته درد درمان [illegible]
[illegible] / یکی نامه از شاه چینی نژاد
شهنشاه با تاج زرینه کلاه / که [illegible]
بنزد تو ای شاه ایران زمین / نز تنبید ترا تاج و تخت و نگین
بکوه هماون تهمتن جنگ / جهان کرد بر خسروان [illegible]
و بارزوی [illegible] / سپه را سراسر از و بد شکست
همه تاج و تخت و همه [illegible] / جهان پیل آراسته [illegible]
همه گنج و اسپان آراسته / زر و سیم [illegible] گوهر خواسته
بتاراج بگرفت [illegible] / [illegible] گشته همه آب [illegible]
جهان [illegible] یاقوت [illegible] / که بد شاه چین را بد [illegible]
گرفت [illegible] / همه [illegible] زرین کلاه
اگر خواهی از تو [illegible] / بنیرد بیارم سر ترا بگرد
روان کن بر من [illegible] / جهان گنج پر گوهر و سیم و زر
دگر تخت شاهی [illegible] / که بگذرد ستم مر آن [illegible]
بیا سجده کن در برم [illegible] / بده گنج و اسباب [illegible]
دگر [illegible] / که آرم بنیرد سرت را بزیر
[illegible] / که جوشان [illegible]
دگران ایران [illegible] / نه پیر و نه برنا و نه کودکی
چو خوانی همین نامه من تمام / همین است پیغام من والسلام
شد اکنون زمان [illegible] / بدرید و انداخت یک [illegible] گران
فرستاده را گفت برگرد زود / بر شهنشاه چین را درود
که ای بد [illegible] شاه [illegible] / [illegible]
تو اگر بدی [illegible] / شگفتی بدینگونه گفتار بد
[illegible] نکردی بگیتی [illegible] / [illegible] سد این [illegible]
ببرند اگر [illegible] / [illegible] خود دور [illegible]

نه بیند نداند سخن نشنود ازو به بود در جهان دیو و دد
بر مرد دانا ندارد رهی همانا باشد کش تن ندارد [illegible]

چرا سجده ناری بر دادگر که او کرده پیدا همه بحر و بر
ازین چار عنصر تن آدمی برآراست ناید ز کارش کمی

بدین گونه افلاک برپای کرد روان در تن آدمی جای کرد
نهفته براد همه آشکار خداوند لیل و خدای نهار

مهیا کن روزی بندگان برآرنده کار درماندگان
دهنده حیات و ستاننده نیز نیرزد جهان پیش او یک پشیز

سبک امر کن کرد گیتی پدید فکان چنین گوید گفته باید بدید
رسولان بحق و کتابش دلیل یقین ز آثار او هستی او ببین

دیگر که گفتی که گنج پدر بخواهم ز ایران تاج و تخت و کمر
بدرست آن بد اختر [illegible] با ایران [illegible] دل [illegible]

بد و مهر ارای کینه بود ز چین لشکر آورد و جنگ آزمود
چو دشت [illegible] فرستاد نزد [illegible]

نکشته یکی [illegible] تاج و گنج فرستادش [illegible] رنج
بدان [illegible] به نیکان بدی [illegible]

تو ای بدگهر شاه بیدین و داد بگیر پند [illegible] نداری یاد
که گر بدگهر زاده در جهان برو دختر نیک [illegible]

ورا [illegible] آن بدگهر ز آب و حیات [illegible]
بصد پشت [illegible] که جون [illegible]

[illegible] لشکر به تاج و به تخت سزاوار شهنشاه [illegible] تخت
که فردوسی [illegible] همه [illegible]

بزن طبل جنگ [illegible] چو تازی [illegible] هزبر یلا
روان [illegible] ببینم [illegible]

بگرز گران سنگ کوبم سرش بکنم طعمه [illegible] کرکس
فرستاده [illegible] فرستاد [illegible]

بیابد فرستاده مانند باد بخاقان همه گفتها کرد یاد
خروشید [illegible] هزبر یلا بزد نعره مانند ابر بلا

[illegible] که تا دهر سازم [illegible]
[illegible] نه آن نامداران مردان

منم هژبر ایران [illegible] ز خون [illegible]
[illegible] بفرمود تا کوفتند طبل کین

شهنشاه ایران [illegible] بگردنکشان [illegible]
که ای نامداران جنگ [illegible] شهنشاه [illegible]

بفرمان [illegible] برآمد ز [illegible] خروش
[illegible] به تنبید [illegible]

شمیلاس یکدست [illegible] طبل جنگ رخ [illegible]

در بیان طبل جنگ کوفتن شمیلاس یکدست

رخ از غرّش [illegible] ز بس [illegible] ز [illegible]
[illegible] و گر [illegible]

دگر روز [illegible] گراسه برآید [illegible]
[illegible] که فردا [illegible]

گراتی [illegible] که ای [illegible] کند
[illegible] زمانه گرانسر [illegible]

شه روم [illegible] برآورد [illegible] برآراست میدان مردان [illegible]

سپهدار ایران و مردان جنگ صف کین ببستند [illegible] تنگ
شمیلاس یک [illegible] صف

در بیان صف کشیدن هشت لشکر و بمیدان آمدن هزبر یلا

هزبر یلا اندر صف [illegible] بمیدان برانگیخت گرگ کین
[illegible] که با [illegible] بمیدان کار

سراپا نهان گشته [illegible] جنگ بیکدم [illegible]
[illegible] به [illegible] بگردان [illegible]

خروشید کای شاه ایران زمین بمیدان [illegible] گردی [illegible]
[illegible] به پیچید [illegible]

کسی از یلان پی نهاد [illegible] بجز قارن [illegible]
همیخواست قارن [illegible] برانگیزد آن [illegible]

که از یکسوی [illegible] چو گردی که خورشید [illegible]
به تحید آن گرد چون [illegible] برون آمد از گرد [illegible]

بهمراه ان نامور [illegible] سپاهی [illegible]
صف جنگ [illegible] برآمد [illegible]

که دیگر برآمد ز [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بفر [illegible] ز کین [illegible]

[illegible] ز [illegible] زنده پیل برد باد [illegible]
سپاهی [illegible]

همه [illegible] به [illegible] سر [illegible]
[illegible] برافروخته [illegible]

سه ره صد هزار از دلیران جنگ بی کین دشمن کمر بسته تنگ
صف آرای گردید [illegible] گران سکنی [illegible]

که از شهر توران [illegible] برآمد [illegible]
شه ما ورالنهر [illegible] که بد [illegible]

بهمراه او [illegible] که آوردی [illegible]
[illegible] سوی [illegible] ایران [illegible]

[illegible] سه [illegible] هزار از [illegible] [illegible]
[illegible] که دیگر برآمد [illegible]

سه ره ده هزار از دلیران جنگ برون آمد [illegible]
[illegible] [illegible]

سراپا بیاقوت [illegible] تن [illegible]
[illegible] بگیر [illegible]

[illegible] چو [illegible]
[illegible] چو خورشید [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شهنشاه ایران [illegible] [illegible]
[illegible] همه [illegible]

بلطف [illegible] [illegible]
که هرگز ندیدم [illegible] تو [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

که زو [illegible] از کین هزبر یلا [illegible]
که ای شاه [illegible] که داری که آید بمیدان کار

بکوشیم [illegible] [illegible]
دلیر و سر [illegible] [illegible]

ز دیوان یکی سوی میدان جنگ ... فرستاده کار ... جنگ

هزبر جا گفت ای اهرمن ... چرا آمدی سوی ... من

[illegible]

جنگ زرین قبا در میدان در برابر هشت لشکر با هزبر ...

[illegible]

در میدان دوری زرین قبا با هزبر ... آتش فشان و هزبر زرین قبا آتش فشان

[illegible]

کلاه ... خروس

که ای سر جهانبخش زر ... / نپذرفت گفتار آن ...

که گرد دلیران پهلوان ... / اگر سر بپیچد از ...

روان زد از هر طرف جوی خون / توان ... لشکر ...

در بیان آمدن زال ... رستم و زال و فرامرز و جهانبخش در کوه قاف

گو شه لشکر رستم پیلتن / ... سرافراز زال ...

جهانبخش جنگی بر ... / که چون رخ ...

که از رستم زال جوید خبر / ... سراز ...

...

بیامد که در خانه شد ... / از این گردش چرخ دارد ...

به یکبار دیوان در انداختند / ... خروشید ...

بگرز گران زاو ... / بگرزنده گردید عفریت دیو

کشتن رستم جادو را و خلاص شدن زال و رستم پیلتن و جهانبخش

بدان خانه آورد ... / بر درفت ...

... / ... پهلوان

که سازی جهانبخش را رزم
کنم برمراد و هوای تو کار
برو باید آوردن زال زر
چه آرد برت زال لشکر بران
بکوشی بعفریت بیدادگر
چگونه مران دیو دون لعین
جهان رستم را به بندی درست
بیاید بناگه برش پور زال
فدنگش بچه ماند میل منار
سغبدش بچوب سرنا بکم

بکشتم چون دم سگی کرده گرم
دران بیشه صد خوک چرگ گران
جهانبخش دل از برم برده است
بدو گفت رستم که ای نازنین
جهانبخش چه نامی بکیهان بگو
قدم سرو دو کم خور افور است
دل من از آن در خواست
بسوی آن رستم و هم چرخ و گیسو
کیوشان لشکر اهرمن
بگشت فلک سال صد هزار
بخندید رستم زگفتار زال
برو آورا در ابر هم دوز مان
زگفتار او هر جا دد شرا

که جادو بیابد از دو کام
ترا انگل شادی درآرم ببار
که ذالست بارای با هوش و فر
هماره روان از تنش سگسلان
سرش را بزرآوری از زبر
گرفت از جراده بچون نگین
بری ای سلیمان سرافکنده است
بگسترد خوان پیش آن پهلوان
وهمش بگردار تاریک غار
زجستن ص کس بکو بچوی

نشاده بزاوش چون شکم
ببازی شب و روز با عیش و نار
گم جان بچراغش بسپرده است
همانا که ماهی تواند زمین
که تا یابی ازو بن کام جوی
دو صد بار زردیم ز خور بهر است
بهرو دی ازجای بر خواست
خور از بهر رویم ندارد شکیب
که بد باب من انشه سلیمن
زخشم بچو مانده گل در بهار
بکفتش که خوبی ندارد بهمال
که سازم تیرا رام شیر ژیان
ز بدشاه ان سدن چو

بجادو بگو ای مه با نوا ن
چه آرد بنزدت جهانبخش شیر
جهانبخش از گفت او گذر
گزین ضاء چنین با دو سران کریم
پس آنگه همه حال بنجره بگفت
نشست از بر تخت زر با شکوه
بگفت این دو اش از برش با بدید
چو رستم برو برکمی منکر بد
دو دندان برون از دهانش چو پیل
دو دیده چو دو مشعل تابناک

به پیش نمازش یکی پیش دید
چو خورد آن سرافراز آکند مکر
ندانم چه سازم که رامم شود
بگو پل ندارای بکیتی همال
بگفتا مرا نام جفت زوان
لسبی ها نغم است یلی اودکر
ز تو لم چو رسیدی ای نامدار
بکاهی که آدم علیه السلام
سپه کرد و شاهی گیتی برش
هنوزم جوانی بسر اندر است
ندارد جهانبخش رابر خرد
بکویم کنند دست در گردنت
دگر روز آورد سپرزیان

ندیدم چه تو مهرخی در جهان
بگوئیش کای ماه روشن ضمیر
زمین خز بفرمان او نسپرد
بزودی بسوی کوه وه با مرکب
که چون از سلیمان بکین دارنفت
گریزنده شد زی سما دات بکوه
بهوش آید آنکو چه شد انخبید
شگفتی فروماند ولب اگزید
تنش چو بتیره بگردار ب
سرش چو سپهر و دو پایش کاک

که دیو دمانرا صد اندیشه بود
بگفت ای سپهدار با دار و کمر
ازین دل خویش دو کام من خر
بگو تا بگیتیت چندست سال
بگوئی که زیست اندر جهان
بکوه رد نامور دوز گر بر
کنم خود دو برت آشکار
زجنت سراندیپ گشتش مقام
ابالشکر شاه زر خواه
که رویم کوی خور انوار است
بگیتی نماند همی نیک و بد
برآرد بگردون گردان سرت
جهانبخش سالار روشن روان

بنزد یکی رستم درا آور بد
دگر باره رستم زبان بر گشاد
بگویم بدو را زتو سربسر
بشیرین زبانی سخن گویدش
زگفتار او چیره شد شادمان
تهمتن بیاید بر زال بر
زگفتار رستم شد شاد زال
تهمتن کرفتش گریبان زکین
جهاندم برآمد یکی با دو سخت
جهان گشت پر خون بالا و شیب
هیا اهوی ایوان برآید باد
ببرزد دو بیم گشت روشن جهان
درخت گیا دید داب رسلان
بخوردند انجای تا بند شاد
جهانبخش و زال آنکه من زن
که زاما بر نوش تا جور خاک
درنفش بیاید از آن الغول
بگفت از پیر بسر بهی ز دو دست
همه تا ف شد لشکر اهرمن
سری همه مقامان بکو شیر
همان پر تن شیر و بهرام کیو
سغیبان یکی پیرها داد ان
بنزد فرامرز ماند شاد و
دران جمله بنوشد دل شادمان

چو رستم سپهدار را روی دید
بجادو بگفت ای بت حور زاد
کنند چاره کار تو زال زر
زدل کرد اندیشه شوید کش
برو شد از آنخانه اندر زمان
ببوسید دست پدر شیر گیر
بزاین با بکفتش ای پهلوان
برآورد از جادو برزد زمین
که برکند از جا تنا ور درخت
برآمد یسی نعرها ی مهیب
تو گفتی جهان شد پر از شیر و ببر
جهان شد بلبان زرنج دل ابال
نشستند که مردم نوجوان
کسی را بعفریت نامد بکار
رها گشته از بند آن اهرمن
سرافراز نام و سر کرد با سخن
ازان پس بر قعه ها در چاک
همه کشته شد میده کشتم است
بشمشیر و بچنگال کرزد کشن
که از اهرمن گشت کیتی چو قیر
که بگرفت زرین قبا گرد نیو
بسوی تهمتن فرستادشان
فرامرز سوی دیوان نهاد
ابا پیر جهانبخش روشن روان

ببرشد شادمان کشنید سخن
ازاید برد زال آورم بر بام
که دستان فرخنده را چاره جو است
جهانبخش را سر در آرد بدام
برفت و ماند زال را آوردید
همه گفته پیر جادو بر او
سر پیر جادو درآورد در
یکی نعره زد آن یل دیو بند
بگردید آن خانه چون آسیاب
فلک چون شب تیره تاریک شد
یکی روز از شب بد و دگر سیاه
یکی برزکه آمد او را به پیش
لسبی برغ الکند رستم به تیر
زرستم بعفریت شد اگهی
برد بر زبان خویش خبر دو
سبب نیز رستم رنج را زری
که او را بدین سان بجنگ افگند
ز دیوان جنگی مر او را خوار
برآمد بگردون همی های و هوی
فرامرز جنگ آور پیل تن
همه بند زنجیر نهادشان
ندیدند مر رستم زال را
ولیکن ز رستم بگویم سخن
که تا که ز دیوان جهان کرد سیاه

ببوسید او را بسی بر و چشم
بدان تا بر دیش یکی بوم
بنزدی بدر و ابر سر بسر است
بیابی از آن شیر فرخنده کام
زرنج رستم از دیدنش گشت یه
برباب بچو یک یک کرد یاد
که از بند او رودی آن زار زار
سرش را به بخشید از تن بکند
بماندند بر جا سه فرخنده را
تو گفتی که شب روز تاریک شد
نه سیاره پیدا نه خورشید و ماه
شگفتی بماند انکو باکی کیش
برافروخت آتش جهانبخش شیر
که از ما درت کی دستی نهی
برآورد بر چرخ گردان غریو
که چون تو مهی کرد از جان ری
تنش را بدام جفا افگند
برو کمین لشکر سه ره صد هزار
به پیکار رستم نهادند روی
نسیم تو بوش بمیدون وطن
بسوی سلیمان فرستادشان
خداوند مرد کو پال را
جهان رستم رزمش لشکر شکن
جهان گشت دیدار خورشید و ماه

ز انبوه دیوان جهان گشت تنگ — همه گرز و ساطور و چهره پلنگ
نهیب سپه چون عفریت دیو — برآورده از چرخ دیگر غریو
یکی اهرمن دیو بد [illegible] — نشسته برادو یوبی ای کام
به پیش سپه دیو سرکش [illegible] — عزیزان بکردار ابر سیاه
جهانی ز دیوان برآمد خروش — ز افسون شد جهان پر خروش
بکوه و [illegible] از ایشان فغان — به هر طرف ابر آتش فشان
ز دود و ز آتش جهان شد سیاه — ز جادوگران شد فغان [illegible]
بهر سنگ صد اهرمن بد نهاد — زدم آتش افشان چو از اژدهای
جهان اهرمن سر ز دیوان ستیز — یکی کوه پاره چو هامون و کوه
تهمتن جوان زده دیوان [illegible] — بدان سپهبد یلی لشکر [illegible]
که ای پاک دادار [illegible] دل [illegible] — چهارم به عفریت دیو لعین
گریزنده لشکر جنگ آور [illegible] — ز دیوان که دشت تنگ آمده
ندانم چه آرم بدین لشکری — مگر پاک یزدان کند داوری
بدو گفت [illegible] که ای [illegible] — علیه [illegible] این لشکر اهرمن

در بیان میدان داری رستم پ[illegible] با لشکر عفریت دیو

توانی که مازندران سربسر — [illegible]
گر [illegible] دیو [illegible] — [illegible]
همه دیو ایرانیان را [illegible] — [illegible]
در بدی جگر گاه دیو [illegible] — [illegible]
بگفتی ترا ز جنگ سالار [illegible] — بیاری یزدان فیروزگر
همه گرگ [illegible] — ز اهریمنان دل [illegible]
نباید تو لشکر کوه قاف — همان تیر عفریت کام [illegible]
بگفت [illegible] — رخ [illegible] که آمد بسرم [illegible]
ندانم [illegible] — تنم در دم اژدها مانده است
بیاده [illegible] — چهارم به بیکار دیو [illegible]
چنین پس [illegible] — که ای نامور گرد پرخاشخر
ز در گاه یزدان [illegible] — شب تیره [illegible] صبح [illegible]
به [illegible] نیکوان [illegible] — چه زور ما اندرین کارزار
هر آنکس به یزدان پناه آورد — گذر بر سر چرخ [illegible]
کسی را ز یزدان [illegible] — بدو سهل کرده همه کار سخت
کسی کو ز یزدان [illegible] — [illegible] آن [illegible]
مبادا که دادار ذوالمنن — نباید رخ از بنده [illegible]
[illegible] — که [illegible] بر [illegible]
در این بد که دیوان رسیدند تنگ — کشیدند صف [illegible]
دو ره [illegible] از [illegible] دیوان — [illegible]
یکی اهرمن شد بمیدان [illegible] — به پیلی نشسته چو کوه گران
یکی [illegible] — که البرز [illegible] گشت
بمیدان رستم [illegible] پیل — تنش [illegible] تیره [illegible]
رستم [illegible] — که آمد که برادرم [illegible]
به پیکار من [illegible] به جنگ — ببینم چه داری [illegible]
تهمتن [illegible] — روان [illegible] شیر [illegible]
بر [illegible] — چه نامی بگو نام خود را [illegible]
بگفتا منم [illegible] عفریت دیو — ببینم [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible] از [illegible]
همیدون [illegible] — کهن [illegible]
بگفت این و [illegible] — با فسون [illegible]
زاندام [illegible] — [illegible]
جهان را همه دود [illegible] — ببال [illegible] رستم آتش [illegible]
دل زال [illegible] — رخ [illegible]

تهمتن گر آید برای این [illegible] — نماندی ازو به [illegible]
اگر بودی اندر سپهر بلند — ندانم کجا مانده در [illegible]
بیاری یزدان فیروزگر — رفتم [illegible] کردی [illegible]
برآورده دشت [illegible] — همان [illegible] از شهر [illegible]
درین [illegible] دخت با دادگری — که [illegible] کلال پری
برآورده از [illegible] — بهمراه او [illegible]

آمدن کلال پری و آوردن نامه [illegible] بر [illegible] تا [illegible]

ز شهرای [illegible] — [illegible]
کلال پری [illegible] — شکله دیده مانند [illegible]
نوشته [illegible] — یکی نامه بنهاد در [illegible]
یکی نامه کای شهریار [illegible] — همانست [illegible]
که ای شهریار فریدون نژاد — که بدیار با بیژن [illegible]
چه تو شاه گیتی ندارد [illegible] — [illegible] داد و بداد [illegible]
دلیری چو زرین قباد [illegible] — نداری [illegible] نام [illegible]
نباید [illegible] گیهان [illegible] — همش فر و اقبال [illegible]
دلبرد [illegible] — نبیره سرافراز زال [illegible]
گزین [illegible] — همان [illegible]
نیار [illegible] زال [illegible] — نیای دگر [illegible]
که دارند از [illegible] — ندانم چرا زال سام [illegible]
فراموش کرده [illegible] — شهنشه [illegible]
نباید [illegible] — که سیمرغ فرخنده با زال [illegible]
هزاران [illegible] — که گردان [illegible] کوه [illegible]
فتادند [illegible] — طلسمی [illegible] کوه بلند
که [illegible] — گوانرا یکی جادوی [illegible]
ببرد [illegible] طلسم [illegible] — یکی [illegible] کهران [illegible]
درون طلسمست [illegible] — سراند [illegible]
شب [illegible] — [illegible] زال [illegible]
سراند [illegible] — جهان نیز [illegible]
نو [illegible] زال سالار [illegible] — [illegible] سیمرغ [illegible]
همی [illegible] — دگر روز چون [illegible]
نگو [illegible] — زال [illegible] طلسم
که [illegible] — ز [illegible]
تکفته [illegible] — زمین [illegible]
اجازت [illegible] — بر [illegible]
زبان [illegible] — شب آمد [illegible]
ده [illegible] — چه از آشیان [illegible] سیمرغ [illegible]
به پرواز [illegible] — زد [illegible]
بهر [illegible] — بیاید بر شاه زال [illegible]
بلد [illegible] — که ای [illegible] شاه [illegible]
[illegible] — که [illegible] طلسم [illegible]
بیاری دادار [illegible] — شما این [illegible]
بدارید [illegible] — ببا داکه [illegible]
ز لشکر دگر [illegible] — که آید [illegible]
همانسم [illegible] — که [illegible] گردان [illegible]
بیاری [illegible] — به [illegible] رای [illegible]
نباید [illegible] لشکر [illegible] — فرامرز [illegible]
جهان [illegible] — [illegible] اگر [illegible] ای [illegible]
چنان دان که آید [illegible]

که گیتی نماند به کس پایدار / نماند بجز داور کردگار
ز مرگم نباید دل دردناک / ز بهرم گریبان نباید چاک

کسی کو بمیرد ز گیتی جدا [illegible] / که از خواب و از خفت و خورد [illegible]
هزاران کس بباید بمیرد [illegible] / چنین است فرمان [illegible]

هزاران که موی سیه شد سفید / ببایدش بخشود دل [illegible]
چهل سال فرزند بود از هزار / ندارم امیدی در این کارزار

بسی چون تو سر مرد برنا [illegible] / دلیر و دلبری [illegible] بود
نشاط جوانی [illegible] / که گوید به مردی [illegible]

[illegible] یکی ایزد دادگر / [illegible] داد فرمود هنر
چهل چون [illegible] مرد کامل [illegible] / همه آرزوهاش حاصل بود

به پنجه نماند تن و هوش و زور / بشست و بهفتاد و هشتاد و دو
فرستادشان [illegible] / که کردند اندر جهان کامیاب

[illegible] زنده هزاران صد سال [illegible] / رسانند اگر بر فلک ناله را
بهشتاد [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]

نشستند گردان سراسر [illegible] / خروشان بکردار آذرگشسب
جهانجوی دستان فرخ روان / بسی کشته [illegible]

[illegible] گرفته درخت چنار / برو بر سه سنگ گران [illegible]
ببردن [illegible] لشکر [illegible] زال / به پیش چو دیو [illegible]

سراپرده و ساز و شاهی تمام / می و رود و ساقی و زرینه جام
همراه او بد [illegible] جوان / دگر مرزبان [illegible]

سه فرسنگ رفتند با زال [illegible] / فرامرز جنگی [illegible] سوار
ز کینه آوران لشکر [illegible]

رفتن زال و [illegible] به طلسم کهسار [illegible] ز روی قلعه و جهان بخش دختران

بپوسیدن [illegible] کردند [illegible] / هزار از دلیران با او [illegible]
درآورد [illegible] / [illegible]

خود و مرزبان و [illegible] / همه راه بستان [illegible]
گوان و دلیران [illegible] / به پیش چو دیو [illegible]

سوی مرز اصطخر کردند روی / نگهبان او ماه و رخشنده مهر
چنین تا رسیدند سوی اصطخر / که [illegible] جگر

یکی کوه دیدند سر بر سپهر / که با عزم او رفتنش [illegible]
بدو دور [illegible] کوه سر بر سماک / که [illegible]

یکی راه باریک در کوهسار / بدو سایه گستر نگشتی سحاب
مثل که کسی را بدو ره بدی / که از تیغ او [illegible]

[illegible] آفتاب / چمن در چمن لاله در جویبار
پر از آب [illegible] باران [illegible] / اجل را از او دست کوته بدی

بدامان اصطخر بد مرغزار / بر و بوم هر سوی خیمه زدند
[illegible] رود عظیم / اگر [illegible]

در آن مرغزاران فرود آمدند / [illegible] گستری [illegible]
نشستند با شادمانی فرو / که از [illegible]

بماندند گردان در آنجا دو روز / ز اصطخر سوی [illegible] آمدند
بکندند خرگاه و پرده سرای / کشیدند باده به بانگ سرود

[illegible] ماندند [illegible] / نسیمش [illegible] و عنبر سرشت
[illegible] / نشستند بر بار و بادپای

یکی دشت دیدند همچون بهشت / سر تیغ او کرده [illegible] ماه
[illegible] / دم صبح چون [illegible]

[illegible] دیدند کوهی سیاه / [illegible]
کشیده [illegible] سر اندر سپهر / [illegible] رخشنده مهر

ز هر سو فکندند گردان نگاه / نشستند در خیمه و مرغزار
دو روز و دو شب نیز دران [illegible] / چو باید دستان [illegible]

سیم روز گشت [illegible] / ز سیمرغ دارم چنین [illegible]
که [illegible] این کوه کوه [illegible] / گرانسال [illegible]

در جنگ که [illegible] طلسمش [illegible] / همین است ای نامداران [illegible]
بباید [illegible] سوی [illegible] / به بینم چه [illegible]

[illegible] / فر ایاس [illegible] آذر [illegible]
[illegible] / دگر روز دستان فرخ نژاد

بیامد [illegible] آن کوه [illegible] / بهمراه او مرزبان [illegible]
همان آنچه بودند با او [illegible] / به پیش [illegible]

بر قله [illegible] / ز رنقش [illegible]
شب آمد [illegible] / همان زال گردان [illegible]

فرود آمدند و کشیدند [illegible] / یکی [illegible] کرد در دل [illegible]
چو [illegible] / بر آمد از آن کوه بانگ [illegible]

ز هر سنگ [illegible] / که ای زال گردان [illegible]
[illegible] / که ماند [illegible]

طلسمست این کوه [illegible] / بباید [illegible]
همان آتش افروز [illegible] / برآید [illegible]

ره بازگشتن [illegible] / ندانید [illegible]
خروش و فغان [illegible] / گوان را همه [illegible]

[illegible] / [illegible]
بگردان چنین گفت زال [illegible] / که [illegible]

که کوه طلسمست [illegible] / مترسید [illegible]
بخواهید [illegible] / برآید [illegible]

من این گفتگو [illegible] / طلسم [illegible]
[illegible] گردان [illegible] / همان [illegible]

بجز زال کو [illegible] / دلش بود [illegible]
همه نامداران بخواب [illegible] / بجز [illegible] دستان [illegible]

که ناگه [illegible] / بدستان [illegible]
چه [illegible] / [illegible]

همه نامداران [illegible] / [illegible]
بپیچید دستان [illegible] / که آمد [illegible]

که ناگه [illegible] / یکی شیر [illegible]
یکی شیر بد [illegible] / [illegible]

بر مرزبان [illegible] / [illegible]
بزد نعره دستان که ای [illegible] / [illegible]

[illegible] / به یکبار آن شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر [illegible] / بیامد [illegible]
[illegible] / بزد نعره دستان [illegible]

که ای [illegible] / که کردی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که آمد دگر [illegible]
با [illegible] / [illegible]

وز آن [illegible] / [illegible]
دل [illegible] / [illegible]

که از [illegible] / برافروخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

مران آتش تیز دم برفروخت [illegible] بسوخت
نماند از دلیران جنگی اثر که در دشت شد سوخته سر بسر
همه نامداران ایران سپاه بجا جمله گشتند خاک سیاه
روان شد مران آتش شعله زن سوی پور دستان از آن انجمن
چه دستان چنان دید [illegible] همی خواند هر لحظه اسم عظیم
همی گشت بر گرد دستان شرر ولیکن نیامد سوی زال زر
سپهدار دستان سام سوار همی خواند نام خداوندگار
همی بود آن آتش جان فروز که تا بردمید از افق چهر روز
مران آتش تیز شد برطرف [illegible] دستان کف خود بکف
همی گشت میکرد نالید زار ز نیمروز دلاور سوار
شکار دگر مرزبان دلیر که برکندشان تن بزور شیر
غریوان و نالان دو دیو کهن هم از نیمروز و دو در ایرانیان
چه سر بر زد از کوه زرین چراغ فلک را همی لعل شد در ایاغ
چو خورشید تابنده شد آشکار نگه کرد دستان بدان کوهسار
[illegible] شگفتی فرو ماند لب را گزید
بیابین هر که در آید دلیر بزد نعره بر خواست [illegible]
همان مرزبان و دلاور [illegible] بجستند از جا چو شیر شکار
فریاس پیل اسم از جا جست زود سرافراز دستان [illegible]
شگفتی که در شب از آن کوه دید بگفت این و ... همی لب گزید
بخوردند [illegible] که ناگه بر آمد یکی تند باد
بدیدار گردید ابری سیاه [illegible]
ببارید از آن ابر برق چنان که یکدم که در دشت و [illegible]
فریاس را گشت زال [illegible] که ای دیو جنگ آور نامدار
[illegible] [illegible] کار سخت
بیامد فریاس [illegible] غریوان و جوشان [illegible] درخت
[illegible] بنیرد در آمد گو نامور
[illegible] مردی [illegible] ز جا کندن آن [illegible]
چو برکند از جا شاخ در درخت بر آمد ز هر سو یکی باد سخت
جهان [illegible] سپاه بماند بر جای زال سپاه
چو یک [illegible] در انداختن هوا همچو گردی [illegible]

درکندن فریاس دیو درخت را و [illegible] زال لوح را

[illegible] جهاندیده دستان [illegible]
یکی درج زرین بجای درخت بدید آن سپهدار بیدار بخت
[illegible] یکی راه در کوهسار بدیدار گردید مانند غار
جهاندیده دستان [illegible] بزد دست در درخت [illegible]
[illegible] یکی لوح زرین [illegible]
بدو چون نگه کرد فرخنده زال نوشته چنین بود [illegible]
بهمراه آید تو بیدار بخت که برکند از جا شاخ در درخت
سوی راه شو [illegible] که تا [illegible]
چو برخواند خط [illegible] دگر نماند سپهبد سوی راه سر در کشید
بگردان [illegible] [illegible]
درین کوه ماند [illegible] که این بند [illegible]
بنام [illegible] شادمان رها کرده گردان [illegible]
[illegible] نباید شما را دگر [illegible]
سلام [illegible] تاج [illegible] [illegible] نامدار
که دنیا [illegible] بدین [illegible] روی [illegible]
نماند بکس جاودان این جهان کی چون جمشید [illegible]

کجا شد فریدون [illegible] سرکیان که گو از دلیران [illegible]
کجا رفت فرخنده [illegible] منوچهر با تاج و سریر
کجا رفت نوذر شه تاجدار چه آمد به افراسیاب سوار
کجا کیقباد و سیاوخش راد کجا رفت کاووس [illegible]
[illegible] همه زین جهان خراب نماند هیچ ایوان آراسته
کجا رفت ایرج که سلم و طور نماند اندر [illegible]
[illegible] که گیتی نه بیداد داند نه داد
بگفت این و شد سوی آن راه بهمراه آمد [illegible] جنگ
یکی سیل ببیند در سنگ راه بپیروان دادار کرده پناه
تا که یکی در زیاقوت ناب بدیدار گردید چون آفتاب
بزد دست دستان و در کرد باز یکی خوش سرا دید آن سرفراز
[illegible] یکی طوطی دید اندر قفس
نهاده یکی تخت گوهر نگار فکنده بسی فرش بد زر نگار
مران کاخ [illegible] سیم و زر [illegible]
ز هر گونه سازی بدان آراسته چو بتخانه چین بر آراسته
ولیکن در آن کاخ [illegible] نه بد مجلس اندر آن انجمن
شگفتی فرو ماند زال دلیر از آن بزم و زان ساز [illegible]
که ناگه طوطی در آمد براز بدستان بگفت ای گو سرفراز
نخوانده چرا سوی ما آمدی درین کاخ خرم چرا آمدی
همی دون خداوند این کاخ زر در آید زمانی [illegible] دلیر
نماند ترا با سپه اهرمن سر هر دوان برکند از بدن
همی خواست دستان که گوید جواب فریاس [illegible] ای گو کامیاب
نگه کن بدان لوح [illegible] مبادا بیاید از وی زیان
جهاندیده دستان چو آن را شنید برآورد لوح و بدو بنگرید
چنین بد نوشته که ای نامدار [illegible] زرنگار
ببینی مران طوطی اندر قفس نه بینی در آنجا دگر هیچ کس
همه هر چه گوید تو [illegible] [illegible] توای زال [illegible]
[illegible] ولیکن [illegible] ای گو [illegible]
فریاس [illegible] بگفتار تو گوش داده بود
که گر او شنید [illegible] برآرد ز جان تو [illegible]
[illegible] بباید برت [illegible]
یکی چنگ زرین [illegible] بدان ساعت [illegible]
نشیند برت مهربانی کند بگفت و شنو نغمه رانی کند
بگوی [illegible] کای [illegible] ز تو دور بادا همیشه بدی
چو آید نشیند برت [illegible] [illegible] جام [illegible]
چو نوشد [illegible] بگوید [illegible] ای گو [illegible]
بدست فریاس ده [illegible] که نوشد مران دیو [illegible]
چه اندر [illegible] بخند [illegible]
مران طوطی [illegible] قفس بباید [illegible]
[illegible] تو دستان [illegible] طوطی دلپذیر
بدست فریاس [illegible] سرش بر کند [illegible]
ز طوطی چه آن دیو [illegible] [illegible] سیمبر
بتو بر [illegible] ای زال [illegible]
چرا طوطی [illegible] بدادی که برکند [illegible]
تو پاسخ [illegible] لوح [illegible] [illegible]
از آن [illegible] ازین چرخ [illegible]
چه خواند این نوشته [illegible] رخ زال [illegible]
فریاس [illegible] [illegible]

که ناگه بزد بانگ طوطی بدوی
گزین خانه بیرون رو ای خوبروی
چو بشنید زال وی گشت شاد
بیامد نشستش همان که زر

آمدن زال در آن خانه و دیدن بزم آراسته

چو بشنید طوطی دگر نعره زد
که ای مرد بیهوش رای خرد
مبادا نهی دست بر جام زر
گر آن جام آمد زیانت بسر
بزد دست دستان و آن جام می
ز جا برگرفتش [illegible]
چو بچشید جام می خوشگوار
بدو گفت طوطی که ای نامدار
[illegible] بزم شان کوش کن
غم و رنج و اندوه [illegible]
نشستند گفتار او زال زر
که ناگه گشوده شد از خانه در
یکی ماه رخساره با روی و کان
یکی نازنین قد چو سرو روان
بگوهر سراسر تن آراسته
یکی گنج بد سربسر خواسته
گرفته یکی جام زرین بدست
بیامد بنزدیک دستان نشست
بدستان بگفتا که شاد آمدی
خورد را چه شایسته داد آمدی
تو مهمان مایی منم میزبان
لب می گرا دور شو از گمان
بدو گفت دستان که ای [illegible]
ز دیدار تو جان گشت خوش
بگیر از من این باده خوشگوار
بنوش و لب می [illegible]
گرفت آن لگفش به رخسار جام
کشید دست از دیدن شاد کام
پر از آتش [illegible] داد او به زال
که نوش ای سپهدار فرخ همال
چه دستان گرفت آن لگو سیمتن
بدو گفت پس آی ای اهرمن
بیامد بنزدیکش فر کاس دیو
بدو داد جام می [illegible]
بنوشید اندر زمان اهرمن
از او شاد دست دخت سیمین بدن
بیاورد آن ماه شیرین نفس
هم انگه [illegible] طوطی [illegible] قفس
بدست سپهدار فرخنده داد
گرفت آن لگفش زال فرخ نژاد
فر کاس را گفت [illegible] زمن
گرفت آن لگفش طوطی آن اهرمن
چه بگرفت سر از تن او بکند
مر آن ماه سیما که از دیو زند
بدستان خروشید کای بدگهر
چرا چاکرت [illegible] کنه سر
من اکنون ترا بر سرآرم زمان
نمانم بیک [illegible] دیو دمان
بگفت و فسونی بدو بر دمید
یکی آتش از کام او بردمید
سوی زال کرد آتش شعله زن
ندید هیچ کو را [illegible]
که زد بر سرش زال آن لوح زر
وگر [illegible] زیر و زبر
از آن لوح زر آتشی بر فروخت
سراپای آن بوم جادو بسوخت
چنانکه [illegible] یکی چون [illegible]
برآمد [illegible] صبح
زمانی چه بگذشت روشن جهان
هوا گشت مانند باغ جنان
یکی دشت دیدند [illegible]
هوا پر ز عنبر زمین پر ز رنگ
ز لاله جهان [illegible]
دگر [illegible] او فتاده نگون
زمین سر بسر لاله و نسترن
دریده صبا غنچه را پیرهن
بدیدند بستان یکی گشته زار
چو پیلان دندان [illegible]
بقصد چو [illegible] تیره روز [illegible]
بصورت [illegible] بدنبال [illegible]
فریبا سرا گفت زال گزین
که پتیاره [illegible] مران زمین
که با ما در آنخانه بد شاد بخت
نشسته به بالای زرینه تخت
بخندید دیو و بگفتا به مر
ز ناخوردنی [illegible] چون [illegible]
به کام خود آرست ای نامدار
ز ناخوردنی [illegible] نگار
نگه کرد دستان بدان لوح زر
نوشته [illegible] کای نامور
بود دشت پر گور [illegible]
گور زنی [illegible] گشته لنگ
مران اهرمن را ببوا [illegible]
بگو تا چنند [illegible]
تو یک ره گوزی بران بر [illegible]
یکی آتشی برفروزید سخت

برآتش

برآتش بزد هیزم و کباب
چو خورد و [illegible] آتش [illegible]
چو عنبر [illegible] از دشت [illegible]
حصاری بدید [illegible]
بدر بر یکی قفل [illegible]
بگردار آن [illegible]
یکی باغ مانند خلد برین
به [illegible] برالاله و یاسمین
بمیان نشسته [illegible]
بگوید چو ای کوه نامدار
بدو باغ زان [illegible]
که بر چرخ گردان [illegible]
درون باغ [illegible]
به پیش [illegible] آب بر
گوزنی بدیدار گردید لنگ
بیفکند [illegible] بجای [illegible]
همان نیز دستان یکی گور [illegible]
بیفکند در دم [illegible]
بکردند هر دو بر آتش کباب
بخوردند زان [illegible]
برفتند [illegible] دشت
حصاری [illegible] بدید از [illegible]
بدر بر یکی قفل [illegible]
سوی در شتابان [illegible]
بدیوار آن باغ [illegible]
دو [illegible] نامدار
دو [illegible]
بیاقوت [illegible]
بزال گزین گفت کای [illegible]
چرا آمدی سوی در باز گرد
بدو باغ جای [illegible]
چه [illegible] بر آور ز جان [illegible]
سخن [illegible]
بیا در سر [illegible] سوی [illegible]
چه زی در این باغ [illegible]
چنین [illegible] بدگهر اهرمن
بگفت [illegible] دردانه [illegible]
بخوبی در آفاق فرزانه [illegible]
بسی [illegible]
اسیرم [illegible]
به بندید از [illegible]
بروی در ای [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
که گردد در [illegible]
کند قفل [illegible] زمان
سپهبد [illegible]
جدا گردد از [illegible]
یکی [illegible] دستان [illegible]
برآمد [illegible] فروز
ز آهن [illegible]
[illegible]
همانا که [illegible]
یکی حور [illegible]
نیاید [illegible] بهار
نه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوشگوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بمی [illegible] دیو [illegible]
برد [illegible]
[illegible] آرسته
بیای [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
یکی [illegible] بسته بخت
به بخیه [illegible] قفل را اهرمن
چه [illegible]
هر [illegible]
تو بشنو بگو تا که دیو [illegible]
چه برخواند خط [illegible]
سر [illegible] زبان
از او [illegible] فرخنده [illegible]
[illegible]
سر اندر کشیده [illegible]
پر زادی از بام برکرده سر
سراپای [illegible]
[illegible]
کسی را در این باغ [illegible]
مر این [illegible] کند [illegible]
بدو زال گفت ای [illegible]
چه [illegible] مر این باغ [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
نیارم که از دیو [illegible]

در آمدن زال در باغ طلسم دیدن گلشن پرزاد با او

بدو زال گفت ای مه مهربان
از آن آدم [illegible]
که چون [illegible]
همان [illegible] دیو [illegible]
که آن دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کنون باز گرای سخن بر مگن / که یاد آوری داور دادگن
شناسی خداوند شیر درگر / خدائی که خورشید را زرد کرد

بخندید و روانه شد مهربان / که پهلوان برستم بروز و شبان
کهران از آن کینه دارد بمن / همی خواهم از سر ببرد ز تن

زبس مهر و گریه یازد بکین / شد رستم بدستش اسیر اینچنین
بدو گفت دستان که ای اهرمن / بیزدان که [illegible]

بدو گفت دروانه بر گو سخن / [illegible] بگویم سخن
چنین بخشش پس دستان سام / که ای چهره ات همچو ماه تمام

سراینه یکی جادو بد گهر / به بر دست ازما دو پر خانه خور
همی مدارست با گوش دار / بگو [illegible]

دگر پهلوانست بیژن بنام / دلیر و سرافراز جوینده کام
نشان در این سرزمین [illegible] / از آن سوی این باغ [illegible]

بگفت ای سرافراز لشکر شکن / همی روز آن جادو دیو تن
بیامد بنزد کهران دو دیو / بیامد زی دیو آن [illegible]

کهران بدو گفت ای ماه روی / که باشند این مرد با جنگجوی
بگفت این دلیری [illegible] / درانام [illegible]

بیژن و رستم زال زر / خداوند شمشیر و گوپال [illegible]
پسر رستم ز مهرش برار / که چون بخت [illegible]

کنون بد خوی [illegible] / بجانم برافروخته آتشی
بکرد و بمن مهربان این [illegible] / از او دشمنم مانده اندر [illegible]

وز آن هست بیژن [illegible] / دو بادام مغز [illegible]
ورا نیز آورده ام پیش او / که بیش [illegible] کنون خویش او

مر این رستم [illegible] پور بانوی [illegible] / که رستم بگو سرافراز داد
بو بند مهر و با یکدگر خویش [illegible] / بپنده سرافراز زال سوار

از آن آوریدم [illegible] / که او را کند رام من کرد [illegible]
بگفتا ورا نیز همدستان / شد آن بد اندیش تیره روان

به بند اندر آورد آن [illegible] / برون رفت دلیرمردان [illegible]
بیاورد و کرد دگر همچو ماه / بکرد [illegible] سیاه

کهران بگفت که ای [illegible] / که هشتم مرا این [illegible]
بگفتا که پور فرامرز شیر / چه بخشش چکی سوار دلیر

از آن آوریدم ورا نیز من / که با من کند رام آن پیلتن
باندر زاد شیر یک دو لب / ندارد [illegible] فرخ لقب

سراینه [illegible] / بگیر دل مهر [illegible]
برآورد هر یک [illegible] / از آنجا [illegible]

چو بشنید دستان [illegible] / بدین سان [illegible]
بگفتا من از بهر این سروران / بسوی طلسم آمدم تازیان

که این سرورا [illegible] آورم / شناس بدین [illegible] آورم
بگیرم سطیح و شه [illegible] / جهانجوی [illegible]

به پوشه [illegible] / چه پوشم [illegible]
سر ببر جادو بزیر آورد / ز [illegible] انگلند [illegible]

کنون می ندانم که جادوی [illegible] / که برده و [illegible]
فرخ [illegible] گفتش که ای کامیاب / [illegible]

بگوید بجز مرغ فرخ دروغ / [illegible]
بگفت این [illegible] / به [illegible]

درو قفس [illegible] / [illegible]
سوی باغ چون او [illegible] / [illegible]

[illegible] / که کام دل [illegible]
[illegible] / که [illegible]

مرا نا مزد کرد با هم بدوی / جوانیست زیبنده چون پری
بدر نام او کهران [illegible] / پری [illegible]

کهران [illegible] از آن مور / ربودش شب تیره از چشم زرد
بافسون یکی مرغ کردش چنان / بزیر قفس [illegible]

کنون اندرین باغ دارد وطن / بخواهی ورا داد [illegible]
کهران چه کرد [illegible] / [illegible] بهزاد شه شهریار

بدو گفت دستان که این غم [illegible] / که آرم ترا کش شادی [illegible]
بگفت و در آن باغ [illegible] / [illegible]

یکی باغ چون جنت آراسته / بسر دو گل و لاله [illegible] آراسته
درختان پر از میوه [illegible] / زبس بار کرده [illegible]

برآورده [illegible] / گل از هر طرف [illegible]
بسی آهو و غرم و نخجیر و گور / چراگر [illegible] دور

بیکسو یکی نهر [illegible] / روان بود [illegible]
ستاده بسی آدم [illegible] / همه با بلاران [illegible]

همه با کلاه و همه با کمر / بکف گرز و شمشیر و تیر و سپر
سراسر همه [illegible] سنگ سیاه / ستاده همه [illegible]

بدستان چنین گفت فرخنده [illegible] / که ای مهربان دستان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که بادا [illegible]
براورد زال [illegible] / نوشته چنین [illegible]

خورد هر که [illegible] / نگون سنگ [illegible]
بکامی که [illegible] / بسی آدم [illegible]

فتادند [illegible] باغ طلسم / بدین [illegible]
بگویند [illegible] / [illegible]

یکی چشمه [illegible] / شنا [illegible]
از آن چشمه هر دو [illegible] / بگوید [illegible]

همان میوه [illegible] / خورید میا رید در دل نهیب
یکی مرغ آدم [illegible] / [illegible] قفس [illegible]

هر آنکس [illegible] / برآرید او را [illegible]
چو برخواند [illegible] / [illegible]

فکندند بسیار آهو و غرم / بر دن آوریدند [illegible]
بجستند آن چشمه [illegible] / شنا [illegible]

[illegible] آتش افروختند / خس و خار [illegible]
فر [illegible] بزم [illegible] / نشسته [illegible] آن پیل تن

گفتار در شکار کردن زال در کنار سرچشمه در طلسم کهران

چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / شب [illegible]

بخوابید [illegible] زال سام / یکی جای [illegible]
به پیش خداوند [illegible] / [illegible]

سفیده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکی مرغ آدم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صد دستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپاداش نا کویمت راز خود
که ای پرورانی ای هوش و فر
ده و چار سالست تا مدار
یکی دخت عم دارم ای نامور
شهی را بعم دادم ای پهلوان
درا کرد ساقی بر خویشتن
کنون کر تو دکشته ست آن نکار
بدو گفت دستان که ای نامور
تنت را رهانم ازین بند
همان کیست این اهرمن باز کوی
بدست مرا این دیو گشته کجو
ز گفتار او مرغ کرد پدید
بگفتش ندانم ولی با نکی خنک
بگهران اگر شیر ای نیک ش
چو آمد در آن قصر شیر زیان
درخت زرین اندر کاه زر
نگه کرد دستان لبی در درخت
نگه کرد دستان قیر در خنک
بدو گفت کای ماه سیما پری
بگفتا چه بر باکشتم سوار
بگهران ها ندم در اندر صفیه
بدو راز خود از چه کردی عیان
بگفت این مرا شید بر خویش زار
فریکاش گفتش که ای پهلوان

همانا بهم زانجام و آغاز خود
درین باغ بهره که کردی کنون
که در این قفس مانده ام زین نکار
که بر جنس تو بخشش فر
گر خشم ازو جنبش بر دن
با فسون چو اکر دین باغ زن
زن نیکو ان قفس رستگار
بمن گوید و درد از این اهرمن
رسانم بتو ماه گیسو کمند
مبادا امید ترا زور دری
دراز دولت بخت کشته گو
بدستان کسی آفرین کرد
بگوش آید که گهی بیدار
بنیرو همی مراد او بکش
یکی کاخ دید او چو کاخ جلال
بر آن طاق آیین بیاراسته
بگیسو همی دید بر بسته سخت
پری دختی دید بسته به تنگ
که کرده است با او چنین داوری
بکردم بتو زار چو آن نکار
بگیسو چرا کرد زینسان مقید
چرا کردی آگاه زین داستان
که ازنا که آتش دل ز دلفگار
نگه کن بدان لوح خاک بدان

سپاه درکش و زال سپاه
بکری مرسیسی این اهرمن
یکی شیر ماند نام بهزاد دان
پدر کرده در دانه نام پری
گرفتاران مراد در از درد بود
بر این قفس کرده بندم چنین
ندانم که او را سر آید بزیر
بیاری یزدان جان آوری
بدو گفت بهزاد کو کیستی
بخندید دستان که ای شهریار
بس آنگه همه حال گفتش بسر
بدو گفت دستان که ای شهریار
برو تا ببینی که شیر دری
سپه سالاران سر قصر زر
همه فرش زرین در اندر حجره
بدین کس در آن قصر کوهر نگار
همی گفت کای نامور پهلوان
چو گیسو نظر کرد دردانه دید
نه جفت بهزاد شاه ای صنم
نبکد اشتم تا در آنی بباغ
فسیح چو یزدان گهر
بسی زار گرد در بند زر
زنند بر بزاد جانش زنند
بر آورد آن لوح را زال زر

بدو گفت آن نرغ با پر و بال
بگهران بدگوهر تیره تن
پرستنده داد و داد دادن
مرا زین دو گشتم اندر آری
جهان کرد پشتم خم ای دو
با فسون مرا زد و دو تن
چنان گشته گردد مرا دو چهر
من او را سر آرم بر این تن
بدین باغ جادو کی حلقسی
بگهران بدگوهر نابکار
با کرد با بر غیار دو فر
که دارد در این قصر زرین قرار
و لیکن مبادا در آنی بری
پس گشت او دیو رو بگهر
یکی شیر زرینه بر دوا حجره
ز گیسو همی الشیند زار
تنم را از این بند خم وار ان
مران ماه رو دخت فرزانه دیو
کر آنگونه کردند دل اندر غم
ببینی مرا این شوم تستان باغ
که تو آوریدی بدم زال زر
سری صید کوران مرا دیو
بیامد که او را بها ندر نبند
نوشته چنین بد که ای نامور

در آئی چه در کاخ کوهر نگار
گر او را رهانی ز بند گران
بدانش تو در دانه سیمبر
در او نام سیماب جادو بود
ستاند از تو در زمان لوح زر
برابر بدارش مر آن لوح زر
ببیند از لوح زرین بکام
همای بدین طاق بلند
شب آنگاه بان دگر صبحدم
چو بر خواند از اینگونه بر آن زمین
یکی نعره شد از جگر بر کشید
نهان ساز این لوح در گرد او

بدو گفت دستان که ای پر سال
هم اکنون زمانت در آرم
که دستان کر من بنهاد کام
که تا جان بر و نرفت اندر دل
فتاده بگیسوی لوح زرین
بر آمد ز هر سو که کبر اکبر
بزد لوح را بر همای زرین
دو صد شیر بر دو بر در حمله کرد
که کردی چنگال شیران
بزد لوح را بر سر سنگ زد
چو ابر آتش شعله زن بر فرو

بگو شد رسد نامه زر نگار
بمانی در آن خانه زار و نوین
که هشتم یکی جادو بدگهر
که که اژدها کام آهو بود
نیابی رهائی از آن بدگهر
نگو در زمان همچو غران کرد
که یابی ز گنج درخشنده کام
بکوشش ببیند از ای دیو
روان گو بره ای هزبر دژم
لب از گر جادو بدندان کرفت
که لرزید بر چرخ گردنده شید
لبان آتش کام زبان تو درد
بگفتا این شد اژدهای دگر
که ای بدگهر جادوی بدسگال
بنام زنیورت یکیستی اثر
در اندر آتش لوح زرین بکام

گفتار در کشتن هفتخوان
اژدهای شهر طلسم را

جهان شد بکردار تاریک تیره
همای زر افشاد اندر زمین
بلوح زرین دید شیر نبرد
بدان تا که از جادوی اژدها
بر آمد از آن سنگ زان لوح دود
شیران در آن دود در دم بر جهد

بهزاد چینی ای اندر کمند
جانش بهزاد دستان بدین
بود او در دیو بیداد کر
اگر دست او بر تو گردد دراز
فریکاش گشته کرد دراز
زدم آتش تیز سازد رها
نگه گشته آن لوح زر در زهر
گزین خانه بیرون بدی در دهان
درو راه ست پیل آید مرا
برابر بدو داشت آن لوح زر
که ای زال جادوی بسیار سال
بیازم بجان تو جنگ ستم
روان شد بسوی زال دستان زر
نمودی بمن یکسر دستان فن
بدو آتش فشان آن اژدها
نگاهش در اندر جهان آن لوح زر

رهائی چه انگشت در آن سرا
همانگه در خانه آمد پدید
درشته که سنگ نیلی بدو
رخ شیر دستان چو گل بشکفید
بس از دو دست آتش آشکار
دگر سو آن لوح را بر گرفت

به بند در گیسو به ستیه بند
نهان دیو بر سرکش بتن
بگهران چنگ بر خاک سخن
نیابی ز چنگال او هر چه را
بر آید ز جان دلیران دمار
که سوزد ها تش تن اژدها
از آن پس که کرد جهان کرد دود
سوی چشمه برو هموار دهان
سوی راست تو تا بنی رستگار
سر اسیمه شد جادوی ضر در
ندارد بنیر نکت دافسون او
بدم همه بیکر ترا از بیم
بدستان بدان گونه فرمان دید
که او را ز افسون بر آرد زمان
بزد بر زمین سر مران بدگهر
همی کنده بر سر آن اژدها
ز جا بر گرفت آمد بر کزین
نگه کرد بر طاق و دید او دها
برون خواست آید کو با گزید
ببینی برون از این لوح زر
بگیسوی در دید سنگی سفید
که در شعله در آتش خانه دار
ز کاخ زمانه شعله در گرفت

سراسر طلسم است کار جهان
گهی شاد و گاهی گهی نو نوان
گهی در غم و سوگ پرورد گاه
گهی شادمانی گهی مویه گر

گهی سازدت پایمال خزان
گهی زو فرازت به آسمان
ببسته دل بر جهان نهان
که کس بر سر پل نکرد قرار

سرانجام این اژدهای زمین
بکامت در آرد نماید کمین
جهان اژدها است مردم ربای
برآ تا توانی میان اژدهای

بهفتم فلک چون کمی کرد جل
که آخر بکامت در آرد اجل
کنون ای هر آینده هوشیار
یکی داستان بشنو و هوشیار

که گردی ازین داستان شادمان
فرامش سازی غمان جهان
دگر ره سوی داستان آورم
گل تازه تو در بوستان آورم

بگویم ز زال و ز [illegible] اهرمن
بیاری دادار چون انجمن
ز شیران چه بگذشت زال سوار
بهان لوح زرینش اندر کنار

دو ده گه بد او را همانگه بپیش
سوی راه شد پهلوان گرگ کیش
درختی بجستی سر آشکار
ز زیرش یکی چشمه و مرغزار

چرا گر شد آهو بدو خرم و رنگ
ز خرم دو رنگ [illegible]
ز بهر خورش دید بر لوح زر
نوشته که ای پهلو نامور

ازین خرم و رنگ [illegible] خورش
سوی دشت بین ای گو [illegible]
گوزنی سوی چشمه آید بآب
دد آهو بپیش آید در شتاب

ازان چشمه چون آب نوشند شاد
[illegible]
فکندن تن هر دو دان را به تیر
خورشید [illegible] ازان کباب دلیر

ازان لوح شد شادمان زال زر
همیکرد بر روی هامون گذر
که از روز نیک چه بگذشت راست
یکی گرد بر شد بخورشید راست

گوزن و دد آهو بدید آمدند
ز هامون سوی چشمه اندر شدند
بخوردند سیر آب گشتند شاد
جداگانه [illegible] دستان [illegible]

تن هر یکی را بکوبه به تیر
بیفکند در دم بر آنگه دلیر
فرهلاس ازان شان جدا کرد پوست
که بد زال یار و هم از ره دوست

یکی آتش افروخت دستان راد
فرهلاس بنرم بر آتش نهاد
چه بر آتش آورده کاماب
رسیدند اندر بهر دستان کباب

بخوردند او به در چشمه سیر
ازان آب خوردند [illegible]
لب دیو نشسته در چشمه سار
زبان بر زبان نام خداوند کار

شب آنجا فرهلاس [illegible]
که شد نزد بود ز جادو [illegible]
دم صبح دستان نفیر [illegible]
[illegible] کرد برداد گر

[illegible] برآمد [illegible]
خروشی که [illegible]
یکی ابر تیره بدید آن شاه
که گیتی بکرده شب تار شد

جهان گشت سراسر چو دریای قار
[illegible] نور خورشید [illegible]
ازان ابر بارید بسیار سنگ
که از سنگ آن [illegible]

[illegible] روزگاری که بد تیره شب
بنام خدا زال بگشاد لب
یکی نعره برکشید ازان تیره ابر
که گهر خورشید صد [illegible]

که ای زال جادو گر [illegible]
[illegible]
کهران منم دیو [illegible]
که [illegible] اژدها [illegible] جگر

نیامد [illegible] که نام
که گردیده [illegible]
چرا آمدستی سوی خان من
بهم بر زدید کاخ و ایوان من

بکشتی [illegible] در بیشه غدار
برخ همچو ماه و [illegible]
بیفکند سر گیسوان کمند
بهر مویی [illegible] صد [illegible]

[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
سرت را ببرم [illegible]

[illegible]
بیفکند [illegible]
ازان ابر چون کوه آمد فرود
جهان [illegible] تاریک [illegible]

[illegible]

بگفتا بپوی زال سرافراز [illegible]
مران سنگ [illegible]
که لرزید اندر [illegible]
بلرزید دل در بر زال زر

فرهلاس زد نعره کای اهرمن
اگر مرد جنگی بیا سوی من
فرهلاس جنگی منم مرد جنگ
که آرم سر اژدها زیر سنگ

پدر بود [illegible]
که چون تو هزاران بدادر شکار
سلیمان [illegible]
[illegible] ز افسون من [illegible]

وگرنه بافسون یکی تیره ابر
[illegible]
ترا سر روان کنده می [illegible]
بکامت در افکندمی [illegible]

کنون گرد دلیری [illegible]
فرهلای [illegible] کارزار
به چنگم چه داری [illegible]
چنان جنگجوی [illegible] شیران [illegible]

کهران بدو گفت کای [illegible]
برآرم همیدون ز جانت [illegible]
سر نره دیوان [illegible]
ز سنگ [illegible]

بپرسش [illegible]
تو [illegible] پورش سراری [illegible]
شدی [illegible] تو بنده [illegible]
[illegible] فرخ [illegible]

که سازد تنت [illegible]
بدانکه سازی بگیتی [illegible]
فرهلاس گفتش [illegible]
چه داری [illegible]

گفتار در جنگ فرهلاس دیو در طلسم با کهران دیو

ازین گفته بیهوده [illegible]
فرهلای [illegible] کارزار

کهران بگفت ای سیه اهرمن
ترا کی بود تاب دیدار من

اگر چهر دام را ببینی یکی
[illegible] بد هر اندر [illegible]
[illegible] برکج [illegible]
[illegible] زهره [illegible]

بیان زال را [illegible] زهره و چشم
بگوش چه [illegible] کام و چشم
فرهلاس گفتش که ای تیره کام
بگو [illegible] خرام

ازان ابر تاریک [illegible] تیره دو
کهران بسیار [illegible] آمد فرو
چه دیدا [illegible]
فرهلاس را دید [illegible] لوح زر

بکش [illegible]
روانه سوی دیو تیره روان
یکی اهرمن دید سر چون گراز
دو دندان [illegible]

سه صد [illegible]
زمین [illegible]
چهل [illegible]
[illegible]

سرو [illegible] فولاد [illegible]
که [illegible]
دو دان [illegible]
ز اندام [illegible]

برهنه تن [illegible]
همه [illegible]
یکی طوق [illegible]
خود [illegible]

یکی [illegible]
رسیده [illegible]
برآراسته [illegible]
بزنجیر [illegible]

یکی [illegible] افکنده [illegible]
که بودی سه صد من [illegible]
یکی میل آهن [illegible]
که البرز [illegible]

چه زال و فرهلاس [illegible]
بدیدند آن دو [illegible]
جز [illegible]
[illegible]

فرهلاس شد [illegible] اهرمن
گرفته [illegible] کمند [illegible]
برو نعره [illegible]
اگر مرد جنگی [illegible]

بگیر از [illegible]
اگر زنده [illegible]
یکی [illegible]
ز فولاد [illegible]

فرهلاس [illegible]
[illegible] برآورد سر
کشید و سر [illegible]
بخسته کهران [illegible]

برو نعره زد [illegible] دیو
که ای دیو بدگوهر [illegible]
[illegible]
که سازی [illegible] زین

سپر بر سر آورد آن اهرمن
بزد بر سر دیو چون کوه سنگ

ندیدم چنان اهرمن در جهان
بترسم که من سر آرد زمن

دلی زال زر دید دیو دنی
زبان زر را فسون اهرمنی

یکی نیزه‌ی ده بدان اهرمن
که دیو دمان را کند سر ز تن

که ای دیو پرجوش بیدادگر
هم اکنون نمانت بر ...

بگفت و همی خواست بردی به جنگ
زند آن سرافراز با هوش و جنگ

فرجاس زد دست و در کمر
گرفت و چو خورشید چون شیر نر

که این گرز دیرید که انگرد زر
بگرز این چنین کرد این ...

کشته شدن کرشی کردش فرجاس دیو با کهرمان دیو در طلسم وافتادن لوح از کش فرجاس در بودن کهرمان لوح را

چه از کش در آن لوح افتاد پست
ما نیم کسی زنده ز ایرانیان

ز بالا زمین در زمان لوح زر
تو خون گشتی و هر چون روزی ...

که داد دید هر دو در تیغ ...
سیاهی زمه تا بجای کرد

همه مرز ایران تو کردی ...
همه گوره بوم و همه تیره خاک

[illegible]

میان زمین این چنین رنگ رنگ / پشیزه همه خالهایش پلنگ
همی خواست زو در سوی [illegible] / که آمد بگوشش یکی بانگ [illegible]
یکی مرغ مانند زرّاده تن / بیامد بسوی درخت کهن
نشست و برآورد یک بانگ سخت / که ای نامداران فیروزبخت
چه جفتی که آمد اجل بر سرت / که سازد چه خاک سیه بسترت
سر خود برآور ز خاک گران / برآور ز دیو دد دستان روان
نگه کرد دستان پر از شتاب / که آن بیشه جنبید [illegible]
یکی اژدها گشت [illegible] / چه دوزخ ز فرزانگ دارد زبان
خروشی برآمد از آن مرغ زود / که ای زال دشتی بکام [illegible]
ترا پرورش داد چرخ کهن / که اژدر بکامت [illegible]
چو زال گزین دید آن اژدها / که گرد آتش از دم چو دوزخ رها
قدش چارصد گز کشیده دراز / دهانش بجو غار [illegible]
دو چشمش بسر چون دو درج چراغ / زبان مار [illegible]
پشیزه پشیزه فشش رنگ رنگ / همه نقشهایش [illegible] پلنگ
رسیده سرش بر ادبرزین / ز دود دمش تیره چرخ برین
دل زال ازوی در اندوه [illegible] / تو گفتی [illegible]
سراسیمه گردید دستان [illegible] / بنالید از دل بر یزدان پاک
که ای پاک دادار فیروزگر / تو کردی پدید این همه جانور
[illegible] وارها جانم ازین اژدها / تنم را بین بار تیره رها
بدین هر سرای گزین کردگار / تنم را مکن طعمهٔ مرده مار
روان نیاکان من برفروز / بدین آتش اژدها هم مسوز
اگرچه گرامی کشته شنید / [illegible] ندارم امید
برد باز گشتم بدیگر سرای / بنزد نیاکان دستر خدای
ولیکن [illegible] سر افراختم / جهان از بدیها به پرداختم
در بخت بر روی بخت دژم / چه رستم یکی نامور دادیم
گرز دلیر [illegible] اژدها / بیاید ز چنگال قهرش رها
به بیچاره گویند هر دم [illegible] / [illegible] بوران آزاده [illegible]
که با بت شما [illegible] / بجوید و بر آورد ازوی دمار
بند نیرو او را که ماری [illegible] / تن خود ز جنگش [illegible]
بماند مر این سوز آتش [illegible] / بادل دگر باب فرخنده سام
همیگفت و میخواند اعظم [illegible] / دل از هول آن اژدها بد دژم
بدو آتش افشاند پس اژدها / همیخواست کردی [illegible]
کمان را بزه کرد دستان [illegible] / بزه بر [illegible] تیر
چو اژدر بدید آن [illegible] / بگرداند ازو روی اندر زمان
بسوی فریماس آورد روی / بدو آتش کینه بارید اوی
فریماس بود در دم کلنگ / سوی اژدها رفت [illegible] جنگ
بدو اژدها آتش اندر [illegible] / ز دود دمش [illegible] کبود
برابر ببند دیو با اژدها / سرا کام اژدهی [illegible]
برو دم در افکند و هش برکشید / هم الحظه درکام خویشش کشید
جهان را همه دود آتش گرفت / زمین و زمان [illegible] گرفت
زمین گشت چندان [illegible] / تو گفتی جهان آتش آورد بار
مر آن مرغ پرواز کرد از فراز / بزد نعره کای زال [illegible]

کشتن [illegible] و فرو بردن اژدهای طلسم فریماس دیو را

همان اژدها بت [illegible] / [illegible] اندر شکم
چو بشنید دستان [illegible] / دلش آمد ازانکه او گوش [illegible]
زگفتار آن مرغ [illegible] / [illegible] کیوان [illegible]
دو ساعت جهان [illegible] / در دو [illegible] نگار [illegible]

لادن کین

ازان پس ز دارم رها سختی / حتی صدم هیچ نشناختی
نگردی تو [illegible] / نیرزید جانم بر یک پشیز
چه کردی بمن بی سبب داوری / من از کینه دیدم انگشتری
نماند اندر جهان تخت سام / که روزی ازانجم [illegible]
ز رستم شدم [illegible] نهان / که دیگر عمارت بند در جهان
گر رستم ز کیخسرو نامدار / جهان چهره و جام گوهر نگار
که در جام [illegible] نه پیوند را / فرستد به پیکارم این اژدها
ندانم چنین [illegible] / بیاید بزرم من این [illegible]
ز گفت سلیمان [illegible] / بر رستم بسی نام یزدان [illegible]
پس آنگه بعفریت زد نعره سخت / که ای دیو بدگوهر تیره بخت
جهانت [illegible] / بگردان در اندا ختن [illegible]
بدو گفت عفریت کای شهریار / سخن گویم ازین یکی گوشدار
بیامد برم رستم پهلوان / همراه او زال دستان روان
گر رستم گر بند دستان سام / بیردم بدو رستم کار خام
به بندش کشیدم بباغ زرین / جهانجش آمد برم بهر کین
ورا نیز رستم کشیدم به بند / فرامرز گرد [illegible]
بگرز گرانش شکستم [illegible] / گریزان شد از رستم [illegible]
بیامد شب تیره رستم برم / چو دید آنکه در خواب بد [illegible]
چو دانست با من نشاید بجنگ / بخوابم دو بار [illegible] ننگ
بگرد آمد [illegible] مردی نهمتن [illegible] / بدینگونه [illegible]
چو بشنید رستم برآورد خشم / بعفریت [illegible] چشم
که ای بدگهر دیو مردار خوار / به بستم ترا من بخواب [illegible]
بخندید عفریت بر پهلوان / ندارد [illegible]
بخواب [illegible] / بیکمشت [illegible]
ز جاجت رستم در آن انجمن / بگفت ای [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] / [illegible]
چو گفتا این بدگهر [illegible] / بگفتا [illegible]
بگویند [illegible] پهلوان / [illegible]
بخواب گران [illegible] / بریده سرش [illegible]
[illegible] مرا [illegible] / دو باره [illegible]
بدان تا به بیند شاه و سپاه / بکشتی بگوشم [illegible]
شما را [illegible] / بر و بال و چنگال و بازوی [illegible]
زمم بر [illegible] / سرش [illegible]
[illegible] / دلیر و سر افراز و [illegible]
به کین عفریت [illegible] / [illegible]
خداوند دادار [illegible] / ترا داده نیرو و مردی [illegible]
چو خورشید [illegible] / [illegible] دست گفتار تو
بگفتا این دیو مردار خوار / نباید [illegible]
بفرمایم اکنون سرش را ز تن / ببرند گردان در این انجمن

در هلاک کردن رستم عفریت دیو را و کشتی گرفتن در بارگاه حضرت سلیمان

همان رستم [illegible] / [illegible] دوباره [illegible]
تنش باید که گردد [illegible] / ز گفتار و [illegible]
زمین را [illegible] رستم [illegible] / که جانم فدای [illegible] تاجور
بیزدان دادار پروردگار / بتاج [illegible] شهریار
بگردنده گردون چرخ برین / [illegible] تاج [illegible]
که ای [illegible] / بندم بکشتی [illegible] تنگ
به بندد رسول خدای [illegible] / که [illegible] بکشتی [illegible]

سلیمان بدو گفت فرمان کن … جهان کین کنت اندر زمانه بنو
ز جا جست رستم سرافراز نو … بیامد بنزدیک عفریت دیو
ببرد دست و برداشت بند [illegible] … برونکرد از بند آن بدسگال
چو عفریت از بند آزاد شد … یکی کوه فولاد شد
هر آنکس که او را [illegible] … بلرزید بر خود بکردار [illegible]
بگفتند کای رستم نامدار … دگرره به بند آرد این نابکار
جهان را بیکدم بهم برزند … هزاران چو رستم بخاک افکند
همانا که کفش را دو بوده راست … که رستم بخوابش همی جان بکاست
بلرزید سیمرغ بر خویشتن … چو دید آنکه آن دیو روئینه تن
بکفشا همانا که رستم خرد … ندارد که کرد این چنین کار بد
دگر چرخ نارد سر او به بند … بافسون گو سوی چرخ بلند
سلیمان ز عفریت [illegible] … بکفشا همانا که [illegible]
دریغا که رستم سخن نشنود … بگفت [illegible] دگر دار کس نگرود
مر این اهرمن را ز بند گران … رها کرد و آمد بمردم زیان
اگر تیغ عالم زنند [illegible] … نباید بر اندام او کارگر
بدو گفت رستم که ای تیره بخت … بکشتی کنونش کمربند سخت
درآمد ز جا دیو تیره تبار … بپا [illegible] میل [illegible]
همه بارگاه سلیمان بهم … برآمد چو برخواست دیو دژم
همی کرد هر کس [illegible] راه گریز … که بادی نه شان مجال ستیز
سپاه سلیمان گریزان شدند … چو مرغ شب از نور [illegible] شدند
گریزنده گشتند دیوان همه … که از گرگ گردد گریزان رمه
غریوی بلشکر که اندر فتاد … که گو دست عفریت را بر گشاد
بمانند بر جای وحش و طیور … سرافیل گفتی که بنواخت صور
بمانند شهبال [illegible] شکوه … گریبان [illegible] را گرفت
که عفریت بگریزد از پهلوان … کند رستم زال را دل نوان
بیامد تهمتن سوی دیو نر … ببرد دست و بگرفت [illegible]
مراد [illegible] کم بود رستم [illegible] … سلیمان ز نیروی او در شگفت
به بند کمربند شیر ژیان … یکی نیزه آورد دیو دمان
که گر کوه [illegible] … بخشنده رستم [illegible]
تهمتن بپیچید [illegible] … [illegible] اندر آورد [illegible]
بروی اندر افتاد دیو پلید … گرفتش کمربند [illegible]
چنین گفت [illegible] … که بودی [illegible] سر
[illegible] سلیمان یکی [illegible] … ز گوهر درخشان چو شمس و قمر
مر آن تخت را [illegible] … رسیده [illegible] سپهر
بروی اندر [illegible] … بیازید بازو [illegible]
مر آن [illegible] … کنون [illegible]
تهمتن [illegible] … نگه کرد مر پایه آن اهرمن
[illegible] … [illegible]
سلیمان [illegible] تخت زر … ندید هیچ [illegible]
همه بارگه اندر آمد بجوش … برآمد [illegible]
دگرره ز جا جست عفریت دیو … بیازید و بگرفت [illegible]
تهمتن ز دوش [illegible] … که دیو [illegible]
دگر باره برخواست دیو دژم … سر آورد در دم [illegible]
برون رفت از دست [illegible] … یکی [illegible] برستم زند
[illegible] رستم دگر [illegible] … به تنگ شکر دیو [illegible]
بسی نیزه آورد آن اهرمن … که از ننگ [illegible] کردن
[illegible] پهلوان را [illegible] … که بربایدش از جا [illegible]
[illegible] دیوان … [illegible]

شتر غلط بندی گشتی بود … بمقراضک آورد رستم ببند
گرفتار گردید آن تیره دد … از آن بند بیرون [illegible]
بسی نیزه آورد و [illegible] … برآویز گردش دلیر گزین
گران بند تن را برون آورد … سلیمان بدو خواند صد آفرین
تهمتن به بهرام شاه [illegible] … چنین تا که خورشید اندر [illegible]
همی کرد بازی آن کینه خواه … گریبان بغرید مانند شیر
که از رستم و دیو روئینه تن … بخندید گردان در آن انجمن
برآمد ز بان کین کای پهلوان … همانا بتن در نماند توان
که با دیو زینگونه جنگ آوری … بلشکر آمدی گرز رزم و نبرد
سر دو ده [illegible] به تنگ آوری … بکشی دست [illegible] کشتی بکرد
سلیمان بتو بر دو خواهد [illegible] … که تا من [illegible] در آورم [illegible]
که در خواب [illegible] تو دیو دمان … کنم چهره بختت [illegible] قیر
بدو گفت رستم که ای جان باب … کنون بین هنر از دو بازوی من
مرا نیست در کشتن او شتاب … بدان تا چه سازم بدین اهرمن
ز بهر تماشای شاه جهان … بگفت این و بگرفت [illegible]
بدینگونه کوشیدم با دیو دمان … بنیرو سر دیو [illegible] دست
بدست دگر پای دیو پلید … چنان بر زمین کوفتش [illegible]
گرفت و خروشید و اندر دمید … که لرزید آن بارگه سر بسر
ز جا کند عفریت را [illegible] … نشست از برش [illegible] شرزه [illegible]
بپا [illegible] دمان … بیازید [illegible] بازو [illegible] جنگ
که سر برکند از تن دیو نر … که ناگاه از کرد کار جلیل
بنیروی یزدان [illegible] … بیامد [illegible] اندر زمان [illegible]

درآمدن جبرئیل علیه السلام بنزد حضرت سلیمان علیه السلام

بنزد سلیمان داود زود … که آوردم از حق تعالی درود
چنین گفت فرمان بر دادگار … که این هر دو اهرمن نابکار
که عفریت دیگر [illegible] … که نه [illegible]
به بندی تن هر دو [illegible] … بزنجیر و مسمار چون سنگ تنگ
[illegible] از جهان [illegible] … بدریای [illegible] افکنید
که [illegible] اندر [illegible] صبح و شام … تن اندر بلا [illegible]
سلیمان چو فرمان [illegible] … ز شادی [illegible]
برستم بگفت آن [illegible] … تهمتن [illegible] سجده نمود
دگرره دو بازوی عفریت [illegible] … [illegible]
بنو [illegible] دست سلیمان [illegible] … سلیمان بدو خلعت [illegible]
سراپا [illegible] … بسی [illegible]
شهان را همه داد [illegible] … بسی [illegible] اندازه [illegible]
گریبان [illegible] خنده [illegible] … [illegible] خلعت [illegible]
[illegible] شهنشاه ایران زمین … جهاندار [illegible]
هم از بهر زال و فرامرز شیر … [illegible]
بهر کس سزاوار [illegible] داد … تهمتن [illegible]
[illegible] … [illegible] دیوان [illegible]
دو [illegible] گران [illegible] … که هر یک یکی کوه البرز [illegible]
به بستند دو دیو را [illegible] … بزنجیر مسمار [illegible] تنگ
دو صد [illegible] … ربودند [illegible] اندر [illegible]
بگرد [illegible] … بدریای [illegible]
چنین [illegible] … بگرد رستم تا توانی بکرد
مکن بد اگر در جهان [illegible] … که آخر [illegible]
[illegible] … که از بد [illegible] بتر

بدی دو در جست و مویی بهشت
نه بینی که چه گل چه [illegible] کند
نهفتن [illegible] همی [illegible]
ببوسید خاک و بستاد [illegible]
بگفتا ای [illegible]
که از چین و ترک و ز هند و زره
همان نیز زرین قبا پهلوان
سلیمان بخندید کای پهلوان
بجز توس کس او را نیارد به بند
چه بستیزش [illegible] که مر کیستم
برون آمد از بارگه پهلوان
همان [illegible] شاه و ماچین زمین
سه منزل [illegible]
ز عفریت و [illegible]
همه [illegible] ترک و [illegible]
بگوییم که چون بود پیکار و جنگ
که چون شیر در میدان کین
که ابری بگردون [illegible]
شب تیره [illegible]
بدستان بگفتا ای گزیده [illegible]
بجنگ [illegible] جادو گر کینه خواه
[illegible] نام آن [illegible]
کشن لشکری [illegible]
نگاهی [illegible] که زرین قبا

خنک آنکه از سر [illegible] بهشت
نخستین تن خود [illegible]
بنزد سلیمان با دین و داد
به بر دست بسته سر افکنده زار
مرا رای و اندیشه سوی [illegible]
با ایران سپه آوریده هجوم
دلیر و سر افراز و مرد [illegible]

همین گفت و بگذشت [illegible]
سلیمان [illegible] نگین [illegible]
یکی روز چون خور برآورد سر
بگفتا ای پهلوان جهان
بفرمان [illegible] گرد کار
بکین سوی ایران کمر بسته اند
[illegible] کس نباید که کار زار

درخواست کردن رستم از سلیمان
و رفتن به دشت ری

بدین جنگ [illegible]
[illegible] شاهان [illegible] روشن روان
ابا لشکر خویشتن بهر کین
همان نیز [illegible]
یکی [illegible] دهستان [illegible]
گر ایزد [illegible] آفرین
سخن را [illegible] سپهبد [illegible]
برآورد از جا [illegible] زین
از آن ابر بارید [illegible]
بنالید [illegible] آفرین
سروش آمد از [illegible] دادگر
که او را [illegible] فیروز [illegible]
نه زن [illegible]
که [illegible]
در افکنده [illegible]

دگر باره دادش کلاه و کمر
تن آرا [illegible] آن پهلو تاج بخش
[illegible] بکردار شیران [illegible]
[illegible] رستم برفت
[illegible] آن شاه با عدل و داد
[illegible]
بگویم [illegible]
همی خواست برکندن [illegible]
[illegible]
بیامد سروش [illegible]
[illegible] احوال زرین قبا
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] برآورده [illegible]
[illegible]
همی خواست برکندن [illegible]

هنوز آن سخن است بر یاد من
ببخشید آن [illegible] را تمام
نهفتن [illegible] زر
بگو هر چه بدل در نهان
شناسم [illegible] بر شهریار
همه [illegible] خسته اند
برآرد ز [illegible] لشکر [illegible]
ز خشم [illegible] نوجوان
[illegible] بکاخش گزند
همان نیز فرمان [illegible]
چو کوهی برآمد [illegible] رخش
[illegible] باران [illegible]
کنون [illegible]
ز زال و فرامرز [illegible]
از آن [illegible]
سر [illegible] زرین قبای
[illegible] افکنده [illegible]
سراپای [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
که ماند [illegible]
که رستم [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] تیغ و تیر و تبر
[illegible]
که [illegible]

[illegible] نظر [illegible]
با [illegible] سراپای او را [illegible]
به زال [illegible] گشت [illegible] جهان
ستانی ازو گرد زرین قبای
چو بشنید دستان [illegible] این سخن
براند [illegible] دشت
یکی گور [illegible] بدید از [illegible]
همی رفت بیژن پس پشت او
به نزدیک او تاخت بیژن [illegible]
یکی بیشه پیش آمدش پر ز بید
از آن گور و وحشی [illegible]
دل بیژن از شادی آمد بجوش
جهاندیده دستان [illegible] غمین
[illegible]
ز دیبا بسی خیمه ها رنگ رنگ
درون سراپرده دید [illegible]
رخش چون گلستان [illegible]
ز مژگان همه تیر جوشن گداز
ز مهر رخ او دلش بر طپید
[illegible]
کنیزان بسوی بیژن [illegible]
[illegible] که این بیشه جای [illegible]
[illegible]
[illegible] دزدان [illegible]

[illegible]
گهی پاسش [illegible]
که ای رستم [illegible]
شنیدی [illegible]
نشست از بر باره [illegible]
[illegible] شیر [illegible]
ز یکسو [illegible]
کمند کیانی [illegible]
بپیچید افکند بر وی کمند
در آن بیشه انگور [illegible]
[illegible] قانون [illegible]
[illegible] باره [illegible] شیران [illegible]
برآمد [illegible]
که از بیژن گیو یابد خبر
پدید آن سرافراز [illegible]
[illegible]
بقد سرو ماننده و خورشید روی
بسی دل از آن ترک [illegible]
ز مژگان [illegible]
بسوی کنیزان برآورد شور
دویدند هر یک [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
درین بیشه [illegible] پنهان [illegible]
بکشتند در کاروان [illegible]

[illegible]
[illegible] کامم [illegible]
[illegible]
بر دشت [illegible]
بهمره [illegible] بیژن [illegible]
سوی مرغزاری [illegible]
ز جا جست بیژن برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
سرافراز بیژن [illegible]
دگر بانگ چنگ و [illegible]
چه اندر [illegible]
ز دنبال بیژن [illegible]
وز آن سو چه بیژن [illegible]
میان [illegible] یکی خیمه زرنگار
[illegible]
[illegible]
چو بیژن [illegible]
[illegible]
که بنشید [illegible]
که ای مرد [illegible]
بخندید بیژن که ای [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]

یکی جام باده بکف [illegible]
که از مهر تو کشته ام بیقرار
که جادو بدست تو گردد هلاک
سر [illegible] شمشیر [illegible]
[illegible] زرین قبا [illegible]
زمانی با سودگی دم زدند
[illegible]
[illegible] یکی جای [illegible]
سوی دشت [illegible]
همی دید [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] مغنی و بانگ سرود
[illegible]
غزالان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دهان تنگ و شیرین [illegible]
نگارا [illegible]
نگار [illegible]
ز خون [illegible]
[illegible]
ز مهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآمد [illegible]

بگویند کاین با هرانام جست
فرخزاد [illegible] مادر بود
بکشید گشاد بیژن بجام
درآمد در آن بارگه پور گیو
زبان برگشاد [illegible]
بدو گفت دختر که ای نامجو
اگر راست گویی تو رام تو
بهمراه دستان [illegible] نگار
همی خواستم صید آرم بدام
بگفت این و جام نبید [illegible]
خدا یاورت باد و دولت قرین
سراقه بدان جادو بدگمان
بزد نعره بر بیژن نامدار
بگفت و فسونی ببرد [illegible]
یکی بارگه دید آراسته
بیکسوی چنبال بر تخت زر
چو بیژن مر آن انجمن را بدید
بگویم که در ضیم تیغ ستیز
بخندید بیژن که ای [illegible]
زخواب گران تو برانگیختیم
بدین نیرو بزر این فر و یال
کنون بادشاهی بدین انجمن
که شیران بافسون روبه [illegible]
[illegible] بگفت کای [illegible]

که چهرش بماند چو سرو [illegible]
زمهرش بسی دل در آذر بود

بکشید کان [illegible]
به هنگام عشرت فصل بهار

رفتن زال و بیژن بجادوی زرین قبا و رفتن بیژن از پی گور و آمدن ببارگاه سراقه جادو

زدیدار آن نازنین گشت شاد
بمن است بر گونه مایه [illegible]
شوم در زمانه دلارام تو
براندم نگار [illegible] بهار
بدام تو مرغ دلم گشت رام
بپوشید بیژن [illegible]
که چون تو ندیدم دگر نازنین
که بنمود خود را به بیژن جهان
که ای بدگهر پور گیو سوار
ز پا بیژن افتاد و بیهوش شد
نشسته دلیران [illegible]
زیکسوی فیروز زرین کمر
سر افکنده در پیش [illegible]
برآورد [illegible] ریزه ریز
سپهبد [illegible] دگر [illegible]
ببرد [illegible] با تو [illegible]
که در زمانه [illegible]
به بیغاره گوئی سخنهای [illegible]
درآیند از گشت [illegible]
کجای شهنشهی [illegible] انجمن

بخندید دختر [illegible]
که ای چهری [illegible] درآمد [illegible]
بخندید بیژن که ای [illegible]
پی گور راندم درین [illegible]
بخندید دختر که [illegible]
بدو گفت کای دلبر مه لقا
چه آواز داد از خدا [illegible]
چو بشنید زینگونه نام خدای
جهت بدام اندر [illegible]
چه آمد بهوش دید خود را به بند
بتخت [illegible] خاقان چین
بسوی [illegible] شاه
بدو گفت خاقان [illegible]
برگشت [illegible] دل [illegible]
بخاطر نداری که در [illegible]
نگشتم [illegible] که مردی [illegible]
برآوردم از جا [illegible]
نگر می ندانی [illegible]
یکی زال [illegible]
[illegible]

گلشندام مه روی فرخ سرشت
زده خیمه مهر و درین مرغزار
[illegible] بمن [illegible] بار کار
شده خیره از چهره ماه [illegible]
سپهبد پیاده برآورد [illegible]
شد از عشق تو هر دو بام [illegible]
منم بیژن گیو [illegible]
ندارم ز دستان فرخ خبر
[illegible] صید [illegible]
بیاورد کاچون تو [illegible] نگار
دگرگونه گردید جادو [illegible]
بلرزید در تخت [illegible]
بگوش جهان تیغ کین [illegible]
پر از [illegible] دل [illegible]
نشسته فکنده گره بر جبین
[illegible] کلاه
بگو تا چگونه فتادی بدام
[illegible]
برت آمدم [illegible]
زخوابت برانگیختم [illegible]
دو دست ببستم [illegible]
که [illegible]
سرم اندر آورد [illegible]
سخنهای [illegible]

چنان بستمت بر دو بازو دو جنگ
[illegible] باره [illegible] شکست
دلیر و سرافراز زرین قبای
دگر [illegible] کزین
ز زن در زمانه [illegible]
شمیلاس یکدست [illegible]
بخندید بیژن که ای نابکار
که از تن ببری [illegible]
سر مرا [illegible] تیغ
شمیلاس تیغ گران برکشید
بهره ز جادو گران [illegible]
بزد نعره بردی که ای [illegible]
سراقه گرفت [illegible]
کشم بیژن دیو [illegible]
بزن طبل جنگ [illegible]
بگفت این و آتش [illegible]
دو بازوی بیژن [illegible]
ز مهرش دل [illegible] در آذر بود
[illegible]
توانی که او را [illegible]
شدم [illegible] گرفتار [illegible]
سراقه بدو گفت کای [illegible]
[illegible] که زرین قبا [illegible]
به بینم چه گوید [illegible]

بچشمت جهان [illegible] قیر رنگ
چو [illegible] گشتم [illegible] دست
بردن آمد از گرد [illegible]
سراپرده بستم [illegible] خاقان چین
چرا هر زمان نام [illegible]
برد خون بیژن [illegible] خاک ریز

بپاسخ بدو بیژن شیر گیر
[illegible] پاره کردم کمند
[illegible]
شه چین [illegible]
شه چین [illegible]
شمیلاس [illegible] از جای جست

حکم کردن خاقان قتل بیژن را و آمدن سراقه و مانع شدن

دلت را نباید [illegible]
همی خواست کز تن سرش [illegible] برید
[illegible]
بامر که او را ببری تو سر
سپردش بگردان جادو تبار
نگهدارش [illegible] شیر ژیان
که فردا [illegible]
سراقه سه جام [illegible] کشید
[illegible]
کنارم ز خون جگر تر بود
[illegible] آتشی
[illegible] روان کام من
فتادم در آذر [illegible]
[illegible]
ندارد [illegible]

دگر [illegible]
که تا که سراقه درآمد [illegible]
شمیلاس را دید با تیغ تیز
بگفتا بفرمان خاقان چین
بیامد [illegible] خاقان [illegible]
که تا سر [illegible]
بدو گفت خاقان که ای [illegible]
زمین را ببوسید [illegible]
که ای [illegible]
بسی [illegible] کردم که کام [illegible]
[illegible]
بخندید بیژن که ای [illegible]
[illegible]
چنین پاسخ داد بیژن دگر
گر او را ببینم [illegible] کنم

که اهریمنیت [illegible]
ببستم [illegible]
بگردان درآمد [illegible]
گریزان شد [illegible]
[illegible]
سوی قبضه تیغ یازید دست
اگر [illegible] فرمان [illegible] کار
[illegible]
ندارم [illegible] شمشیر [illegible]
فروزنده [illegible]
همی خواست [illegible]
که او [illegible]
که با دات فیروزی [illegible]
به بندم [illegible]
کنم [illegible] شاه ایران زمین
ز زرین قبا [illegible]
توئی یار با گرد زرین قبا
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
نخواهی [illegible]
که ای [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرفتار شدن بیژن بدست سراقه جادو

دگرگون شدن دل بهرام از دنبال بیژن

سراقه ازو چون پند بشنید | مراورا سوی جادوان اوژدر

سخن نیک بشنو اکنون ز دستان سام | که چون بیژن فتاد و تنش بد بدام | سپس گرگشت دستان و اوژدر | سوی لشکر خویش روی آورید

بگیخسرو احوال بیژن بگفت | بماند بمکر دان ازو در نهفت | همان گیو گودرز گودرزیان | بمانند از چه بیژن توان

بنزدیک خسرو نهاد اندر روی | همه زار در بیجان بیای گوی | دل گیو از درد بیژن کباب | زترکان بر چاره بیژن شتاب

بدو گفت کیخسرو تاجدار | که محرمش داندده در دل بمان | که شب با جفتی را به پدرم بگوی | لبان پر ز خنده بی چون

در ربودن سراقه جادو وزیر قصر بیژن را از لشکر و بردن که بپریر انداز د

ز اندیشه دل در برم ... | که تا که ز لشکر بلاد هزار

ندانی چه آمد ... در جهان | شب تیره کیخسرو ...

بظلمت نهان ... | ز ترکان ...

بگفت نه همچو دم ای سپهر
برو بر خورشید زرین قبای
سراقه خروشید گفت ای جوان
جهان سر بریدم ز شمشیر شاه
شبا سهم بگردون برافراختت
بگفت و دگر فتنش دوال کمر
بپیچید از آن هر دو افراز رود
هوا بر بلشکر که خویشتن
بکرانگه با من بیاری کنی
که ای شیرت بیار ره بکار
جهاد تو از من برآید همی
بخورم باده بر روی ای سپهر
مراهست نیرو فر کوه
سراقه بدو گفت ای نیکخوی
بگفت این و برگشت سوی آسمان
چو از کار فیروز برداد حسه
وزان پس بلشکر خروش درای
در اندیشه جنگ کند آوران
که گرد دو شد که کرد غمین
که ناگه سراقه درآمد ز در
زهر که پسر زار و نالان شده
زنیر و در جنگی برید سر
گرفتم کمر بند زرین قبای
فکندم تن هر دو در کام نهنگ

تو سهم گل عمر در راه دریه
که ای بدگهر جادوی تیره رای
من آگاهم از مهر روشن روان
که بد پورم آن شاه زرین کلاه
بدریای در کنگ انداز مت
بافسون ربودش لگامن بخنجر زرد
برآورد بر روی چرخ کبود
که یاقوت و لعلت دهم سیم من
دلم را ز وصلت دهی خرمی
بسی زاتصالت گوسم عار
غمم در درد در بخت تیره همی
کشتم گل قدرت لب و چهر
نمودم گران در کرده قوی
عنان از رمات فسون هم همی
که از چشم آن زن شد پنهان
که فردا جهان از سپهر روان
گرفت دستگیر دست سپهر برین
شما خواند شه را ز دانش هنر
هما که گرفتم ز شان
ببرند سر پیش آن نامور
ببردم بیکدم بسوی هوا
کنون هر دو را در کام نهنگ

دگرنه جهان بر تو سازم سیاه
اگر مکر مرا ببری بکار
که با او شب و روز شادی کنی
ورا نیز امشب کنم همروان
ز گردان ایران برآرم دمار
بدرست دگر بند بیژن گرفت
بجادو چنین گفت زرین قبا
بگفتا که گوهر و سیم و زر
بدو نامور شد ای آنجا بگرد
بدو گفت بیژن که ای ماه روی
فتان باز بر روی گفت زرم
زنانی تو گرز بازی کنم
ز من کام هاش تو شش در ول
برستان کی کمر در موج نهنگ
تو ادرا با خشم دمی از دار

مقالات سراقه جادو در روی هوا با بیژن
و زرین قبا

گرا پای دولت درآید بیند
دگر با معاش منشی سپهر
بدو گفت خاقان که ای ماه روی
فرستاده دستان لشکر اوان
سراقه بدو گفت کای شهریار
ابا بیژن گیو گشواد گان
بیارم بیک برف دستها گرفت

نه بینی دگر مهر تابنده ماه
بخواهم ترا هر چه خواهی ز زر
گشتی بدین در ای رادی کنی
کنم چون نشستش ز غم دل تو آن
با ایرانیان برکنم کارزار
شنیده بیژن از نیرزدی و اشگفت
که ای بدگهر جادوی بدلقا
نباید بکار ای کژی نامور
دگر زر به سر گفتگو با ز گرد
از آن هر چه خواهی ز من باز جوی
که تا رسم خوب تو شکرم
بدر بند تو ترک بازی کنم
کنی از غم دم در دل آزاد دل
کمنشان بدریا خوراک نهنگ
سخن گفت نو از شه چنین شد
ابی رزم باز در برافراخته
برآمد ابا ناله گرنا
گر از دست گیرد سپهر بلند
چه سازد زکین و چه سازد ز مهر
چه سازد کی بوده باز گری
دلیری بگیر در باد دمان
گرفتم از آن پس سرتاجدار
که بدگاه پیکار شیر ژیان
که گردان ماننده در زیر برف

نه ایران بمانم نه ترکان سپاه
چو یکپاس بگذشت از تیره شب
برآمد ز هر سو یکی باد سرد
زمانی چه شد برف ازان ابر
که دو دشت از برف پیدا نبود
نبد دست و بازو کسی را بکار
ز هر سو دلیران بدیدند راه
جهانجوش و گردان ایران زمین
نیارد برون شد از آن یکی
نیارد برون شد کس از لشکری
سراقه فرستاد جادو گری
که آن لشکر ایران کسی را کشی
چو بشنید زانگونه خاقان چین
همه اهرمن شکل و بدکار کر
ازان دو ملعون افکن بهلوان
ز برف زخاقان جنگ شد
ازان دو یکی با قبوت تو دوش
دگر آن سرافراز بیکار جوی
خبر داد کاکه ره سپهر
سمسل شوش خاقان چنبال شاه
سوی لشکر شاه ایران شدند
همه لشکر خویش با خود شدند
بنزد یک گردان ایران زمین
دو جنگی سالار برخواستند

نه شیران و گردان کاربند شد
برآمد ز انجم خروشی عجب
رخ لاله سرخ گردید زرد
بیارید بر لشکر شهریار
جهان راه داخ در برف تا به بود
نه اسبی که گردد دلیری سوار
بر بستند نرد یک فرخنده شاه
نه تسل جمل کشته جان شان رهین
نه این برف سرها بخواند کی
که آید بسر برف این داوری
بنزد شه چین باد آوری
همه بهر داران گین به بر دار ای
همانا ... زد چین کین خشتن
همه آسمان ودو سپهر

شتاب شب چو دریا برآمد خروش
که بدرد نقلش نهان روی موی
بدان هر دو جنگی برافراشتور
بهر در دگر لشکر کینه خواه
چو گوران به بیکار شیران شدند
به بیکار کینه سرافراختند
رسیدند از بهر پیکار و کین
به پیشند ره بر دلیران شه

بگفت این بگردی سوی فتح گری
جهان از شه و آب بهمن سپاه
دلیران ایران هر آن شده
سپیده چو بر زد سر از خاوران
ز هر خیمه یک نیزه برفش بلند
به برف و سیخ جمه گشته نهان
شده دال بر خنده ... بجای
نه گیتی گستی که ای شهریار
بگاه نمودار همه برف جمعیت
بپرورد همه مران جادوی بکار
که با نام داران لشکر درم
نیارد کسی سوی پیکار ردی
دلیران جنگی و مردان کار
همه ناوک انداز و دردی گذار

دریده کردن سراقه جادو ایرانیان را در زیر برف
نهان کردن و آگاه شدن دو دلیر بدار و سراه بر لشکر
خاقان ترکش

بدیشان از آن دلیر شهان بسی خواستار
صد و دو هزار از دلیران جنگ
که گردان ایران همه زیر برف
دگر شیر دم اژدهای دمان
مران هر دو جنگی برافشتور
بجائی رسیدند کند آوران
همه تیغ زرین و خنجر بکف
عقاب افکن و شیر افکن غضب

برآراسته تن بی داوری
نه سیاره پیدا نه تابنده ماه
زیبر سرها همه زاره نالان شده
نه خرگه بجا ماند نه سایبان
بخیمه دلیران ایران شدند
سراپرده شاه و گند آوران
فرامرز گرزان بانده بجای
کسی از لشکر نیارست گذار
لقبش که این برف از دو دیوان
ز جان همه پیدا کش برآورد دار
برد سوی گیسو ده خویش کام
بمانند گردان پیکار جوی
ز لشکر گزین کرد نوده هزار
با سب و سپل و به گرگان گذار
سخن گفت ای مرد روشن روان
بیاره نشستند دوری شدند
همه در کمین چون شکار
سوار ده با ده چو شیر دلیر
بمانند از جا و دوران شگرف
همه بر ره دیوان مازندران
نشستند بر ره سپهر
که خاقان لشکر چو باد دمان
رسیدند بر لشکر شاه صف
یکی نعره زد چو آذر گشسب

که ای بدگهر شاه بیدادگر / ترا چند تاراج و تخت و کمر
نه مردی از این لرزی بهره‌ور / بسر تاج و همت هنر بود
ز مردانگی نیز بی بهره / بنامردی اندر جهان شهره
بافسون نیرنگ و جادوگری / گوانرا همه سر بزیر آوری
چو خاقان چین آن سخنها شنید / همه هرچه گفت آمد او را پدید
سپهبد برانگیخت بور پلنگ / بکشانیان ساز دیدار جنگ
بلشکر بدو لشکری حمله کرد / ز گرد سپه شد هوا لاجورد
شمیلاس یکدست بر تاختی / برانگیخت گرگ دمنده بدی
بکف گرز کین و بدو بر پلنگ / بدو گفت کای نامور دار جنگ
چو هامی چراغ جهان کرده / چرا قصد شاه جهان کرده
ترا با شهنشاه خاقان که / بایرانیان نیست جای کارزار
سپهبد بدو گفت کو کیستی / چه نامی ز گردان و در چیستی
بگفتا سم پور یکدست کرد / شمیلاس جنگی باو دست برد
مران برد و بازو برافراخته / روان کرد کرگ و بیازید چنگ
و لشکر بیکدیگر اندر شدند / بهم گرز و شمشیر کین توختند
بیکدم روان گشت خون همچو سیل / فتاده تن کشتگان خیل خیل
که ناگه برآمد ز کیسو خروش / بر ایرانیان کرد تیغ آرغوش
بهمراه او سی هزار از گوان / همه همچو شیران پیکار دان
بخاقان چین گشت ره پر ز جنگ / یکی گرزه کوه پیکر بچنگ
بخاقان چو خورشید گای بدگهر / بپایان که آمد ز آن بدنژاد
نه سی لرزد از گرد گار / که جویای بایرانیان کارزار
بشستی بچو کیخسرو اندر جهان / ندیدست چشم سپهر روان
جهاندار و دانا و دارای هوش / ز یزدان نبرد وسی آید سروش
تو ای بت پرست ار کنون سا بخت / که نه تاج بانی نه تخت
بگفت این و بوسه گرز گران / برانگیخت از جای ابر جهان
کنون زد بخاقان جهان تار و تنگ / بهم نام ... آرد به تنگ
که از راه توران یکی دو کوه خاست / که خورشید را نور از آن گرد کاست
بپیچید آنگه بر یکدگر / بشد از کرنا گوش افلاک کر
زمین و زمان را سپاهی گرفت / سپاهی زره با بهای گرد کش
غو کرنا و دم گاو دم / ز سنج و شیپور رویینه خم
بلرزید یکسر سپهر و زمین / که گفتی که قهار چرخ برین
همانا که شد روز آخر پدید / سر چین چو رقابت سپید
جوان گرد نزدیک کشتی رسید / در آباد از یکدگر بردرید
برون آمد از گرد نه صد هزار / ز ترکان قبچاق با گیر و دار
همه تنگ چشمان زین کمر / همه ناوک انداز و بیدادگر
همه دشمن جان ایرانیان / سراپا بفولاد گشته نهان
برش روی و پر کین چین بر جبین / بلولک کشیده برمرخ زره
ز فرسنگ بیش سینه آهنگ / که با تیر افلاک پهلوی کنند

سر راه گرفتن نقد بدران بر لشکر خاقان چین و تمرد آورد / و بیرون آمدن زادشم پسر افراسیاب از گرد

بزرگش دلیری چو یکلخت کوه / که بد کوه از لشکر او ستوه
بیازو بدن درخت چنار / ابا قامت پیکر دراز مثل منار
زره بد زر اندر او در آستر / چو کسنه ی پی مهر بر سر
... بر بها بند کرده کبود / همی بر سرش ابلق زر نمود
چو توشن قزح بدگان جوان / بگردون برآورده گرز گران
بتیرکش صد و شصت تیر خدنگ / که هر یک بدی نیزه مرد جنگ
بزرگش یکی ... سپر / که بودی زره دو ران تیزتر
سنگین و فا را سم ... / نعل کرده کوپال سرد مه جهن

ادنه چو عمر د

رونده چو عمر و دونده چو باد / ز سیرش بدی باد خاکی نهاد
بسالا چو اژدر ... پیل / که پویه بماند براق عقب
ز نهر سو بدو رفت کار آگهی / که آمد از آن امر آگهی
یکی نامور جنگ با رای و هوش / بیاید بر گرد یاقوت پوش
شنا خواند کور افراد این سیم / بدو بخرد و مرد سالش بخرد
کوش نام ایران پهلو کاسیاب / بود پور شه هفت افراسیاب
بگیتی بهو نام او زادشم / شتابد بدو اژدهای دژم
چنین گفت داماد ... / که چون شاه کیخسرو تاجور
نیارا کنون پدر گشت زار / برآورد از جان ترکان دمار
ز ایران و ترکان برآورد گرد / بتوران زمین چون شه اورد
بچاچ اندر آمد مران گروه / بجنگ اندر آمد بجای پدر
شد آگاه از حال او زادشم / ز مرگ پدر دل شد از بزم
هم از یادشاهی چنین دلیر / شد آزرده جوشید چون شیر نر
که او زآن بعهد شهنشهی بر جهان / بجائی که کس را نهم اندر جهان
بکین برادر کمر بست تنگ / سوی چاچ شد بهر پیکار و جنگ
ز ترکان قبچاق نه صد هزار / همه تنگ چشمان مردار خوار
همه مرز توران زمین گرد بست / کس از گرز و خنجر ترکان نرست
بگرز گران چین را کوفت / ز خویشان بسی کشت آن بدگهر
همه کاخ و ایوان او کند پاک / ز ترکان برآورد گرد هلاک
پسر بود مر چین را یک جوان / به پیکر بمانند کوه گران
شنا پید با زادشم کاه جنگ / بیاورد در پیش کرّش درنگ
در آن ... ز بور بگرز سنگ / برآمده در آب ... جنگ
کسی را بدان درز بود دستگاه / بر جستن نیامدی از ...
شل گرگ را بد ورده بدی / اجل را اندوده گوته بدی
بدش نام روئین دژ از طور کرد / نبودی کسی را بدو دستبرد
گریزان شد از جنگ آن نیم جان / بروئین دژ آمد چو باد دمان
سپه برد و دروازه در روز بست / بند زادشم را بدان حصن دست
دل آگسسته شاه ایران بگوش / بهم برآورد از کین خروش
همه گنج و اسباب افراسیاب / بلشکر ببخشید سر بر شتاب
بکین پدر شد بایران زمین / سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین
بدین سان صد از گرد آمد برون / ز درد پدر دیدگان پر ز خون
چو از گرد آمد برون همچو باد / عنان ... کشید و ستاد
بخاقان در لشکرش بنگرید / لقا الکشان را به پیکار دید
یکی بهملاس بد در سپاه / برآورده برچرخ گردنده گرد
بخاقان یکی بود پیکار جوی / نعقه با قوت تن ...
بزد مهمید ... / بکشته کاکهان ... سر
ز کار سراسر زمانه دو کمری / از آن دو نقابی یا دآوری
ز خاقان کین جستن ... / ز فغی ... آن کارزار
هم از جنگ رزم آزما شیر و کم / زنفوت ...
ز دیوان مازندران سر بسر / که بستند بر کین رستم کمر
بر آشفت این پور افراسیاب / بجوشید مانند دریای آب
بگفتا به هیتم بخاقان چین / چنان زد مرا ... بن
بخاقان کرد آستانه نرو / بدو تیره ...
یکی گرز او را سرا ... / نام ...
کنون ای خردمند ... / زمانی یکی کشت ...
یکی کوش کن ... آستان ... / که شنیده باشی بهیچ انجمن
یکی ... کین و جنگ / که ضرب ... سپهر دراز
شود زادشم دهر ... / هم از دو نقاب ...

به پیمان این دو جنگی که [illegible]   جگر تفته [illegible] از برای چه [illegible]
بر ستم چه باید در کارزار   چگویند با نامور شهریار
ز رستم چه خواهند [illegible]   ز بهر چه بستند بر کین کمر
فلک را [illegible]   بباید دو گوش [illegible]
کنون گوش کن [illegible]   بخاقان [illegible] دل [illegible]
جهان بر تو سازم [illegible]   ز نیزه رهانت برآرم [illegible]
بگیر از من این تیغ [illegible]   به پیچی چون [illegible]
دیا تنگ داری ز نام [illegible]   ازان می نگویی سخن [illegible]
چه پرسی ز من نام یا نام [illegible]   بپیچید بازوی [illegible]
بیا تا ببینیم چه داری توان   ز جنگی دلیران [illegible]
بزد بر سر شاه شمشیر دست [illegible]   سپر را بگرداند گرد از ستیز
بخندید از درد [illegible]   که این تو بیفزودی [illegible]
چو خاقان چین گرز [illegible]   بسر زد [illegible]
سپر قبه قبه فرو ریخت زود   همان بازدش [illegible]
جهان شد بچشمش همه تار و تنگ   بخندید و [illegible]
دلیکن من [illegible]   بچشمش [illegible]
کشیدند صف از دو جانب سپاه   بنظاره جنگ [illegible]
برو یال و [illegible] رستم بدید   [illegible]
بدو تیغ و نیزه نیاید بکار   نهنگ [illegible] در کارزار
ولی زادشم [illegible]   پیاده بکردار [illegible]
بخاقان چرا رزم جستی [illegible]   [illegible] مردی [illegible]
دگر ره بیندازی باز گرد   ازان [illegible] گرد
اگر می ندانی که تو [illegible]   کزین نام [illegible] کام
فلک از نهیبم جگر خون بود   ز تیغم جهان [illegible]

چنان دید این هر دو جنگی ز دور   که خواهد شد این دو جنگی [illegible]
چرا چهره کردند اندر نقاب   چه دارند بازه ایران [illegible]
بجنگی چه بخشش و فرخ نمود   چنان زند دم با گریغان نبرد
نه بشنید کس ایچ [illegible]   ندارد کسی یاد ازین داستان
بخاقان چه [illegible]   بدو گفت کای ترک بیکار خواه
بدو گفت خاقان که بیهوده [illegible]   نباشد کسی را [illegible]
نگویی چرا نام یابت [illegible] نژاد   مگر نام یابت نداری [illegible]
بخندید و گرد [illegible] نوش [illegible]   که بیهوده [illegible]
هنر نام گردان جنگ آورست   هنر [illegible]
بدو تیغ افکند خاقان چین   سپر بر سر آورد گرد گزین
شکست اندر آمد بشمشیر [illegible]   جهان شد بچشمش [illegible] سیاه
هنر بین ز بازوی شیران [illegible]   بگفت و برآورد گرز گران
بزد بر سپر گرز کین [illegible]   که بر [illegible] بگردنده گردون [illegible]
ببازوی شاه آمدان گرز گران   که بشکست بازوی خاقان چین
چه زور زادشم آن [illegible]   که نیروی گردان [illegible]
بگفت [illegible]   برآورد بر چرخ گردنده گرد
همی گفت هر کس که این [illegible]   بر ستم رسانید [illegible]
یکی گفت با زادشم [illegible]   نباید [illegible] اژدهای [illegible]
همی هر کسی گفت هر دم سخن   ز نیروی آن هر دو [illegible]
بگفت ای [illegible] جوان دلیر   بنام [illegible] گرد شمشیر کین [illegible]
لغابی بدو گفت [illegible]   اگر بهر جنگ آمدی جنگ جوی
بخندید از زادشم کای جوان   بکن [illegible]
منم زادشم پور افراسیاب   که گرز [illegible] نهنگ اندر آب
ز گرزم [illegible] دل کوه [illegible]   ز تیرم [illegible] بهرام [illegible]

ز رزمم [illegible]

ز رزمم ستاره [illegible] همی   نهنگ از نهیبم گریزد همی
ندیدی دلیری که کارزار   نجستی هنر و دلیران کار
بیاشی ازین خود [illegible]   هنر بین ز بازوی شیر عرین
جوان لغابی چو [illegible]   بدید و بکف اندرش نیزه [illegible]
دو نیزه چو دو اژدهای دمان   فکندند بر یکدگر در زمان
یکی گفت از زادشم [illegible]   که گرد دهانان [illegible]
لغابی کو [illegible] در کارزار   دریغ از چنین پهلوی نامدار
که آن هر دو گو را چه آمد بسر   [illegible] بخندید [illegible]
فلک حقه بازیست پر [illegible] رنگ   [illegible] سر آورد جنگ
دو جنگی دو سالار پر [illegible]   فکندند دو نیزه بر یکدگر
نماند هیچ بر نیزه بند سنان   فکندند از دست بر یکدگران
ز ابر کمان [illegible]   سراسیمه [illegible] اندران [illegible]
بدی زادشم گرد [illegible]   لغابی جوان بود [illegible]
فکندند از دست [illegible] کمان   کشیدند هر دو عمود گران
بدو گفت کای گرد [illegible] روی   [illegible] رزم جوی
[illegible]   که [illegible] کینه [illegible] نهنگ
هنر آوریش [illegible]   بیا تا [illegible]
که [illegible]   زبان بند [illegible] مرد کار
درون چرم [illegible] فولاد بود   که شمشیر و نیزه بدو باد بود
برو زادشم اندر آمد [illegible]   [illegible] حلقه های کلاه
هر آنکس که بشنید زخم عمود   به [illegible] تیره دود
دلی گرز چون آمد [illegible]   به [illegible] سر نام ور
خوی از تن فرو ریخت [illegible]   نه [illegible]
وراران و رادی مردی [illegible]   بدو گفت [illegible] دلیری [illegible]

بخندید از و گرد [illegible]   اگر ایدونه [illegible]
ندانی که گردان [illegible]   جهان رزم جویند [illegible]
بشد از [illegible] زادشم   برآورد نیزه [illegible] ز رزم
[illegible] سپینه نیزه [illegible]   بدل ای کین و ستیزه [illegible]
بنظاره دلیران [illegible] هر طرف   همی هر کسی [illegible]
یکی گفت اگر [illegible]   نبیند [illegible] دشمنت
همی گفت هر کس [illegible]   نبودند آگه ز چرخ کهن
که دلشاد گردد [illegible]   که فیروز گردد ز چرخ [illegible]
یکی را [illegible]   یکی را که [illegible]
دو صد طعن نیزه بهم بر زدند   که از یکدگر داد دل بستدند
کمانها کشیدند و تیر [illegible]   برون آمد از [illegible]
ز بر [illegible] فولاد پای   [illegible] کلاه هما
بجوشن [illegible]   کمان [illegible]
بدو زادشم [illegible]   بابر اندر آورد [illegible]
لغابی بدو گفت کای نامدار   زمانی [illegible] که باید [illegible]
ازان [illegible]   [illegible]
به [illegible] زادشم   بر [illegible]
یکی درقه [illegible] نهنگ   بهم بر [illegible]
رسید [illegible]   درآورد بر سر [illegible] جوان
بزد بر سرش [illegible] گرز [illegible]   که [illegible]
همی گفت هر کس [illegible]   که [illegible] گرز گران
بچشمش [illegible]   یکی نعره زد [illegible]
ز درقه [illegible] گرز گران   [illegible]
[illegible]   که [illegible]

ازان سوی میدان چو آمد دلیر
نگشتم جز از داور این گرز تو
تهمتن نشرم نا بد ازین برز و یال
خرد از سرش دور زمان دور شد
ببر رستم گرد بر زآمد شکست
بخندید و گفت ای [illegible] دلیر
شگفتی ازو مانده بد پور شاه
که با تکس بر آید بچرخ کبود
بجوشید زان گرز [illegible]
خشم آمد بجا بردش از تاب گرز
همان اندر سر جستن آمد بپال
بر دو [illegible] پیکوی میدان [illegible]
غریدن کوس و بانگ نفیر
ببین تا شگفتی چه آید پدید
که رستم به پیکار بسته [illegible]
که با من نگوئی ز نام و نژاد
نخستین بگویم که من کیستم
از در رستم زال زر بد دژم
درین هجده سال کند آوران
به تیر تنگ رستم پدر گشته شد
بچنگال رستم [illegible] کشته زار
بیزدان دادار سوگند سخت
نمودم که بخشش دستان نژاد
کنم بند در غار دیو سفید

لقا بی بگفتش که ای پیر شیر
ازین [illegible] بازوی برز تو
که گوئی ندارم بگیتی همال
بلرزید ز خوی [illegible] شد
سرم اندر آرد ز بالا به پست
که یک گرز از بازوی [illegible]
ز بازوی [illegible] آن [illegible]
نگاور نیاورد [illegible]

تماند او باز و دو جنگ می
سر شه زین گرز نابد [illegible]
به هجید از [illegible] نژاد شم
که چون این بدم دلیر جوان
شگفتی [illegible]
بپیچ [illegible] مردان رزم [illegible]
بر آورد در [illegible] سر [illegible]
بزانو در آمد در آن کارزار

همین بود جستی این بردی
بگردد ز ما سپاسی [illegible]
دل [illegible] ازان [illegible] بگرز
فرود [illegible]
نیامد بدو اژدها گاه کار
ببرد [illegible] مرورا [illegible]
بزد بر سر گرد [illegible] گرز گران
جهان [illegible] شهر [illegible]
بلرزید سر تا بسر [illegible]
سر [illegible] بدید [illegible] برز
فرو [illegible] ازان [illegible]

گفتار در جنگ کردن لقا بدرار با زادشم و شکستن زادشم ران
و زانوی او را و شکستن لقا بدرار شانه و بازوی او را

بشد خورد بازوی آن پهلوان
غریدن بمانند شیر شکار
به هجید [illegible] رخ دارد [illegible]
ازان گرد تیره که اندر رسید
یکی بود کیوان و دیگر چو ماه
[illegible] چنین رستم مردان [illegible]
به پیکار دین [illegible] جستم
روانش بد از [illegible]
همانش نبودند اندر جهان
از [illegible] و دولت همه گشته شد
با فسون دستان [illegible]
[illegible] که [illegible] کردی [illegible]
گریبان جنگی پر مغز و داد
که بر بند از جان و ز دل آمده

بلرزید سر تا سر اندام اوی
که نا که برآمد یکی تیره گرد
جهان شد [illegible] بهمن سیاه
ز جنگی شمیلاس بشنو سخن
شمیلاس گفت ای جوان دلیر
[illegible] رستم [illegible]
منم پور [illegible]
بگیرد ان ایران [illegible]
منم پور او به زادم بجنگ
[illegible] رستم [illegible]
بجان و بجنگی کمر بسته ام
نه رستم بمانم نه زال [illegible]
همه تن در آرم بخم کمند
بخواری سپارند یکسر [illegible]

ازان گرد خورشید گم کرد راه
همان [illegible]
بگویم خود [illegible]
که گویند با رستم [illegible]
که بر خون [illegible]
بکوشید در کین [illegible]
نیامد [illegible]
که بودم [illegible]
که از رستم زال دل خسته ام
نه جنگی فرامرز جنگی نژاد
[illegible] مازندران [illegible]
[illegible] ایران [illegible]

من خسروی پدر را [illegible]
دلیران ایران همه مرده اند
[illegible] از تن خویش بیهوده [illegible]
فرامرز جنگی ندارد [illegible]
[illegible] نبود [illegible]
بمن گر شدی خیره در گاه جنگ
شمیلاس گفت ای [illegible]
نهان [illegible]
که جوشید [illegible] سر پهلوان
کشیدند [illegible]
بر آورد گرز [illegible]
که ای [illegible] گوهر [illegible]
بزد [illegible]
سر و گردن [illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
که گرد سر افراز [illegible]
شمیلاس [illegible]
[illegible] میدان که [illegible]
گرفتم ازان [illegible]
اگر همچو طهمورث دیو بند
[illegible] از من [illegible]
شمیلاس [illegible]
جوان سرافراز [illegible]
جوان گفت اکنون [illegible] گرز

چو لرزم بر آرم ز جانش [illegible]
بد خمه تن خویش بسپرده اند
که رستم دمان آمد از کوه قاف
جهانبخش گردیده [illegible]
که تو چیره گردی بایرانیان
بنیرو [illegible] آوردی جنگ
ازین گفته دادی [illegible]
یکی [illegible] گرگ [illegible] کشید
فلک گشت [illegible] گرز [illegible]

بگیر از من این گرز [illegible]
که لرزید [illegible]
فرو ریخت مغز از سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
از و ماند اندر [illegible] شگفت
[illegible] برد [illegible]
که آرم [illegible] زجنگ
[illegible] سر [illegible]
[illegible] تن خویش [illegible]
[illegible] دست [illegible] سنگ
[illegible]
بگیر این گران [illegible]

بخندید [illegible] چیر
که تو هر چه خواهی [illegible]
سرت برکند چون [illegible]
نمود و گریبان [illegible]
نه گرد دلیرم نه مرد [illegible]
بدانم که داری [illegible]
بگیر از من این گرز [illegible]
بزد [illegible] دست [illegible]
کمر گاه [illegible] بشکست

میدان داری لقا بدرار
با شمیلاس یکدست

شمیلاس [illegible]
خم آمد بازوی آن [illegible]
شمیلاس با گرگ [illegible]
که [illegible] دست [illegible]
برد دامن خویش [illegible] کمر
بگفتش ای جوان [illegible]
لقا بی جوان [illegible]
شمیلاس [illegible]
[illegible] سام [illegible]
بخندید و گفتش [illegible]
که شیر ژیان نعره [illegible]
شمیلاس را [illegible]
شمیلاس [illegible]

که [illegible] براد [illegible]
زمین [illegible]
[illegible] سینه گرگ [illegible]
ندارد [illegible] زال [illegible]
[illegible] بنده شاه [illegible]
[illegible] که کین [illegible]
گرز البرز [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] دان [illegible]
نشست [illegible]
که از گرد [illegible]
[illegible] گرگ [illegible]
[illegible] گرز گران [illegible]
[illegible] جای [illegible]
دل پهلوان [illegible]
[illegible] چنگال [illegible]
[illegible]
[illegible] روانرا [illegible]
اگر [illegible] کردی [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
که [illegible]
که [illegible] سر [illegible]
سر [illegible] کرد [illegible]
جوان [illegible] رسید

بزد بر سر گرز سپر درگذشت
همه کتف یالش بهم بر درید
جوان لغابی گرفتش کمر
شمیلاس را یال در بر تنگ
چو خورشید گردید بر چرخ راست
بزد بر زمینش که لرزید دشت
سوی لشکر خویش شد رهسپر
ببردند او را بر شهریار
بنزد یکی شه همش بردند زار
بگفتا ای دلیران فرخنده کام
بگو نام خویش و بیا سوی من
بدان تا برآرم ترا کام دل
بخندید از گفته شه جوان
تو گفتی زمانه به آخر رسید
ز نسبح نعره و دم کرنای
همان گرد با قوت خویش دلیر
سپاهان چو خوار سپرد و کمر
همه تن در آهن شده ناپدید
درخت زرین از بر تخت گاه
بر و یال و بازو بکردار کوه
ز کاکش بدندان چو پیلان بدان
فکنده بعراده گرز گران
یکی خوک پیکر درفش از برش
نشسته ابر تخت پیل دگر

ببر بد خود و سر پسر درشکست
ز کتف و سرش شاخ مرجان دمید
بدو گفت کای دزد بیدادگر
بزد بر کمرگاه آن شیرچنگ
شمیلاس را زد بر بازو بکاست
همه آخر بد بدو بازگشت
سپردش بگردان پرخاشخور

گرفتن لغا بدار شمیلاس را و فرستادن به نزد کیخسرو

رسانید ازین پهلو پیام
بشادی زمانی به پیش روی من
بیابی همه کام و آرام دل
بایستاد بر جا کشیده عنان
خور و ماه و بهرام شد ناپدید
رسیدند اسپان جنگی جاسی
بلشکر که آمد غریوان چو شیر
چو دیوان جنگی بر و یال و بر
بتن هر یکی همچو دیو سپید
گذشته سر ترکش از چرخ ماه
که پیلان ندارد از ایشان ستوه
دو دیده بکردار دو طشت خون
دگر تیغ دست … برد
که بر چرخ گردون … سرکش
تو گفتی که دیو است پرخاشخور

ببرید تا مغز آن بدگهر
سر و یال او شد ز خون لعل گون
بپر دان که زین خانی جوان
مراد اسم گرفتش کمرگاه سخت
جوان … نماند
دو بار دشمن …
بهزار از دلیران آهن قبای

که نیرو ز بازوی تو کم مباد
همه راز خود را بمن بازگوی
گوان از در شاه زرین کلاه
ولیکن سخن بشنو از تیره گرد
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
وز آن تیرگی زاد شیر نبردان
دلی باد چون گرد را بر درید
بگرگ و به پیل و پلنگ جهان
یکی تخت بر بسته بر چار پیل
بدان تخت یک عادی …
نهان زیر پیوست آهن گهر
دو سبعت ز هر سو فکنده بدوش
ببسته بعراده پیل بزرگ
بهمراه او عادی با شکوه
همراه اسم بعراده گرز گران

ز ساطور زد بید در لحظه سر
بپرداخت از پیکرش رود خون
بگرگانی آمد سر …
بنیزه درآمد بدان تیره بخت
برآوردش از جا چو … دار
بگردن درآمد … پلنگ
بفرمان آن پهلو با کرای
بر شاه کیخسرو تاج دار
چو شاهش چنان دید شد دیگر شد
دلت از زمانه برازغم مباد
مرادی که داری ز من باز جوی
برهنه … پیغام شاه
که چون ماه خورشید را تیره کرد
زمان در زمین گر … آهن کوس
شکسته روان …
سپاهی از آن گرد آمد پدید
نشسته بکردار کوه گران
ز زر و ز فیروزه مانند نیل
نشسته بکردار کوه گشن
ابر برش چتری ز زر چو خور
گرش … زدی …
کشیده اسپیچه آن ترک
بر و یال و بازو بکردار کوه
فکنده ابا تیغ و تیر و سنان

نژادم

بنی جسم زر بد بعراده بر
بوزن آن بت زر بدی بیست هزار
یکی پیر مردی بتخت زرین
بخاقان چین شد …
ورا نام باشد کهیلان عاد
بود ناشش اندر جهان اسم عاد
ورا نام شماس یزدان پرست
کهیلان نگونش …
بفرمان او …
مناجات سازد به پروردگار
ز دریا و صحرا سه ساله براه
شه چین چو بشنید زین گفتگو
چرا یاری بت پرستان کند
همه رفت با یار … براه
سپارم بر لشکر خویش شاد
بر تنگ آمد و بست بازوی
همان زاد … را به پیشند دست
لغاب افکن گرد در دشمنان
سپاه شهنشاه ایران زمین
شه مرز ایران …
همه پیش کیخسرو نامدار
ازین برف و سرمای …
گوی گرد دارد سوار و بزیر
جهانجوی فرخنده از جای جست

ز زر بود اندام او پر گهر
سراپا یاقوت گوهر نگار
نشسته ابر پشت پیل گزین
بگفتند با … ناجور
بخوان پدر رانده از زیر باد
بشداد عادی رسیده نژاد
ندارد ره بت پرستی بدست
بدیشان دهد پیر فرماندهی
بهر بد بود لشکر را پناه
برآرد … گزین کردگار
کشیدند لشکر بدین جایگاه
سرانگشت حیرت بدندان گزید
کزان پس جهان رای یزدان کند
به بینم چه ماند شاه و سپاه
شه عاد را با سپه همچو باد

دو دلو پر چشم اندرش بد …
یکی چتر زر بر سر آن صنم
خمیده بدو پشت همچون کمان
طراوتش بد با بهار …
بود پهلوانش مران نامدار
مران پیر مردی که بر تخت زر
پرستش عادیان …
همه پیش او چون پرستار رو
بهر خفته شماس یزدان پرست
همه بت پرستان در آنجا …
کز ایرانیان خون پاک جوان
که این پیر شماس یزدان پرست
پرستیدن ایزد دادگر
چه دارند با مرد یزدان پرست
زهر سوی لشکر فرود آمدند

برگشتن گردان از میدان و رفتن جهانبخش و تمور بجنگ جادو

چو برگشت از جنگ …
همه مانده در برف زار و حزین
فرامرز جنگی چو شیر شکار
ز افسون جادو روان … فگار
تبه گشت وآمد بدان …
برون آید از ابر …
بر شاه ایران سر افکنده گشت

ببستند راه از پس …
سراپرده با …
جهانبخش و گردان ایران زمین
بدستان چنین گفت فرخنده شاه
ندانم چه سازم بدین پرفسون
همه برف و سرما کنون ناپدید
که تا ما جهان را … رهی

درخشان بکردار تابنده هور
نشستی با فراخته محترم
تنش گشته بد …
که گشتش جهانبخش …
که جوشش بکردار شیر شکار
نشسته خمیده قدش سر به بر
بپوشند گفتار او سر بسر
کمر بسته او دست کرده بکش
برآرد سوی پاک داد او دست
پرستار را دید و فرمان بر
بخواهد مر این عادی که توان
ابا بت پرستان چو دارد نشست
بود پیشه پیر شام و سحر
شب و روز … افکنده
ابا های و طنبور … آمدند
شهنشاه چین …
بهر سوی شاهی شب دی گذشت
بکف جام دارد … دیده مست
با ایران سپه برف …
تمور سرافراز با آفرین
که ای … نیکخواه
کز افسون او شد جهان …
برآید چو از ابر …
منم بنده بر هرچه فرماندهی

اگر امر شاه جهانبان بود
بدو گفت خسرو که گر این کنی
به پیش سپه چون زنگی زروش
گشودی همی زنگی زروش راه
بیامد بنخجرگاه خود در زمان
کشیده ازو پهلوان جنگ
گر او را ببرم سر از تن روان
من او را برم سر ز شهریار
چو بشنید سهم این جنگی
گمازی او را سر از کین بزد
بگفت و روان شد به پیش جهان
که چون شد به پیکار جادو تبار
سر او نمکشت جادو پژوه
بدو گفت زنگی که ای بدنهاد
جهانبخش ... زکوه
که ناگه یکی بانگ ... شنید

چو شیری که گم کرده بیشه شکار
چنین تا بیامد بدان کوه
درین کوه تو جادوی

آمدن جهانبخش پای کوه و رسیدن اژدهار و جنگ کردن با جهانبخش

که چون ... فرار
خورش ... سکار
گرفته یکی گرز ... بدست
چو برق دمان ... اندرو

رفتن تمور با سهم زنگی از دنبال جهانبخش بجنگ ساحره جادو

که ... تن به جنگ ببرد
برآورد ... آتش ... برد
که ای گرد جنگی نیرم نژاد
بهمراه با سهم زنگی ...
... کوه ...
... کوه ...

سفیدش همه موی سر تا کمر / نشسته برهنه در آن چشمه سر
یکی مجمری پیش بنهاده بود / بافسونگری جان و دل داده بود
همی بر لب آب افسون بخواند / ازان نار بر به شدی دود تا
دو سنگ یده بود او در آب دست / بهم بر زدی آن بت بت پرست
ازان مهره آتش نخستی بتاب / زدی ابر بر مهره چو غران هژبر
ازان آتش و ابر آن دود تار / شدی برف سرما همه آشکار
یکی نعره زد گرد جنگی تمور / که ای جادوی شوم برگشته هور
همانا بر کسی نیکوان پاک / که گردی جهانی همه دردناک
رخ هور درخشنده گردی نهان / تبه ساختی شاه و ایرانیان
همه نامداران ایران زمین / بمرگ گشتند یکسر ازین
نه خیمه نه خرگاه و پرده سرای / نماند و نه یکمرد جنگی بپای
همه مانده در برف بی تاب و توش / چو مرده بدخمه بدارنده هوش
نه مرد و نه باره نه کوس و درفش / نه زرین کلاه و نه زرینه کفش
همه خسته در برف و یخ دل ز تن / ز افسون پژوهی لب خود ببند
همه دفتر جادوی درنورد / دگر نه سرت اندر آرم بگرد
بگو به تیر جوشن گذار / برآرم من از جان بشوید دمار
سراقه ز چشمه برآورد سر / بلندی همی کرد و هر سو نظر
یکی مور دید بر پشت بور / فروزنده از مهره آتش تمور
یکی تیغ هندی او اگرفته بکار / چو پیه که گیرد ز آفتاب
بگردن گرفته یکی چوبدست / که البرز را او ازو دی شکست
جوان خط دمیده بگرد گلش / پراکنده بر گل شده سنبلش
یکی جوشن زرنگارش ببر / بسر خود زرین ببسته کمر
ببازو کمان و بگردن عمود / ز رخش آتش خط بگرد دارد دود
سراقه بپرسید از آن نامدار / بدو گفت برگو که ای پرکار
سراقه که نام داری در جهان / نداری تو با من بکینه توان
ز سهمم فتد شیر چرخ از فلک / سراسیمه گردند خیل ملک
همانا که از جان تو سیر آمدی / که زی من چو درنده شیر آمدی
چنانی تو این تنگی توم گرفت / که یال و برو برز او بهگرفت
بغرید بردی دلاور تمور / که ای جادوی شوم برگشته هور
منم پور برزوی برخاستوار / که زاژدها را بدرم جگر
تمورم ز تخم سرافراز سام / که بر اژدهای دمان کیم کام
مرا این نام ور سهم زنگی بود / دلیر و سرافراز و جنگی بود
ازان آمدستم سوی کوهسار / که آرم از جان تو رست دمار
سراقه بخندید کای زاده کی / شنا یابی اندر که کینه بوی
هزاران چو رستم هزاران چو زال / نباشند با من بکینه بهال
ز که بازگردد بجو کارزار / دگرنه برآرم ز جانت دمار
برویش دمان سهم زنگی دو شاخ / برآورد گرز و فنون برکشید
همیخواست تا رزم زیر سرش / سنگ سیه افکند بر سرش
سراقه بدیدش چو شیر ژیان / یکی سنگ از چشمه بیرون کشید
مران سنگ را همچو کوه گران / دو یا پیش دران سنگ تا بر آسمان
بجا ماند یکی خنجر ستیغ / تمور کین کرد زرش ستیغ
کمان را برآورد تیر خدنگ / بسوی سراقه روان شد بجنگ
چو پیوست بر زه کمان برکشید / گسست اندر آمد بزه بر پدید
نه چرخ اندر زمان برشد / تمور کین از پی جان برشد
همیخواست شمشیر آتش شرار / برآورد روان از پی کارزار
نیامد برون تیغ کین از غلاف / سراسیمه شیر ژیان بر مصاف
برآورد برابر گرز گران / ز دسته برون شد گرز از گران
برآمد دمش سیمع دگر نامدار / بزد دست بر خنجر آبدار

بپیچید بر دسته دست دلیر / رخش گشت مانند برگ زریر
برآختند کای بد گهر / بلفظم که برگرد ازین کوه سر
برآرم ز نیزه روانت دمار / بدرگشت کین زال را گوکار
بدرگشت بسوزم دل پور زال / جهان شاه کیخسرو بد سگال
بگفت این و زد دست بر خنجر شید / بسوی تمور دلاور دوید
بنالید پهلو به پروردگار / که ای آفریننده مور و مار
برآرنده کار درماندگان / رساننده روزی بندگان
تویی بنده را هر چه آرا کلید / تو کردی گل و لاله و شنبلید
شب تیره آری درخشنده روز / کنی تو خورشید گیتی فروز
دی و بهمن و نوبهار آوری / ز خون مشک در سنگ ناز آوری
تو بیچارگان را بوی دستگیر / بدین جنگ بیچاره‌ام دستگیر
همان تا که جادو ببرد سرم / به ننگ اندر آید همه گوهرم
بمن برگشند دو جانش براد / رود نام مردیم یکسر بباد
روانم ز تیغ ره گرد جفل / بماند کلاه ازوها بدل
بدال بدان رستم ارزود تخت / که او شیر بیدار آشفته بخت
درین بد که مرغی ز گردون رسید / سرش سبز و پرها سراسر سفید
صد آدم سر و بود گوز زبان / همه جنگلش سرخ چون ارغوان
بیامد نشست از بر کوهسار / بیاور در آمد که ای نامدار
سر رکش کرد جنگی تمور / مبادا روانت ز غم پر ز شور
تو جشنی گزیدی که شیر ژیان / جهانجوش جنگی بدشمن روان
بکن برای سردر آور براه / فرزند شیران جنگی بجوی
مگو برتری تا توی سربلند / چو مغرور گردی نگیری دل ار بند
که مغروری از کافری برتری است / هرانکو غرور آورد ابترست
بگیر این نوشته کوان بر سر / رهان جان ازین جادوی بدگهر
بگفت و به پرواز آمد برش / بدادش نوشته بدست اندرش
چو دادش نوشته سوی گردون بتاخت / دگر گرشید یکی برماه و مهر
نوشته چو برخواند گرد دلیر / چنین بد نوشته که ای شیرگیر
منم شمه دخت فرامرز راد / جهانبخش را خواهرم از نژاد
بخوان حرز رجان جنگی تمام / که پای ازین جادوی شوم کام
چو باب بدی جوش دریا / نژادم که گردد درو دشت نگار
شود برف سرما همه ناپدید / برآرد سر از ابر رخشنده شید
بخوان حرز رجان بکرش آدی / همانا سپهبد با دارش بری
که چشمش که صیره فسون و / فراش کند از تو یا بد گزند
تمور دلاور چو بشنید آن / برآورد شمشیر و باره براند
سراقه بدو گفت کای کینه ور / من آن مرغ را روز آرم بسر
گزینگونه افسون بتو داد یاد / روانت ز غم کرد زینگونه شاد
دگر ره بخواند او افسون بخشم / سراقه بخندید و شد زین دژم
بافسون در آمد بدان پهلوان / همی خواند حرز اندر جوان
چو نزدیک آن چشمه آمد فراز / سراقه شد آنگاه بیکار ساز
یکی سنگ افکند زی نامور / نشد سنگ ازان گاه کو بد بتر
فسونگر بیازید بر تیغ دست / بینداخت بر تارک پیل مست
بسر بر سر آورد جنگی تمور / بزد بر سر جادو تیره هور
ازان تیغ آتش آتش کار کار / که بگرفت کیا رد هاموان
کیا بر دو درخشان همه از فروغ / ولیکن تن پهلوان را فرخ
جهان درخشنده گشت از شراب / برآمد ز مهر و خروشش عجیب
جهان گشت سراسر ظلمت نهان / دگر گه که آمد با غم زمان
ازان تیزکی برتو آمد بد / تمور اندران حال دی ننگریست
نوشته ندید و نیارست خواند / دگر گشت بیچاره رب ۷ بد

فسون زد دگر بد ز دست یش / بجفت تیغ کینه بپوش سیاش
نمیدید او را تمور سوار / از آن تیغ آتش شدی آشکار
سراپای او شد در آتش نهان / همان پاره کردند از آتش زبان
نیامد بردن پای تنگی ز سنگ / بدان هر دوان شه جهان گشت تنگ
که تا که دگر مرغ آمد پدید / از افراز سر نعره بر کشید
که ناگه صدا دو بوم شیطان پرست / رسیدم زمانی نگه دار دست
سراقه ببالای سر بنگرید / همان مرغ فرخنده روز امید
سراسیمه گردید جادو دگر / بدو گفت کای مرغ بیداد گر
همانا که از سختی تیتی پری / که با هفت باشد سر داوری
تو یاری ما نیان از چه ره دادی / کنی ای پریزاد بر خشم خوی
به پرواز م از کشتن این جوان / ز جانت برآرم همیدون روان
پریزاد آن حرز رجان بخواند / چو جادو شنید آن بجا بر بماند
ز خشمش گشت برنگ و شد درد ناک / نشد هیچ کز بیم چند سنگ خاک
دگر ره چو نگشت ز آتش رشید / سیاهی که هستی بشد ناپدید
سپهبد دگر خواند نام خدای / برانگیخت از جا هران بادپای
بجا دو چند اختر شمشیر تیز / سوی تیغ یازید چنگ از ستیز
بزد دست او را ز تیغ افکند / براو آفرین خواند چرخ بلند

اندر کشتن تمور بگذشت سراقه جادو را و برطرف شدن برف و سرما

سراقه بنالید کای نامور / بزاد دست قضا و قدر
مبیناد و دخت پری برتری / که او کرد با من چنین داوری
ولیکن ز آتش بدانسان که هست / سرش هیچ جای انگشت نیست
بگفت این و بیهوش گردید زود / برآمد بگردنده چرخ کبود
مر آن ابر بر شیر خونبار گشت / زمانی چو چو شد ناپدیدار گشت
هوا گشت بی برف و لطف و زر / جهان گشت مانند نور روز
همان مرغ شد در زمانی پدید / بدو پهلوان آفرین گسترید
همان پای تنگی برون شد ز سنگ / فلک شد ز خورشید با آب و رنگ
همه برف و سرما بدو دهان / بیکلحظه شد ناپدید از جهان
دلیران ایران فرخنده شاه / همه شاد گشتند از آن رزمگاه
گمان بنده جنگی جهانبخش کرد / نموده بجادو یکی دستبرد
تمور از بر کوه آمد بزیر / به پیش جهاندار سهم دلیر
کنون از جهانبخش بشنو سخن / از آن نامور گرد لشکر شکن
که با آن لقاب افکن پهلوان / بکوشید آن گرد روشن روان
بنیزه بتیر و بشمشیر و گرز / بنیروی بازو و بایال و برز
نگشتند فیروز بر یکدگر / چنین تا که از چرخ شد خور
جهانبخش گفت ای نبرده سوار / بروی لشکر گفت ای هوشیار
که فردا چه گردان کنند آن / بپیمان شب بند از هر کران
من و تو بکوشیم با یکدگر / نه بیچیم زور که آید بسر
که ایرانیان مانده در زیر برف / بسر بر زده خیمه از شکرف
ردم سر ببرم ز جادوی شوم / که ایران شد از جادوی چو ویرانه بوم
لقاب افکن بشر خندید و گفت / که بر روی دون سرای اندم نهفت
برد تا بعید و بپایی برم / به بینی سر دیگر و مغفرم
بگفت این و شد سوی هامون دشت / جهانبخش جنگی ازو در گذشت
بهمراه زنگی زدش دلیر / نهادند رخ سوی که همچو شیر
که از کوه آمد تمور جوان / لب خنده خندان ز رخ ارغوان
جهانبخش گفت ای کو ملعین / کی بوده راست بر کین
تمور بشنید چنین پاسخ آورد باز / که ای نامور شیر پیکار ساز

تورفتی که ایرانیان را ربوف / رهانی ز جادوی دون نگر
کجا بودی ای پهلو رزم خواه / که اکنون شتابان رسیدی براه
جهانبخش گفت ای گو نامدار / چو راند نکار سوی کوهسار
که با جادوی شوم جنگ آورم / بلیغ دو سرش زیر چنگ آورم
لقاب افکن گرد آمد براه / برآراسته رزم من کینه خواه
نگذاشت تا تازم از رزمگاه / کنم جادو از جان شیرین ستوه
بمن جنگ آراست تا این زمان / ندیدم چه او پهلوی در جهان
بسی گرد آفاق گردیده ام / چه آن نامور گرد کم دیده ام
بسی جنگ جستیم با یکدگر / به پیکار گشتیم هر دو قدر
کنون میروم جانب کوهسار / که از جان جادو برآرم دمار
تو بر کوه اندر کجا بوده / ز بهر چه این راه پیموده
بدو گفت جنگی تمور گزین / که ای نامبردار شیر عرین
پی کشتن جادو از پیش شاه / چه پیروز شدی بدین رزمگاه
من از پیش شه نیز میرفتم / ز لشکر سوی کوه هامون شدم
که هر یک ز ما پی شتابان نجوم / به پیکار شیر شکاران تو ام
ترا دیدم او را بجستم بکوه / ز افسون او گشت جانم ستوه
فکندم بشمشیر یکدست اوی / گریزان شد از من آن تیره روی
جهانبخش باد و بلشکر شتافت / بر خسرو داد گستر شتافت
بگفتند با شاه احوال جنگ / بیخ شد شه از ایشان بعز و جنگ
بتشریف خود شان سر افراخت / نشستند گردان در آن بارگاه
بخوردند شربت کشیدند خوان / بخوردند و گشتند دلشادمان
تمور جوان گفت شاه نکو / بماندند شاه و دلیران شگفت
ز ساقی به رد گرد شد می / برآمد صدا از دف و چنگ و نی
همه نامداران لو در زمان / ز شیرین همه گشته دل شادمان
همی بنک میر بحث گیو دلیر / ز بهر پسر گشته چون زریر
چو گنجینه در او ابد آن / که از شکن رویده برخ میدوید
بدو گفت کای گیو روشن روان / ز بهر چه باشی بدینسان نوان
بدو گفت گیو ای شه پاک دین / ز بهر پسر ناله دارم چنین
بپاسخ بدو گفت فرخنده شاه / که بخرد کس ای گرد زرین کلاه
که دستان سر او در آورد پیر / بیارد بر تو پور روشن ضمیر
درین بد که آمد کلال پری / بهمراه زرینه بال پری
که بد ساقی بزم زرین قبای / بتی همچو خورشید مه لقای
زمین بوسه داد و در پیش گاه / که ای مور شاه زرین کلاه
ندانیم رزین قبا را اسیر / چه آمد ازین چرخ بیداد گر
همه لشکر دیو و جن و پری / ز دوری او گشته از دل بری
ندانیم سالار زرین قبای / کجی مانده در بند رزم آزمای
چنین داد پاسخ شه داد گر / که ای ماهرویان با زیب و فر
سراقه زن جادو بدگهر / ربودست آن پهلو نامور
بدو شیفته گشته جادوی شوم / ازین ره ببردش ازین مرز و بوم
همان بتر ان گیو را برده است / ز بهر کس دل گیو آزرده است
بگفتند با من که زال دلاور / برآرد ز جان جهندش دمار
فرستید هر سو یکی اهرمن / پژوهند آن جادو دو تن
بیارید از دی بنزد من جهر / که بند بکین ذال فرخ زهر
سر توم او اندر آورد زیر / رها سازد از بند شیر دلیر
کلال پری بوسه زد پیش شاه / زمین بردن آمد از بارگاه
برفتند هر سو سپه در زمان / فرستاد هر گوی لو دیوان
که بنشنید جای سراقه گجست / برفتند هر سوی از جهد راست
یکی داستان گویم از تور شاه / سر کشان گرد زرین کلاه

سپهبد از توران زمین زاد [illegible]
همان نیز سقلاب سالار روم
درآورد خاقان بجز گاه [illegible]
کشیدند می تهنیت را دهان
کهیلان عادی چو مهراس عاد
یکی پیرمرد است همراه شان
پرستنده ایزد دادگر
سه باره ز عمرش گذشته [illegible]
کسی را بدیشان نباشد بجنگ
سر اژدها بر کند از بدن
کهیلان و مهراس با هر که هست
بمن آن بت زر او [illegible]
بدیشان خورد باده در انجمن
بیاید با هم پذیره [illegible]
همان نیز شماس کیوان پرست
ز ایران برآرند یکسر دمار
همه نامداران توران سپاه
شه چین و سقلاب با زاد شم
همه کشته در دره کوه نهان
مرا نیز از آن کار [illegible]
همان نیز مهراس [illegible]
علمها بگردون برآورده سر
رسیدند زی هم سران سپاه
نخستین شه چین [illegible]

که چون باد روشن [illegible]
که از ترس [illegible] سنگ گشتی چو موم
نشستند با اسم [illegible]
چو خورشید سر برآورد از خاوران

همان نیز خاقان [illegible]
ز خاقان [illegible] زاد شم
کشیدند با هم می لاله رنگ
به توران [illegible] خاقان چین

رفتن خاقان [illegible] با شاه چیپال شاه
و بزرگان لشکر کهیلان عادی

بیزدان پرستی ببسته کمر
نباشد چه او در گه کارزار
بلرزد ز بیمش در دون نهنگ
پلنگ [illegible]
بر بت همه سر فگنده به پست
همه تن [illegible]
پرستند او را همه تن بتن
همه با درفش و تبیره و کوس
که [illegible] ز جام می [illegible]
نه دستان [illegible]
پذیره برفتند یکسر براه
دگر شاه چیپال و گردان [illegible]
برفتند با لشکر بیکران
ز گوهر نهادند بر سر کلاه
برآمد [illegible] گیتی [illegible]
[illegible]
بدیدند [illegible]
بنزد کهیلان [illegible]

دعا کرد [illegible]
بگیر دگر [illegible] گندآوران
نباشد بدو کار گر گرز و تیغ
بیاید [illegible]
همی [illegible]
شگفتی که یزدان پرستنده مرد
ندیدم شگفتی چنین در جهان
[illegible]
[illegible]
چو خاقان چین گشت آگاه [illegible]
[illegible] کوس [illegible]
نهنگ دژم با هژبر بلا
کهیلان [illegible] آگاه [illegible]
کهیلان بدان [illegible]
نشست [illegible]
ز [illegible]
شهان و دلیران [illegible]
کشیدند [illegible]

بچنگال آن پهلوان [illegible]
پذیره بیامد چو شیر دژم
همه گوش داده [illegible]
چنین گفت کای شهریار گزین
رسیدند از مرز مغرب [illegible]
که هستند بهر رزم [illegible]
از [illegible] پرسی بگوید جواب
[illegible] زرین [illegible]
اجل از نهیبش [illegible]
بنزد کهیلان [illegible]
پرستند او را همه [illegible]
بگوید بدین بت پرستان [illegible]
ندیده کسی از کهان و مهان
کهیلان و مهراس [illegible]
ببندند از بهر کینه کمر
[illegible]
[illegible] همه سرخ و زرد و بنفش
دگر شیردم کو بدی اژدها
ز بهر پذیره [illegible] کلاه
نشست [illegible]
همه کشته [illegible]
تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
[illegible]
کسی بوسه داد [illegible]

ازان پس بگرد از شیر دژم
برفتند نزدیک یزدان پرست
پیاده ابا اسم سوی بارگاه
بکرسی نشستند گندآوران
کهیلان بدو گفت کای شهریار
برادر من بود طوس [illegible]
سه ساله ره از بهر جنگ آمدم
نه نخجیر [illegible]
هژبر بلا و نهنگ دژم
دگر شیردم اژدهای دمان
ندانم چه رزم بدیشان بکین
ز ایران ندانم دلیر و سترگ
همه شمارا نباشد روان
به پیش مردان بمیدان کین
اگر رستم سگزی نابکار
هژبر بلا گفت کای پیرمرد
[illegible]
فلک را بنیرو زدی بر زمین
[illegible]
در آخر [illegible]
هژبرافگن پیلتن نام او
شنیدم که در قاف [illegible]
مرا او بود [illegible] چون اژدها
[illegible]

بیامد شه عادزی زاد شم
همه بوسه دادند او را بدست
برفتند شاهان زرین کلاه
ز دیدار اسم [illegible]
مرا بود با پی چو شیر شکار
دگر بد طرا طوس پهلو نژاد
پی جستن نام و ننگ آمدم
[illegible]
سر سرکشان جهان زاد شم
شماس بگذشت روشن روان
که ویران کنم مرز ایران زمین
بیاری فرخنده لات بزرگ
که هستید از اولاد رستم [illegible]
چنانشان در آرم [illegible] زمین
بدی اندرین کینه و کارزار
ندیدی تو رستم [illegible]
که از بیم او بو لرزنده ابر
بکندی سر اژدها گاه کین
که او را پیاده ببندد کمر
شکم بردریدش بخواری [illegible]
برآید بگنبد [illegible] کام او
[illegible] دگر کس ندید
[illegible] نام [illegible]
که [illegible] مردی بگوی

چو بشنید از آن [illegible]
هژبر بلا سوی مهراس شد
نشستند [illegible] بر تخت زر
ز دریا و راه و ز رنج سفر
طرا طوس [illegible]
با ایران همه [illegible]
که از خشم رستم برآرم دمار
بدو گفت خاقان [illegible]
[illegible]
مرا اینها که گفتم سراسر تمام
کهیلان بدو گفت کای شهریار
بخندید شماس کیوان پرست
[illegible]
چگونه [illegible]
[illegible]
اگر اژدها [illegible]
ورا نام [illegible]
یکی پور دیگر [illegible]
نیارست با او نبرد آورد
پسر بد مرا او [illegible]
[illegible]
من از مرز مغرب زمین [illegible]
ز مغرب با ایران فرستاده [illegible]
که از ترس رستم گریزان شدی

بدو زاد رستم آفرین کرد [illegible]
نهنگ سوی کان الماس شد
[illegible] بسته کمر
به پرسید خاقان [illegible]
[illegible] اژدهای دمان
[illegible]
نه رستم بمانم نه زال سوار
[illegible] همه صف شکن
که لرزان بدی زو نهنگ [illegible]
[illegible]
من از جان ایشان برآرم دمار
که ای نامداران [illegible]
چو باشد تهمتن دلیر [illegible]
[illegible]
ز خونشان [illegible]
[illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
بچنگال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهمراه خاقان [illegible]
یکی لشکر بیکران [illegible]
بمغرب [illegible] نهان شدی

من او را ز مغرب بایران زمین / روان جشم بهر پیکار و کین
چو آمد در انگشت رستم براز / سپاسش نمودند کسری فراز
شنیدم سلیمان رسول خدا / که برش بجز خلق راهنما
فرستاد داور اسوی کوه قاف / که با نره دیوان کوبید مصاف
بگفتند در قاف آکشته‌اش / ارزد دولت بخت برگشته‌اش
من از مغرب بایران شدم / به پیکار این شیر گیران شدم
گرا دلا داد کین پور جوان / بگویم برآرم ز جانشان روان
نبودم ابدان بکین دسترس / بکس رزم عشق نکرده بکس
شنیدم ز کار اگهان این خبر / که آید ز ره لشکری بد گهر
نماند ز دیوان بگیتی نشان / نماند نه جادو نه گردنکشان
چو بینم تنش را برخش گران / وگر زد گیر رزم بمغرب زمین
بجنبید هر کس چو زید این شنید / ز رخ غادیان همه ششنید
برکفش بخندید شماس بر / که نبود سخنهای تو دل پذیر
نداری ز مردان بگیتی ثری / مکن این سخنهای ناخوب یاد

مقاتلت شماس کیوان پرست با خاقان چین

چو فردا برآرد خور از کوه سر / به بندم بمیدان کینه کمر
اگر بگید لادر ز ایرانیان / منم با یلان تو مردم مدان
تر از آب جوی نیاشن بکوی / سر تیر سان گوا نزا ابدان نفشکوی
بدو گفت خاقان که ای پیر ابا / بلشکرگه ما درآید شاد
یکی هفته با سیم خوش نیم می / بیا دار زا لشکر د جنگ دنی
ازان پس روان سوی کارزار / برادر زاد لاد رستم دمار
کهیلان برزتش کشاده / شب اندکای تدیل صبح گاه
دم صبح با لشکر شاه غاد / بهمراه شاهان بگردد دار
سوی لشکر شاه چین آمدند / همه بهر پیکار و کین آمدند
همه دشت پوشند ز پرده سرا / نمانند در دشت و کهسار جای
چهل فرسنگ دشت لشکر نشست / جهانشه برارگرک دلاک مست
گران تا گران بود مرد جنگ / ازان بت پرستان جهان جنگ
بیامد بر شه روان مه رونند / خبر داد شه را زچون از حشیند
بر آشفت زان لشکری شهریار / فراز ز کحش ای شاه تا جدار
اگر ز دو عالم گویر ز مرد / بجویند ارش د ایران نبرد
سا بری داد از فیروز گر / نمانم از ایشان بگیتی اثر
شماسی بپوشید و شادی کنید / غمی از دل اگرده رادی کنید
چو کیوان فیروز گر با ... / بهر جایکه ادنگهدار تاب
همه کرده کم راه بیدین و داد / نیابند اندر دو گیتی مراد
منم شیر تهمتن زبان نا زبان / سا بدرزه همچو شیر ژیان
نماند ازین بت پرستان یکی / نه پیر و نه برنا و نه کودکی
نه خاقان بماند نه چکی نهنگ / نه از نامداران یکی مرد جنگ
تن زادشم اندر آرد بکا / کنند پهلو شیر دم چاک چاک
شماس خود ماند دز زر بند / کنند کوته این رزم از جوی خند
سر شاه چین اندر آرد بدام / برآرد بخورشید تابنده نام
بگفتش بخندید شاه جهان / بخوردند باده کهیان جهان
چو یکهفته بگذشت از این درنگ / که تا که برآید غو کوس جنگ
بفرمان خاقان بنالید نای / برآمد همه نا که کرنای
لغاب افکنان کوس کین کوفتند / همه بهر پیکار آشو فته
برخاست لشکر آواز کوس نبرد / برآمد برین گنبد لاجورد
بفرمان شه طوس دکوی جنگ / بتوفید گفتی زمان و زمین
جهان را غو کوس بگرفت پاک / بلرزید چرخ و گنبد خاک

خروشش ز نهان بر دم صبح دم / دم صبح خورشید برزد علم
یکی شعله تیغ آتش نهاد / چو باغ گرد پاک اندیشه زیبا
کشیدند گردان بمیدان درفش / جهان شد همه سرخ زرد و بنفش
شه چین و بمعلاب حینسال شاه / همان زادشم گرد زرین چکاچاک
کهیلان و شماس کیوان پرست / بستادند شمشیر و نیزه بدست
نهنگی دژم با هزبر جلا / دگر شیر دم کو بدی اژدها
صف کین بیستند بر یکدگر / تو گفتی که گردون فشاند از زر
تغاب افکن و کرد باقور تورکش / صف آراست دل پرز جوش و خروش
دگر آن تغاب افکن نامدار / که بد در که رزم شیر شکار
صف کینه و جنگ آراسته شد / ز بیم کمین و رینه ... شد
از آن سو شهنشاه ایران زمین / صف آراست از بهر پیکار و کین
فرامرز شد جانب میمنه / که بهرش نگهدار کوس و بنه
سوی میسره شاه جاش بخش راد / کپی توشن از جانب نوذر نژاد
کمین گاه بگرفت چنگی تمور / که بد گاه پیکار و کین پیل زور
سوی ساقه آمد سرافراز کرد / جهانجوی سام از پی دستبرد
بهمراه او مرزبان دلیر / زواره که بد پهلو نامدار
شهنشاه در قلب لشکر ستاد / به پیش شهنشاه دستان راد
ز هر سو گوان بانگ برداشتند / درفش زرین بر سرش داشتند
بدی شاه بر رخش پیل عفید / رخشش روشن‌تر صبح امید
درخت زرین از رخش گاه / سر ترکش برکشه ز خورشید ماه
بدی زال در جوشن کین نهان / نشسته بر اسب و کشیده عنان
زره در بر تنگ بسته کمر / بگردون درفش کیزه کادسر
تو گفتی که بد جای روئین گرد / رخش رونق مهر رخشان ببرد
بهر سوی گودرز و نوذری / صف آراسته از پی داوری
همه خشم در عرصه کارزار / که بر که شود کار دشوار خار
که ناگاه شماس کیوان پرست / درآمد بمیدان بیکار پست
نشسته ابر رخش پیل دمان / نه شمشیر بادی نه گرز و کمان
خروشید زانسان با ایرانیان / که از نعره اش چرخ گم کرد راه
همه پیل باره ز جا کرد رم / تو گفتی که بد شرزه شیر دژم
که هان بخشم دستان بیداد گر / درآئید ببیند ازین هنر
شهنشاه ایران چو اوردام / شگفتی از دهانه ولب را گزید
گر اینگونه پیری گرم در جنگ / همانا بود در که کین بهنسنگ
دلیری بکه سوی کیوان پرست / نه بنید به مردی در او هر دو دست
بیارد درا تا بدانم که کیست / بجنگ بیکار اش از بهر چیست
برانگیخت بهرام بهرام اسب / بمیدان ادیجو آذرگشسب
بگرز و بشمشیر و زرین سپر / تن آراسته بهلوا نامور
بیامد بر پیر کیوان پرست / یکی نیزه جانستانش بدست
بدو گفت کای پیر فرتوت تن / شده مو به رست ار گذشتی یمن
تو کیوان پرستی و با تیز خشم / چرا گشته از راه و رسم دژم
پرستنده ایزد دادگر / سوی بت پرستان زردی گذر
تو با بت پرستان نشینی بزم / با پیرو بت پرستان کنی بزم زرم
نه کافر نه مسلمان نه / یقین شد که از اهل ایمان نه
ندانم چه چیزی ترا گشت جفت / ازین بت پرستان ترا خواری گرفت
بخندید آن پیر کای نوجوان / بگویم ترا من یکی داستان
بمغرب زمین ابت کرسی ببند / که تیغش شبه ماه را پرده بند
دران کوه غاری بود همچو لنگ / کز آن بیشه اش شیر کردد هلاک
دران غار لوم شب و روز شاد / نبودم بجز پاک دادار یاد
کهیلان یکی در آمد بصید / بسی صید او را درآمد بقید

یکی غرم از پیش او سوی کوه / روان شد ز پیش کهیلان ستوه
شه آمد ز دنبال آن غرم شد / همی گشت لختی اندران [illegible]

رزم کردن پیر شماس پهلوان [illegible]
با بهرام بهرام

ازو غرم بگرفت آهنگ غار / پیاده شد از بارگی شهریار
روان شد پس غرم آن پادشاه / که پیش کهیلان زرین کلاه
مر آن غرم از بیم شمشیر زن / بپاید همانگه بنزدیک من
چه آمد کهیلان بپایان غار / گلا دید بنشسته تن بس نزار
برهنه همه موی سر تا کمر / فرود کو [illegible] چشم هم انگه بسر
بدو گفت چندی بگو با که دو / چپانی درین غار ای [illegible]
بگفتم که کیوان پرستنده ام / بر داد کر کمترین بنده ام
چه نامی دو گیتی ای جوان / چرا ای این غار گشتی روان
بگفتا منم شاه مغرب زمین / کهیلان بداد داد با آفرین
به پرسیدم ازدی [illegible] / بگفتا که سجده کنم [illegible]
بپاسخ بگفتم که ای شهریار / ازین بحر اندر شو و برکن [illegible]
بیزدان پرستی کمر بند [illegible] / که ماند بتو دولت و تاج و تخت
جدا ای شه بد خدائی کند / خردمند ازدی جدائی کند
کهیلان چو بشنید [illegible] / که با خشم [illegible]
کجا آب گشت [illegible] / برادر پدر با سپاه گران
اگر تو زادل [illegible] / برآری گرایم بسوی گرد کار
از آن بسته ام من بکینه کمر / که سامان نیابی در آرام سر
بدو گفت زرینیان [illegible] / با ایرانیان رزم و کینه جوی
دگر آنکه کهتی ندارد فروغ / سراسر سخنهات بس دروغ
چنین [illegible] مردی [illegible] / بدین گفته ازدی [illegible]
بخندید پیر و بدو گفت بس / تو بیهوده نالی [illegible]
همه پر ستم [illegible] / بسر خاک تیره [illegible]
چه نامی ز گردان ایران [illegible] / که جوشی بکردار شیر عرین
بگفتا ز گودرز [illegible] دلیر / مرا نام بهرام بهرام شیر
بدو گفت کیوان پرستنده مرد / که پیش [illegible]
مرا [illegible] کارزار / بهر هر چه داری بیار و بیار
برآویخت بهرام پیل [illegible] / که ازدی برآرد درآورد گرد
بخندید پیر [illegible] / کشیدش [illegible]
چو بگرفت زو نیزه و زد بر کمر / که سر زیر [illegible] آمد زبر
در اندیشه دل [illegible] بهرام گرد / ندیده بداد [illegible]
سر نیزه بر سینه اش بر نهاد / گوی شاه میدان بکردار [illegible]
دو بازوی بهرام [illegible] / بدان روز [illegible]
کشیدند در بند بهرام را / دلیر و سرافراز و خود کامه را
دگر با پهلوان [illegible] مرد / ز ایرانیان جست مرد [illegible]
شگفتی بماندند ایران سپاه / نهنگان [illegible] آورد خواه
که هرگز ندیدم [illegible] / که [illegible] بمیدان کس [illegible]
در اندیشه شد زال [illegible] / از آن پیر دیرینه [illegible]
چو دید آنچنان زیور گستهم / بمیدان درآمد چو شیر دژم
گمانی [illegible] / سر راه [illegible]
بدو گفت کای پیر [illegible] / چو خواهی ز گردان ایران یکی
بدو گفت شماس [illegible] / سخن [illegible] زبان [illegible]
بگفتا منم زیور گستهم / نیابود تو [illegible]
بخندید از آن پیر کای [illegible] / کسی [illegible]
به بندم همه [illegible] / بچشم [illegible]

دلیر

دگر نه ز ایرانیان زنده کس / تمامم کنم زال را در قفس
کجا شاه ما [illegible] / [illegible] افلاک [illegible]
دگر جادوی [illegible] سیستان [illegible] / که سیمرغ [illegible]
ز سامانیان [illegible] / ازین دهر [illegible]
بپیری بازوی این [illegible] / کشنده [illegible] فرماندهی
چو بشنید زیور بدینسان ازوی / بدو گفت کای پیر یاده بگوی
که رو جهان خالی از رستم [illegible] / بدانش [illegible]
بگفت این و افکند [illegible] / سوی پیر شماس [illegible]
چو شهزاده زیور بدید آن [illegible] / دگر ره برآورد چاچی کمان
خدنگ [illegible] تیر [illegible] / بلرزید آنگه فرخ نژاد
بزد نعره بر پیل پهلوان / که شهزاده را سر درآورد [illegible]
برآورد شهزاده شمشیر تیز / که از پیل خنجر برآورد [illegible]
[illegible] خشم کین پیل [illegible] / بخرطوم [illegible] زباره کشید
چو شهزاده زیور گرفتار شد / نبود ز شهزادگان جهان [illegible]
تن آراسته بهر پیکار و جنگ / سر ره بشماس [illegible]
بگرز گران [illegible] بگویم [illegible] / [illegible] بگویم [illegible] انجمن
بمن کس نشاید که کارزار / [illegible]
یکی [illegible] مرز ایران زمین / [illegible]
ز گفتش بخندید [illegible] / که با دارم [illegible]
بدو گفت شماس [illegible] / سخن [illegible]
اگر ما ندار [illegible] / بگیر [illegible]
یکی خنده زد پیر پهلوان [illegible] / که این [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
یکی پیر فرتوت [illegible] کام / سر نامداران درآرد بدام

یکی نامور [illegible] رستم بنام / که گسترده بد در جهان نام و کام
اگر زنده مانده است آید بجنگ / [illegible] جنگ شیر و پلنگ
اگر مانده در دهر آن [illegible] / بگو تا برزمم [illegible] کمر
همه پادشاهان ایران زمین / [illegible]
کنون گاه آن [illegible] / جهان پاک [illegible]
زهیری ندانی [illegible] / [illegible]
بگیر از من این [illegible] / که گردد [illegible]
بخندید پیر [illegible] / [illegible]
بزد تیر دیگر [illegible] / که او را درآرد ز پیل بلند
بیفکند [illegible] / یکی برتن [illegible]
بیازید خرطوم پیل دمان / سوی زیور [illegible]
بخرطوم آن پیل [illegible] / [illegible] تیغ آن پهلوان [illegible]
رسیده بگردان [illegible] / [illegible]
برانگیخت [illegible] / ز جا [illegible] جنگ [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / [illegible] پهلوان [illegible]
بخندید پهلوان [illegible] مرد / که ای [illegible]
بپای زمین [illegible] / بگویش [illegible]
که زال [illegible] / که بر [illegible]
[illegible] ایران زمین / [illegible]
بگفتا که [illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / [illegible]
گوان و دلیران ایران زمین / چنین [illegible]
شگفتی [illegible] / که این [illegible]
دگر ره [illegible] / که گوید [illegible]

بیازید شماس کوان ز دست / گرفت از زره کمربند کرزش بدست
بیکسو فکند و گرفتش کمر / ربودش بیفکند زان زین زر
شهنشاه ایران و ایرانیان / ازآن پس بکشتند یکسر توان
همه نامداران نوذر نژاد / وزان پس گشته اش پیش نهاد
رسیدان چه زان کشتن شماس پیر / به بند اندر آورده سه پیر شیر
نشستند در انجمن شادمان / بگردش در آمد همی اغوان
که آرید آن ستمکار اپرم / که بردی بیشان دمی بکرام
تن هر سه در بند یکسر نهان / غریوان بگرد او شیر ژیان
چو بیند در زیر زنجیر دل / همی یاد آرید از رزم دل

برون کرد از دست فیروز طوس / برآمد ز لشکر بس آواز کوس
ببردش بمیدان بصف سپاه / سپردش بگردان بیکار خواه
شگفتی بماندند هر دو سپاه / برفتند هر کو بآرام گاه
یکی پیر فرتوت خم بود راست / بشمشیر و گرز درست
ببر زیر بخت خاقان درم سیم زر / کهیلان بسی زیر بخت اندر آه
چو از باره نان بشدند دست / ببر برده آنگاه بکوان پرست
کشیدند بهرام دیر در کرد / همان زیور آن کرد باد سبز
چنین گفت بکوان سنده مرد / که ای نامداران روز نبرد
بگویم که از خشم مداد کرد / بجز دشمنان را درین بزم سر

آوردن بکوان پرست بهرام بهرام را بسته بارگاه خاقان چین بمقادرت او با بیژن خوان پرست

بدو گفت بهرام کای تیره روان / تو جادو نژادی نه پهلوان
ز یزدان پرستی نداری خبر / کنی لات و اسکده ... سحر
کسی کو پرستد خداوند پاک / برآردن بت پرستان کیا کر
با فسونگری بسته مال ما / دو بازدی مردی و چنگال سخت
بر آشفت شاه و زد نعره سخت / که ای بد نژادان دارد نه
بس آنگه طلب کرد در خشم را / یکی جادوی شوم دیو هم را
برآورد در خشم شمشیر تیز / که از جان گردان برآرد دمار
اگر کشته کردند این هر سه تن / نکوکشته آن شیر در انجمن
رها کرد از بند در شهر شاه / توان کرد آنگاه گردان تباه
دلیر و سرافراز با یال و بر / که رزم با تیغ و کوپال جو
وز آن سوی گنجور با تاج دار / چه آمد کوی چمه زرنگار
شده طوس با بند بیهش بن / ز بهر بسر کشته کو هر شان
جهان بد کودرز و کودرزیان / همه بهر بهرام زارد توان
بدین چیرگی گفت خندد شاه / که ای مهداران زرین کلاه
غم شاه و دانی همه بنگرید / غم اسم خوردم که دارد ضرر

بیزدان پرستان بگوید نبرد / نیارد سر نامداران بگرد
اگر بر سر چرخ داری نشست / که آرند گرد انست از چرخ گرد
ببرم شما را سر از تن برار / برآرم ز گردان ایران دمار
که این هر سه را سر جدا کن ز تن / ز خون کن تن هر سه دار افکنی
چنین گفت خاقان که ای نامدار / شمیلاس در بند کین بانوه
همان به که شان به بند اندر آن / بمانند تا آن دلیر جوان
یکی جادوی بود در انجمن / ورا نام طوفان ز لشکر بکین
سپردند گردان بطوفان عاج / به بند اندر آوردشان شاد
نشست از بخت خاقان دژم / نشسته گردان ایران بهم
همی بانگ بر بخت انده بر / دل کسته هم طوس شد بی هنر
چه زرین کلاه چه زرینه کفش / همه کشته اند در بهر ان بنفش
بباشید از این گردان دژم / که دارد غم و شادمانی بهم
بر کمیت کیوان شه تاجدار / ز بهر بسر بشدم جان فگار

نداند زره حرف و اندیشه / گرامی چو شه چهرمان دید
همان کرد زرین قبای دبیر / به بند سرافکنده باند اسیر
که او سم زر تیم رساند نژاد / دلیر دو جوانست و با فر و داد
چنین گفت خسرو در انجمن / که ای نامداران شمشیرزن
ازو بد نیاید بگیتی پدید / بدان تا بود نیکی او آفرید
که اومید بر بند و در افری / از دست اندر دو گیتی بهی
اگر بت پرست و اگر حق پرست / ز خوان کرتش همه کیش نیست
برش دشمن و دوست یکسان بود / همان به که دل ز دوم سران بکو
بترس از خدا و مدار در شمار / که مهر سپهر ... ما
دلیران کودرزی نوذری / همه کشته از جان و از دل ری
چه خوان خورده ساقی آوردی / بکردند گردان و سالار کی
بدانست از بهر ایران بخش / شده دل تیره سرافکنده پیش
اگر امروز فرمایدم شهریار / شب تیره زاید چو باد بهار
بگیرم بکف تیغ الماس را / ببرم سر پیر شماس را
بدو گفت شاه همی کای شیر مرد / اگر رفت با پیل بدان برآرد
به بینم که جادو دست آن برد / و با راد مردیست در خشم بر
دلیران ایران رها کن ز بند / که هر سه یاران بهم دل نهند
چنین گفت دیگر دیو شبان سپید / بپرداز روز از دی اندر رسید
سپید دیو از پیش شاه جهان / روانست سوی لشکر عادیان
ز جادو نژادان شداد بن / شدی گاه پیکار شیر ژیان
ز جادو نژادان بدکش بمر / دلبسته سپه ستاره نمای
سپید دیو ازو دید شه به
همین گفت چنین با شه چین
کسی مثل در دید آنجا بپای

گرفتار رشت بهرام روز چند / بچنگال جادو دیو زنگ
چنین گفت شمشیر داد کر / سیه با چشم ... چور
دریغ از سر و یال آن نامدار / ندانم چه پیش زد بدو نایکار
کند هر چه خواهد گران داد گر / نه بچه باید ز فرمانش سر
نباید بدان غافل از دو کرامت / بدل داشت باید همی فکر
حسک آنگه او سر بچهد زدودن / که روزی بهر دشمن درد دست
چو با دشمنان مهربانی کنند / گی داستان را زبانی گیند
دلیرانه کوی کینه رد مکن / تن خویشتن را ز آهرمن
کشیدند خوان نامور شاه جوان / نشستند در خوان هر سران
ز بر آزروز خورد هر کرد راه / که بودند از درد آتش نهاد
بگردند گرد بود زود طوس سرن / سپید دیو استاده بد بر کران
ز زین را ببوسید از پیش شاه / که ای تاجور شاه زرین کلاه
سوی لشکر عادیان روز کین / همه درد اندوه یکسو کنم
رها سازم از بند گند آوران / بیارم بر شهریار جهان
ببر پس سراز سپاه درزم / بدان تا بر اندیشی که من
همیدا و الجو زاهد باک دین / نکو کشته اینکه مر ختلین
زکشته سپه دو کشیدند / چه گودرزیان چه نوذر نژاد
غراب شب تیره اهریمن / حواص ز پیش فکنده
بیامد بسوی طلایه زراه / طلایه کوی بود سیه کار خواه
بدش نام طیفور مداد کر / بر بت ... دانست سر

آمدن سپید دیو بنگاهی با ایران بارگاه خاقان چین در کشتن گله بیژن خوان پرست و افتادن بچاه دیگر شکاری او

نکردی از آن مرغ فکرت
بیامد سوی لشکر شاه
سپاهد بکردگاه شاه گزین
بسی اسب کرک کسی بال / استاده بد درگاه بازین زر

پس بارگه رفت دیو سیاه بنخچیر بدید خرگاه شاه
ازآن رخنه در بارگه بنگرید شه چین ابر تخت فیروزه دید
نشسته نهاده بسر تاج زر میان زرنپ داده بزرین کمر
بیکسوی بر تخت بلزاد شم بکف جام و بر سر بکش جام جم
بیکسو کهیلان بتخت زرین نشسته خروشان چو شیر عرین
دگرسوی سهلاب چنبال شاه نشسته بسر بر زگوهر کلاه
میان نیرجه راس عادی نژاد بکرسی زرین بر نشسته زیاد
سهند سک دژم ست در انجمن بکرسی زرین چه کوه شکن
همان شیر دم ترک جلاد کر یکی کوه بدبسته زرین کمر
دگر هر سماس حشم کشته بیش شه هند جام [illegible]
بهر سو سیه دیو چون سنگ بید هژبر بلا را در آنجا ندید
بگفتا ندانم هژبر بلا کجا رفته ایدر نه بینم ورا
که ناگاه سماس [illegible] سر بجاوان چنین گفت کای [illegible]
هژبر بلا کرد پرخاشجوی که باشد شها حال او بازجوی
بگفت ای پدر رفته آن نامدار سوی شاه گفت که ای تاجدار
که از بندش پور بکیدت شیر رها سازد آن نامدار دلیر
سیه دیو ارشد چون این شنید چو باشد که خیمش همه ناپدید
بگفت ابر سهم که عادی نژاد ده شاه با زال سرا بیاد
ندانم چه چاره سگالم درین تو داناتری ای جهان آفرین
یکی بزم ده که از این رها سازم از بند این عادیان
درین دم که برخواست سماس پیر برو [illegible] شاه دلیر
بسوی سراپرده خویشتن روان گشت آن پیر [illegible]
سپه دیو شد از پیش ره سر دو صد گرد با پیر پرخاشخر
چنین تا سوی خیمه اید زراه درآمد بخرگاه در شد بگاه
همه هرکه بد رفت از پیش او نه بیگانه آنجا نه خویش او
بگفتا که زرتخت گوهر نگار نه مشعل بد و نه بد پاسدار
همانگه بگردید دران سپاه سرافراز خنده دیو سیاه
زعادی نژادان دیگر کزین یکی را گرفت برد برزمین
نشست از بر سینه اش [illegible] یکی خنجر آنگونه اش بجنگ
بدو گفت هرچ بگویم مکن بگو تا سرت را نبرم زتن
بدو گفت عادی [illegible] چه نامی که هستی تو ای تیره رنگ
ندیدم چه تو عادی تیره گون همانا [illegible]
چو خواهی بگو تا دهم کام تو بدانم زآغاز و انجام تو
بدو اهرمن گفت ای [illegible] سپه دیوش نام [illegible]
پرستار نخجیر و زال زر به پیش فرامرز بسته کمر
منم در جهان پور دیو سفید که رستم جگرگاه او بردرید
ازآن آمدستم بعادی سپاه که برهانم از بند گردان شاه
بگو تا که بهرام و فیروز شیر همان زور گستهم و گردان چیر
که بگرفت آن پیر کیوان پرست کجا بند افتاده در بند پست
بدو گفت عادی که بر جان [illegible] به هیران رهبان [illegible]
کنون هیچ کس زین ندارم خبر ز سماس پرسی [illegible]
که او کرده کند اورا به بند دل [illegible]
چو عادی بدینگونه [illegible] سرش را ببرید گرد دلیر
روان شد دگر سوی خرگاه پیر دلش گشته از چرخ گردنده سیر
درا دید افتاده [illegible] شه سرگران از شراب [illegible]
سیه دیو شه جانب اروان که بجد [illegible] در زمان
به بند [illegible] ببند آگه آمد ازو دام و چاه
بجاهی [illegible] که از زیر پایش زمین شد [illegible]

یکی [illegible]

یکی پس درافتاد فرخنده [illegible] برآمد زیکسوی بانگ غریو
یکی طوطی در قفس زد فغان که افتاد در چاه دیو دمان
سر بر زخواب بیدار شد شماس طوطی بگفتار شد
که دیو سیه ماند در زیر چاه یکی گشته از عادیان سیاه
برد نعره سماس برعادیان رسید [illegible] برش در زمان
بگفت سیه دیو بیدادگر بیاید که برد سر من [illegible]
فتادست در چاه تیره نژند [illegible] آوردید اورا به بند
بیکسو یکی راه بد سوی چاه برفتند عادی نژادان زراه
گرفته بکف همچو شمع و چراغ بدیدند دیوی سیه تر ز زاغ
فتاده در آن چاه بیهوش [illegible] ببستند عادی نژادان درست
کشیدندش از چاه تیره برون شکسته سرو یال و بر زخون
نهادند زنجیر برگردنش ببهوش آمد [illegible]
تن خویشتن دید در زیر بند [illegible] چو نژند
سر و دست بشکسته تن غرق خون سرافکنده در پیش [illegible]
بدو گفت سماس کای اهرمن که گفتت که آیی بیابین من
[illegible] بی خبر خفته ام زمستی بخواب گران خفته ام
که آیی ببری سرم از بدن و یا کوی خسرو دبی بسته تن
سفیده دمان [illegible] بتیر از [illegible] برآرم دمار
بنزد دگر [illegible] کشید اورا به بند گران
بر سیه بهرام کای پهلوان [illegible]
گذشته همه گفت آن اهرمن شگفتی بماند آن اهرمن
که هرگز ندیدم زینگونه [illegible] سرا [illegible]

برون آمدن هژبر بلا از لشکر و رفتن بجاجی پسر بکیدت و گرفتار شدن بدست آن زنین

سخن ساز این نامه باستان چنین گفت [illegible] باستان
گل و داستان اورد [illegible] بهار [illegible] دیگر [illegible]
سراینده دانای فرخ نژاد زخیلی هژبر بلا کرد یاد
که از لشکر عادیان شد روان سوی خیمه خسرو کامران
که از بند شه پور بکیدت را برون آرد [illegible]
یکی خیمه از تیره شب [illegible] شب آهنگ [illegible]
میان زره لشکری [illegible] نشسته [illegible] از ماه و شید
جهانگشته چشم زتابنده ماه بدی [illegible]
ازآن پس [illegible] بشنید بانگ [illegible] خروشش مغنی دارای [illegible]
چو آمد بر خیمه [illegible] سه کس دید بنشسته [illegible]
[illegible] دختر بکردار خورشید [illegible] فروریخته زلف در بر سیاه
ازآن پس یکی بر سر [illegible] زچهره [illegible] خیمه
گرفته بکف باده لعل رنگ دل و گوش داده بآواز چنگ
یکی چنگ زن [illegible] یکی [illegible] آن [illegible]
گشاده رخ و زلف پرپیچ و تاب فروریخته در بر ما آفتاب
هژبر بلا چون [illegible] شگفتی فرود [illegible]
سایه بیکسوی [illegible] نشسته خبره [illegible]
بت ماه پیکر چو اورا بدید یکی نعره از جگر برکشید
که ای مرد تیره روان [illegible] ستاده بنظاره از چستی
هژبر بلا شد برشته سر ستاده بنزدیک آن سیمبر
بر ماهرویان بزانو نشست سرو یال و بازو [illegible]
بگفت ای پری چهر سیمین [illegible] نشسته بر آن [illegible]

بت ماه پیکر زبان برگشاد گر آید بر من بدو کرد رای
بر آر از تو گر یابم آگه کرد چماد تر آغمه کوته بگو
هزبر جهانگیر کای هروی که بهتر ترا باب من چو گوی
بکوشم بیم دخت خسپان شه که بر شهنشاه هند و سپاه
سمن رخ دلارام باشم زبان دلم پر تو ای ارد زود غم پر زبان
هوای بهاری چو می خوشگوار ز لشکر بدون آمدم باده خوار
دری بی‌تشته بدلاله مرغلاه ز بالی گرفتم در ابر ... را
سفیده دمان سوی لشکر شوم تو اکنون چرا آمدی در برم
هزبر جهانگیر کای ... فدای تو سر ... سرو جان تن
منم نامور گرد ... ها سر نامداران هزبر بلا
شهنشاه مغرب ز بین بر چو خاقان شهی ... ستم کم
از آن پهلو سنه کمر بسته‌ام که از ... ستم ... خسته‌ام
همه رخ شسته چو شیر ژند که کردی ز ما او شاد ... بند
شمیلاس بکدست ... بیستم فتاده به بند آن ... کام
همی خواستم تا رهانم ورا خود ایشاد دم اندر کمند را
بخندید دختر ز گفتار اوی بدو گفت برخیز با ده بگوی
نه بینی ازین کهکو کام هیچ چو دیوانه بر ما راهی ... هیچ
ازین بیهده گفتن اندر گذر با ایران سپه شو کنون ره بسر
هزبر جهانگیر کای ... ترا میهمانم به جام می
سر تیغ خمارم سر ... وار به بر چه بام داره‌ها ... خار
که چون سوی لشکر شوم ره بسر بیایم بخواهم ترا از پدر
سمن رخ از او چون ... شنید پریشان شده دردی ...
... کهتر ای بت ... ... جاش بده با ... راه
بدو داد ساقی ... جام چو ... آمد سرش ...
سپهدار بر جا و بیهوش گرد چو مرده بتن ...
همانا خطاه دختر ... کشید یکی پیل با پیل ...
به پیوستند دست هزبر بجا بز ذخیمه ... ابر ...
بدان تخت پیش ... برفتند ز آن دشت ...
جهان را چو خورشید ... گهی باز و شادی گهی بنده وار
دگر باره نیرنگ ساز سپهر فرو برد باده و بر آورد مهر
کشیدند صف نیز به جنگ ... کرد ...
چو صف گشت از هر دو ... آراسته بکردان جنگی نو آراسته
شهنشاه ایران دهقان ... گوان و دلیران چین ...
... کین ... جنگ برآراسته از پی نام و ننگ
شد آراسته میمنه میسره ... کین بسته کمر ... میسره
کلال و برزاد و کیوان دلیر همه بهر زرین قبا ...
صف کینه بسته به هر برد ... برافلاک شد تیره گرد
... کس ... که ای نامداران ...
به پیش صف اندر همی خاردار برآرید سر از سپهر چهار
بیارید بهرام دفتر ... همان زیور آن ...
سپه دیو انبر آید ز دو که از جان ایشان برآریم دود
بفرمان او ... خجسته ... داری ...
بمیدان کشیدند گندآوران همان ادریدند ...
... سخن اندر ... ... شان برادر ...
چو طوس ... دید با پیل زار بیارید گستهم خون ...
... کودرزند گودرز ... کشیدند ...
... گمان دیده شد دل ... نفر مور ... داری ...
شمیلاس را بسته در زیر دار کشیدند گردان ...

و را ... زوار تینه شمیلاس از زندگی دل بکند
همان ... گردان ... زندران بدار آرش چو دیدند ...
دلیران با زندران سر بسر دریدند خفتان ...
گشودند از بهر ... کمر کلاه او فکندند ... سر
یکی غلغل اندر سپاه اوفتاد تو گفتی مگر چهره ماه او فتاد
چو دارید ... جوشن ... نهنگ ...
ز ... روم ... پیش سپاه رها ساز ...
گر ایران سپه ... کشید از آن ...
برانگیخت ... ز صف ابلقان که تا ز دو سوی لشکر ...
... رسانید ... رها ساز ...

در جای ... کشیدن ... لشکر
در برابر یکدیگر و ...
کرد ... آمدن ... کرد

که ناگه ز یکسو یکی گرد تار ...
ز بوق و ز سنج و دم گر نای ...
زمین گشت لرزان ...
ز نهرای پیلان ... بدیدار گرد ...
... با بانک ... ز سنج و ...
سیاهی برون آمد از تیره گرد تن آراسته ... جنگ و نبرد
سراسر بر اسبان تازی سوار لگام ... همه زر نگار
همه شقه‌های علم ... زر همان ... بود ...
... نهان ... یکی باره کوه سان
درفشی سر بر کش خورشید چهر که ...
... نهان چهره ... چو خورشید در ابر ...
هزبر بلا اندر آن ...
بدیشان چو خاقان ... ز سر تاج ...
فرامرز و گردان ...
از آن ... چو دیدند ...
همه ... همی ...
جوان کرد جنگی ... بیکسو ... صف ...
... بمیدان ...
نهنگ ... برآورد ...
همی هر کسی ... گر آن ...
... مرصع قبا ... کمر
... گردی ...
... سپه ...
... ابا باره اندر ...
در آن ... چو شاهان ...
یکی ... عراده ...
... همه لشکر ...
... که این ...
... همان ...
... که این گرد جنگی ...
دلیران ... هزبر ...
... کوی ...
سر راه ... پهلوان برانگیخت ... پیل و ...

یکی اهرمن همچو کلخت کوه / که بد پیل از پیکر او ستوه
سرش بود مانند غار شنگ / درخت چناری گرفته به چنگ
رسنگ گران بسته اندر درخت / برو بر ز مسمارها کرده سخت
یکی دهره پوشش بعرض کمر / که کوه از نهیبش فرو برده سر
ز چرم پلنگانش خفتان ببر / یکی شاخ چون شاخ مرجان بسر
بفولاد بگرفته و کرده شیر / برو بسته زنجیر بهر ستیز
بگردن چنین من یکی طوق زر / مرصع بیاقوت لعل و گهر
بزنجیر سصد من بهر جنگ / کمر کرده تنگ آن دو پر خدنگ
ورا ناخنان همچو عقاب تیز / در ابروی بدره روز جنگ ستیز
دو دیده چو دو مشعل شعله ور / چو بحر قطاس همه موی تن
یکی نعره زد آنچنان از جگر / که گردید افلاک آسیمه سر
بجنگ جهانبخش بربست راه / چو ابر سیه کوه کوه نوی ماه
جهانبخش ادرا چو دیوانش بدید / رخ خود به پروردگار آورید
کای پاک دادار فرمان روا / کسی را تو هست چون [illegible]
تو کردی پدید اینچنین دو دم / که فولاد بشکنند چو موم
همانیروی بخشش هنگام کین / که تن برزنم مرد را بر زمین
به پیکار این [illegible] / رسانم سر از پیکر او [illegible]
بگفت این و انگه [illegible] / بگردن برآورد گرز بلند
کهیلان چو دیدش کمان کارزار / طلب کرد مهراس عادی [illegible]
بدو گفت کای پهلوان جهان / تویی نامبردار بر عادیان
توانی که [illegible] / ستانی چو شیران بیکار خوار
بگشت عاد بر نهی داس را / رها کن کستن شمیلاک را
[illegible] / سرت برفرازم بچرخ [illegible]
بخندید مهراس عادی [illegible] / [illegible]
من از بهر رستم زمغرب زمین / بایران زمین آمدم بهر کین
[illegible] / که با او بکوشم بمیدان جنگ
کهیلان بدو گفت کای پهلوان / فرامرز [illegible] دلیر و جوان
[illegible] / که [illegible] فلک را سر آرد بگرد
ز رستم [illegible] / شنیدم که آید [illegible]
نخستین [illegible] / ازان پس [illegible] رستم بجو کارزار
چو بشنید مهراس عادی چنین / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که این عادی از بهر جنگ آمده / پی کوشش نام و ننگ آمده
همانا شتابید بنزدیک [illegible] / که برهاند این دزد تیره [illegible]
[illegible] / در آید بر دوش تن [illegible]
چو بشنید از شاه [illegible] / برآورد بر چرخ گردنده [illegible]
[illegible] / به پیکار مهراس عادی [illegible]
[illegible] / گرفته یکی گرز البرز رنگ
[illegible] / [illegible]
جهانبخش را گفت کای نامدار / چه نامی بمن نام خود بر شمار
جهانبخش گفت ای [illegible] / همانا که بشنیده نام من
مرا نام باشد جهانبخش پیل / که از بیم من [illegible]
[illegible] / ز رستم [illegible]
که رستم بدوران [illegible] / جهان کرد تیره بگرز گران
[illegible] / که او برد [illegible]
بسی دیو از گرز او کشته شد / ز اهریمنان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در جنگ کردن تمور با مهراس عادی و دریای دارولر شمیلاس شیر گذشت

در جنگ کردن تمور با مهراس عادی و کشتن تمور زان اژدر زخم خوردن از مهراس عادی

رفتن تاجبخش با زنگی زرد گوش با لشکر عادیان بکلاه تکی سیه دیو دیدار

بیهوش کردن زنگی زردهشت پیر را و خلاصی کردن یاران را

در بیان ربودن شماس یزدان پرست زره را با شمیلاس و بردن ربودن از بارگاه کیخسرو

همه هرچه سیمرغ گوید بکن
که کار زمانه دگرگون بود
درای که بشکوه و فرخنده شاه
که از لشکرش چین بیدرنگ
ز هر لشکر آواز کوس و درای
بفرمان شه کوس رویین
کشاده دلیری لقب افکنی
هزاران از دلیران آهن کلان
بدم در طلایه که آمد زراه
بیاورد گیو آن لقب ای جوان
زمین را بپوشید پوشیده روی
هزار با سر فکنده به پیش
همه گرز و شمشیر و خنجر بدست
فرود بر دسر آنجوان دلیر

بگویم به شاه و گوان زمین

لشکرها درصف کشیدند آنگه
لشکر در برابر یکدیگر

برآمد برین چرخ انجم نمای
غو کرنای سوی آسمان
سرافراز کردی دو شیر اوژنی
بهمراه آن گرد گردش روان
کنون بار خواهد ز فرخنده شاه
سوی بارگاه شه کامران
شتا خواند بر شاه و بهم چوی
ز ... دل ...
که ای نامور شاه آفاق گیر
که چون ... مردی نه مادر نزاد

بدو گفت ... کای ...

چنین گفت خسرو بفرخنده ... که
که گیو از طلایه برشه رسید
که بدبسته در کین هزار بلا
هزار بلا را بر شهر یار
شهنشاه که ... پیاده برم
هزار بلا را به شمشیر و بند
یکسو یکی کرسی زرنگار
هزار از دلیران بیکار جوی
زمانی چه ... شاه گشت ...
قمر طلعتم دخت بیکار جوی
منم ... گر ... بی ... کرد

بکن هرچه رای آیدت ...
مر این گردش چرخ دارد ...
ابا زال و گردان بیکار جوی
برآمد بانجم غو کوس و جنگ
که بر کوه ... در آرند کوس
زمین توبه داد ... ستیز
بیامد بر شاه فرمان روا
کشیده ... دیگر ...
که او را ببینم سخن گسترم
کشیدند در بار که دل ...
نهادند ... آن ...
گرفت ... آن ...
چه نامی چرا کرده رخ نهان
پدر را بدخت و ...
که دیدند گردان ...

گشتیگری کردن زال ... در میدان کارزار
مناظره کردن او با گهبد

میدان داری زال ...
طلبیدن مرد

اراده کردن گهبد رزم زال ...
... در میدان کارزار ...

گشادن از کمین قرطوس زادشم
پسر افراسیاب را

در احوال تمور ز زخم خوردن و
از میان لشکر بدر رفتن

[illegible]

مقاومت تمور با اوند شاه گوید

[illegible]

در خواب دیدن تمور پادشاهان دنیا کان خود را

[illegible]

جهان سر بسر گشت ایمن همه
گرایان بخشم افگنده غرغو...
بزرین قباد و بزرین کلاه

چنین گفت با شیر جنگی تمور
تمور گزین شیر بایاره گوار
زن و مرد از شهر بیرون شدند

پیدا شدن فریبس دیو از ری کمک و جنگ کردن تمور جوان با فریبک دیو و گرفتار شدن فریبس دیو بدست او

[illegible]

بتازید تیر

[illegible]

بهشتم شهنشاه زرین کلاه
بیاری شاه هشته نیک پی

آمدن تمور با الوند شاه بجانب دشت ری

که بود از جهانش همه سر بسر
نداشت او را جواب ...
شب و روز بودی بجشن اندرون
فرامرز دو شاه دیگر سرورا
که شادوش گردید ... بند
دگر دخت خاقان کلان ری

[illegible]

نام آوران

بیرون رفتن زال از لشکر بطلب سیمرغ بدان کوه

مقالات سیمرغ با زال سام نریمان

[illegible] سام [illegible]

آمدن نهنگ رزم به نبرد سام [illegible]

سپه دو جگی نهنگ دمان — به پیکار رو آورید بهم
سوی اهرمن چون نهادی تو روی — پس گشت و لشکر جنگجوی
بردن گرد از بند ده ازده — شه مرز و رزم هر بر جا
چو بشنید رهبان سپه دیو پیر — رخ فیروز کاشش ازغم زرد
پاسخ چه گویم بدان ... — مگنجد در آن شاه فرخ تبار
بر نغز ریو کای بد گهر — فریبت خورد او دریکدر
سوت کشتیم ازکین آن ... — که بر تخت در این شب تیره سر
و در بندی شه ... — رها کرد ما آن بد رگ ...
فرامرز آید زمان تا زمان — دگر زال شاه دلاور ...
چه آید از آن لشکری بد گهر — هم انسم زنجیر و زال زر
سپه دیو پیل گران ... — ...
تمام سپه اندر آید گوش — ...
فرامرز با شاه بدرید ... — ...
سر انجمن زال سام دلیر — ...
چو پیشان تخت ... — ...
لشکر پیش سوی ...

خبردار شدن فرامرز از ... زال
و زال دستم ... کشته شدن ...

...

جنگ زاد و ستم پسر ... داراب
خاقان ... جنگ ...

که ای تو زرد عادی بدگهر
فرامرز با تند شیر ژیند
بخنجر جگرگاه دیو سفید
سپهبد دلیران مغرب زمین
بجنبید مهراس از گفت او
بگفت منم گرد بهرام شیر
که خون مایش لوی جرم نهنگ
بزد زور و برکند پیل نر
بشمشیر برکند ارکسته تیغ
شکست اندر آمد بشمشیر و شیر
که یال و بر گرد بهرام شکست
همیخواست عادی که گرز دگر
بکف گرز کین رده بهرام مست
کشیده که در زیان راه را
بگرز گران عادی چیره دست
بماند بر جای گودرزیان
بیاید ورنه من آیم بجنگ
بسوی درفش کیان رو نهاد

سراه مهراس بر پشت تنگ — یکی تیغ چون زهر الماس رنگ
چراگشته‌ای چنین یاوه گوی — بمیدان پیاده در افکنده گوی
فرامرز دیو چو مهراب مست — که بودش تن هفت سر چار دست
همانا منم رستم نامدار — که از جنگ سالار گیرد سر
ز مغرب بایران بگو از آمدی — نه از بهر پیکار و شور آمدی
نه از طوس عادی نژاد — همانا منم طوس عاد ابن عاد
بایران زمین گر شد باک — سر از گرز خورده براند تیغ چاک
بدان نامدارم که گیرد [illegible] — کرا او فکندم بمیدان کار
بگیر از سر این [illegible] جان — که از مردان آرد بکار آن زمان
بجست او بتیر زهر آبدار — بجوشن گذر کرد تیر سیخ کار
دگر زد برادرش [illegible] کارگر — چنین تا که هفته تیر زد تا گذر
که پیکان او همچو الماس بود — زره پوش او همچو غربال کرد
یکی نعره زد پیل افتاد پست — چه افتاد کآرام بازید دست
بزد بر سر یال آن اهرمن — بزد برد شمشیر آن پیلتن
ز جای جست مهراس و برداشت گرز — بزد بر بر و یال بهرام گرز
بپیچید بهرام خسته روان — شد ارغوان [illegible] از زعفران
بدو گفت کای عادی [illegible] — بها در دست آمد چو کار زار
کشیده یلی دیگر بهر عاد — نشست اندر آن پل آن بدنژاد
بهمراه هم هر دو پیکار جوی — بمهراس عادی نهادند روی
دگر باره عادی برآورد جوش — که ای نامداران جلاد و کش
کس از بیم آن عادی تیره جان — ز گوشش نتابید از کین عنان

جنگ مهراس عادی لقب لشکر

که قارن

نبرد با گودرزیان قارن هم

که قارن سپهدار کاوه نژاد
چو کوهی بنا کرده تن در زره
یکی گرز او سی صد کوهی [illegible]
چه آه دل خستگان تیز رود
بتندی و تیزی چو پیک هوا
چه نامی چه جویی ز ایرانیان
همه نامداران بخوان [illegible]
سواری ولادار فیروز سر
اگر سرو آرم ترا من بزیر
همان تا جوانی بیاید [illegible]
منم قارن کاوه نامدار
بسی چون تو گردان فکندم بکار
اگر نامداری و داری توان
که ای عادی شوم [illegible]
زده بر سر دم بابه کره
که بودی ال کوه را زد شکست
ز برق جهنده دمیدی گرد
جهنده رهان دگر زنده کس
نترسی که از خدای جهان
بکشتی نکندی از رعاک دست
زبانت من کردم هم اکنون تبر
بگوید مهراس افکنده بر
که با دی زمانی نبرد آورم
فریدون کس از نژاد شهریار
بر دسیف و یال کرد به [illegible]
رو رستم بگیر این عمود گران
نبرد هیچ کرد هم [illegible] بزر
زتن جان تیره و نه بر کند
فرود زد بدو کو هم اهریمنی
تا با بن عنان از زره [illegible]
که نام تنت نرم همچون خمیر
تنت را از کوه هر کنم پس زنگ
که ای عادی شوم گرزم بگیر

به پیکر چه کوه و ببازو بلند
برآرست یکی تیغ هر رنگ
کفل کرد و کوه که سر شیر گوش
بمهراس سپت از بهر جنگ
ببینند پس ازید چو کارزار
نوشان افریدی بکرد روان
بدو گفت عادی که ای نیکبخت
کدام گوی در آمد به جنگ
بدو گفت قارن به پیری منی
که سال من از هزار و صد
کنون نوبت تست ای بدگهر
چه عادی چنان دست و گرز کش
بدو رفت خازن بیاد ستور
بدو گفت عادی که ای [illegible]
که آمد روان گر از قوستوه
بخندید قارن که ای [illegible]
بیت گفت عادی کای [illegible]
بدو گفت سیم بسو [illegible]
همان در رقه عادی [illegible]

جنگ کردن قارن با مهراس عادی و کشتن پیل اورا

بر آنجنبش بیکار عاد
بقتر اگر بسته بیجان کند
بگه چون پلنگ و بدر یا نهنگ
چه زاقه باریک و دم کوش
بدو گفت کای عادی [illegible]
به مهراس لند غوا ایند [illegible]
که سازی ز کین شان چنین روان
زنیری روان تو بس بدرد
نیارم که با تو بکوشم به جنگ
مبین رزم جو نبرد کهن
بسی بوده ام در جهان [illegible]
که آرام زنیت بکند بسر
بسر در رقه اندر آرایم کشید
لا کنی میدان برآورد گور
ندیدم چه تو من بروز نبرد
نبد گرز بدو همچو البرز کوه
تن تو بجوش گرزم [illegible]
ازین جهیم ز نهار دار
کنم بدگی دربست [illegible]
تن ایدیم گرزان [illegible]
که بچو دست آن عادی [illegible]
بیاید از فرق پیل [illegible]
بجهد تیغ کین رو بسوی [illegible]
نهادند سر بر سر [illegible]

بمیدان عادی گرز بر خاک ریخت — بچست ز رز بای آن پیل زدر
جو افتاد در جست مهراس [illegible] — بیابد گریزش [illegible]

بکشتی گرفتش نهادند روی
که ای گرد کار زمین [illegible]
بدرگاه تو هر که رو آورد
بمن یاوری کن درین رزمگاه
شد از زخم شیر دم لشکری [illegible]
سه ره ده هزار از گوان [illegible]
جهانجوی نام آور [illegible]
به پیش چو بود مانند کوه
گوان کرد تیره روان [illegible]
فریکاس را گفت کای [illegible]
که من میروم سوی شاه جهان
هژبر جنگاور فرامرز شیر
فریکاس لعین [illegible] فرمان برم
تمور جهانجوی [illegible]
بیند زادشم [illegible] بجنگ
بتیره گمان زال بگریخت [illegible]
جهانم بچنگال این ترک شوم
فروغ [illegible]
که بس یا تو [illegible] گرد [illegible]
که ای [illegible] رستم سرفراز [illegible]
بمانی رستم نام دار
که یکدم [illegible]
که ای دیو [illegible] تمور

دو گرد سرافراز پرخاشجوی
نگارنده انجم و ماه و مهر
دگر روی [illegible] کشتی [illegible]
سرم بر فراز اندر چرخ و ماه
تو یاری [illegible]
سر ترکان [illegible] تمور
نگر تا که رزم چون آمدند
بنزد تمور آن [illegible]
به پیکار مهراس [illegible]
سرا رد بمردی و گردی [illegible]
زفرمانت ای پهلوان [illegible]
برانند [illegible] زرین کلاه
که بر رزم دستان [illegible]
که آهن برگرز [illegible]
بپیری [illegible]
پدیدار [illegible]
پس این رزم [illegible]
چه نامی [illegible]

شهنشه چنان دید [illegible]
برازنده کار در ماندگان
منم [illegible] قدرت [illegible]
رسان یاوری قارن [illegible]
درین [illegible] ایران سپاه
سران سپه پهلوان [illegible]
بهمراه [illegible]
[illegible]
همه هر چه [illegible]
سوی زادشم [illegible]
که ایرانیان [illegible]
سپه دیو جنگی نهنگ [illegible]
[illegible]
یکی داستان [illegible] زال زر
همان [illegible]
همیگفت کای [illegible]
شدم [illegible]
بمن نوبهار جوان [illegible]
[illegible]
فریکاس دو دیو [illegible] تمور
به برد کار زمین [illegible]
چه زال [illegible]
[illegible]

برادر [illegible] کار
رساننده روزی بندگان
[illegible] مقصنم
همان زال با رای و تدبیر
[illegible] سپاه
[illegible] پهلوان
فریکاس آن [illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ددو دیو [illegible]
که با زادشم [illegible]
که بیکار جو [illegible]
برو باز [illegible]
رسان یاوری [illegible]
[illegible]
که آید [illegible] اهرمن
که یارم [illegible]
بمردی مردان [illegible]
بخندید [illegible]
[illegible]

درازدست اگر [illegible]
عنانش [illegible]
سر راه بر بست بر زادشم
[illegible] زال
چه نامی که نام خود [illegible]
کجا بودی [illegible]
به پیکار [illegible]
تمور دلاور [illegible]
شنیدی چه نامم [illegible]
همی زادشم [illegible]
فریکاس [illegible]
که در زیر [illegible]
و گفت [illegible]
بنالید دیده [illegible]
بگفت این [illegible]
مندان [illegible]
همیگفت آن ترک تیره روان
ندیدم [illegible]
ولیکن فریکاس [illegible]
همان زادشم [illegible]
بجنبید [illegible]
بزد بر زمین زادشم [illegible]
[illegible]
عنان [illegible] زال [illegible]

بگو بیت ای پور دستان سام
بعزم [illegible] برافراز سر
بدو گفت کای ترک [illegible]
بگفتا که [illegible]
[illegible]
چرا سوی [illegible]
در آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] پیکار جوی
که در رزم چه تو دیو [illegible]
بگیر از من ای ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی تیغ برنده یازید دست
بیند [illegible] اهرمن تیغ [illegible]
فرود [illegible]
[illegible] دیو [illegible]
نهنگ [illegible]

ولیکن [illegible]
[illegible]
چه جویی [illegible]
عنان [illegible]
[illegible]
بگفتا منم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتا منم [illegible]
برزم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیو تیره [illegible]
فریکاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]

در جنگ فریکاس دیو با زادشم و کشتن اورا

بجوشید اهرمن پیلتن — یکی نیزه [illegible]
[illegible] استخوان — دو بازوی [illegible]
[illegible] زال [illegible] — [illegible]
[illegible] دیو [illegible] — [illegible] زادشم [illegible]

شوی اگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
فریکاس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که با وی [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان زادشم [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلیران ایران [illegible]

[illegible]

گفتار در کشتی گرفتن فرامرز با هژیر و کشتن فرامرز پیل‌تن هژیر یل را

[illegible]

[illegible]

در بیان گرفتن رستم ... کار دیو را داشتن رخش پیل‌تن اژدو پرسیدن

[illegible]

[illegible]

جهانبخش با زال ... [illegible]

برفتند مانند باد بهار ...

... [illegible]

بدیدند کوهی کمی زرد کوه

نظاره رستم سرافراز نیو

بردن جهانکار دیو رستم را بقلعه کیوان حصار بجنگ قدرش دیو ... و بکرفتن رخش

[illegible]

جهانبخش ... [illegible]

بپا مد بنزدیک آن اهرمن

جهانبخش فرخنده ... [illegible]

[illegible]

گرازان رستم ... [illegible]

بکیوان حصار آمدم ... جنگ

اگر تا بداری ...

که خرشنده رستم ...

بعینه ببینم بروز که گردد ...

چو برگشت زنگونه آن ...

بپاید به نزدیک عفریت دیو

همه راز رستم بدو گفت باز

گریزنده گرد دیدند ...

به بیکار رستم روان شد چو ...

در بیان آمدن رستم بپای قلعه کیوان حصار

[illegible]

در لشکر کشیدن عفریت دیو

که گفت این سخن کوه ... [illegible]

بدر رفت ... آن اهرمن

نگارنده نقاش صورت نگار

جهانبخش ... [illegible]

[illegible]

بکوبم ورا با دو صد ...

نه از بارهٔ جنگ ...

ز رستم ... بر گشت ... تخت

بیاید بر رستم و زال زاد

ندانم چه آید ...

[illegible]

اگر مرد جنگست و دارد هنر

برآید چو خورشید از کوه ...

چو رستم ... بنزد آورد ...

زانبوه ... جهان ...

به پرواز ... میدان ... آیدم

ندانم که گردون چه دارد نهان

نیامد ... هرگز این جنگ ...

ندانم ازان گرد ...

در بیان مقالات رستم و زال در پای قلعه با قدرش دیو بجهت رخش

[illegible]

ابا زال بر شد بزرینه گاه
نشستند با پیر و گیو و زواره
بخوردند کشواد گردان دهان
جهان زال فرخ روان گشت
دگر گرد بهرام و رهام شیر
بخوردند با رستم و سروران

رسیدن فرامرز و گردان در کوه تا قصر رستم و زال

گدر بر سر چرخ و ماه آورد
نیایش بسی بر فزایش کنم
بکو کا شکارا کو برین آیین
منشو ما همه ایزد دادگر را
ببینیم که یزدان چه آرد بما
همه کار ما با مدارا شود

در بیان مناجات کردن زال و داستان هفت لشکر

کنون گر نبرد آوری پیش
بیت و بزد نعره گاو

جنگ کردن لقا بدار با هزبر جلادگرفتار شدن هزبر بدست لقا بدار

[illegible]

در بیان میدان داری قارن پیر با شمیلاس
... داماد خاقان ... بدار و آوردن ...

[illegible]

[illegible]

گفتار در بیان کردن قارن با ... بد از احوال
رفتن خضر ... در ... تن ...

[illegible]

[illegible]

بدیدم ز بس لشکر نامدار
جهان دختر خویش تاج و کمر
هنر بر بلا شیر دلخسته یار

جهان به که با داد و مدارا کنم
بلشکر که خویشتن آرش
آزان پس که ما هستیم برزم و سنگ

در بیان نامه نوشتن خاقان چین بجوان لقب دار

که لات برگذشت ما را خدای
بحکم خداوند ماه آفرید
که با شردی و هم نامجوی

خداوند داد آور آسمانی
پس از نام دادار چرخ برین
بدان ای سرور جهان

[illegible]

یکی بدکه بد کفش آهن زبها
که بهرت فلک جنگ کین بداد
بگردان بگردنده تیره دو

برش چون ز پیل تن همچو کوه
ز با هم سخن بر لب کرده
بهم درفشاند

در بیان جنگ کردن لقب دار با پسر بکدت در میدان کارزار و آمدن نهنگ دژم بمیدان جنگ هزبر جا

روان شد بسوی هزبر جا
که شد سوی میدان کینه روان
سر راه بر او گرفتند تنگ

که از داد دادار باید زمین
روان شد سوی او آن اهرمن
بدو گفت بر کو کی مردی

[illegible]

شاپی بکدت من از جهان
یکی درقه گرگ بر سر کشید
ز سر خون فرو ریخت بر گرش

چو لب شسته زرین قبا این سخن
بزد بر سر گرز زرین قبای
که تا که یکی بر آمد بدید

در جنگ لقب دار با شمیلاس بکدت و آمدن ارشنگ دژم بیاری هزبر جا و آمدن ابر آتش فشان در ربودن هزبر جا

بر آمد از آن ابر بانگ هزبر
یکی دست با همچو جاچین کشید
ز بانی چو شد باز آمد بدید

بغرید از آن لشکر بی
هزبر جا را از آن چوبدار
گرفت او کمربند زرین قبای

[illegible]

[illegible]

یکی جادو از فرز ... [illegible]

یکی نکته گویم زمن گوش دار

بجا رو بنزد کیت ای شهریار

ربود و روان ... [illegible]

چو خاقان شنید این ... [illegible]

بکردد چو پروانه گرد ... [illegible]

مناجات کردن زال و آمدن ... و احوال ... [illegible]

بمانند آن نامداران ...

زروز ... [illegible]

بیامد ... [illegible]

فرامرز با لشکر آمد ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سه پیری بدید آمدم ...

هشیوار باش ... [illegible]

سرم گشت ... [illegible]

بدو ... [illegible]

که ... [illegible]

درین ... [illegible]

در ... آراستن دیوان و برابر ... و زال و فرامرز و میدان داری بیژن

ستاده ... [illegible]

ز دیوان ... [illegible]

بدان ... [illegible]

سر ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

ازان آتش تیز ... [illegible]

برآورد ... [illegible]

ز دود ... [illegible]

سوی ... [illegible]

... [illegible]

... فولاد و آذر ... بیژن ... [illegible]

جوان ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

[illegible]

همان قهرش آید بو میدان دو اسپه(?)

[illegible]

در بیان جنگ جوانی آفتاب رخ با قهرش چهار دست

همه نزد دیوان که قهرش آید

ز دیوان دگر کس بمیدان نرفت

همه از نبرد قهرش پشیمان شدند

[illegible]

[illegible]

براید ز هر سو خروش جرس

جهان تیره گردید مانند قیر

در انداختن جوان قهرش دیو را و ناپیدا شدن او

[illegible]

[illegible]

همانا بد از خشم سام سوار

ندانم که او را چه آمد به سر

بکرد اندرش لشکر اهرمن

در بیان برگشتن قهرش دیو در میدان کارزار

کی دید چه سان زد بدو نوشن

بگو تیم کنون از هنر بر جا

[illegible]

[illegible]

در بیان آمدن نهنگ دژم بمیدان قلعه‌دار ... الیشان

[illegible]

در جنگ قلعه‌دار با نهنگ دژم و رسیدن جوان لعل پوش

[illegible]

در بیان عاشق شدن برقیس جادو دلجوان یاقوت پوش در میدان کارزار

[illegible]

در بیان رفتن زرین قبا بشکار و مقدمه او

[illegible]

[illegible]

رسیدن زرین قبا به بارگاه [illegible]
چین و مقالات ایشان

[illegible]

در بیان [illegible] جادو جهان
به قوت [illegible]

[illegible]

ز گردان مردان پیکارساز
دران که پیلکان پیکار باز

هوا گشت [illegible] لاجورد
هوا گشت پر رعد و تیره چو نیل

زمین [illegible] از روی ستوه
[illegible]

دگر روز کین شاه آفاق گرد
مر آن [illegible] لشکر بمیدان [illegible]

[illegible]

رخ هور تابنده تاریک شد
ز صف سپه همچو ابر سیاه

[illegible]
بدرید [illegible] گوش زمین را ز سم

در بیان آمدن برزو بامیدان
و مناظره با شاه گنجه [illegible]

[illegible]

نامه نوشتن خاقان چین نزد پادشاهان و طلبیدن نزد خود

در بیان خواب دیدن جوان یاقوت پوش فریدون را

در کشتن جوان یاقوت پوش براقیس جادو را

در رزم ساختن جوان یاقوت پوش با نهنگ دژم و کشتن او را

بپیچش تن اندر درخت کشن • ابا نامداران آزاده بخت

داستان رستم و فرامرز و جهانگیر با دیوان در کوه قاف

جهانجش فرخنده گیر • جهان کیو و شیران سرافراز کرد

دل دیو عفریت از آن بدرد • همه دیوها آن دیو جلیر

بیفکند دو دست دیو سیاه • که ناگاه شیر دار خار شید

ندانم چو یاری کند روزگار • دریغ از جوان دلاور دریغ

بر آن بهره چه گشته نامهربان • دلیری که آمد بیاری ما

برآورد دل از جان دیوان غریو • بیکبار رستم از جهان ناپدید

در مناظره رستم با زال در باب ناپدید شدن جوان قتاب طبع عفت اخوان او

برآمد ز بیر سوخروش خشن جلب • جوان سرافراز چون مرد گشت

بپیچش یکی بیشه سبز بود • صدای وغاهای طنبور عود

در اندید آن بیشه اندر زمان • یکی جایگه دید همچون بهشت

گشته شد بهر تنگ مانند جان • ببوسید او لعل چون شکرش

بخندید و شد نا پدید از نظر • شد آن پری پیکران ناپدید

در مویه بر روی خود باز کرد • همی کرد زاری که ای مه

داستان در دیدن مهر زرین تلق کیهان و زاری کردن کیهان و گرفتن رخش را و آوردن نزد رستم

بشنید و تابش افتاب • بیامد نزدیک رخش گزین

دو جواب لرزید و بر رخ نهاد • همی کرد و میراند رخش

آوردن گرمیان خرش را بنزد چین تکین و رزم گرمیان با اکوس و کشتن او

داستان در گشتن گرمیان
فرجاس دیو ر

گفتار در گشتن جهان بخش

مهرشش چهار سر را

که چون بیژنی را ربود از سمند
بگفت این و برزد یکی نعره سخت
چنین گفت کنداس کای [illegible]
ولیکن بیاری پروردگار
گرفت از کفش نیزه دیو را
که از اسب غلطید گیو سوار
رخ گیو بی‌رنگ گردید از آن
که یارد که با دیو سازد نبرد
درین بود گیو سپهدار شیر
بکنداس دیو او فتادش نظر
بدانست کز دست دیو نژند
بدو گفت کای دیو وارون سگال
[illegible]
به پیش [illegible]
بگفتا که دستان سام یلم
ز نر اژدهایم نبودی هراس
همان تاب شمشیر چون اژدها
اگر تاب داری و داری توان
بضربی که لرزید دیو دنی
ز دیوان برآمد یکی گرد و خروش
همان بیژن گرد و بهرام شیر
برآورد کنداس [illegible] غو
رهایی ز دستان فرامرز کین
[illegible] جنگی فرامرز شیر

[illegible] چو بهرام شیر ژند
که ای پور بدگوهر تیره بخت
همانا که رستم توئی پور زال
ز تیره روانت برآرم دمار

یکی تیر دم ده که این اهرمن
بمن ده دو دست [illegible]
بدو گفت گرز گیو [illegible]
بگفت و [illegible]

در رزم کنداس دیو با گیو سپهبد در میدان کارزار

ز باره بگاه اندر افتاد خوار
بنالید بر داور داوران
ز بالا سرکش اندر آید بگرد
که آید بدیدار دستان [illegible]
که در زیر کش داشت [illegible]
فتاد است زین [illegible]
[illegible]
[illegible]
بصد گونه زاری و خواری [illegible]
[illegible]
یکی اهرمن است چون [illegible]
نهنگال لب است و دگر اژدها
بگیر اکنون این عمود گران
[illegible]
[illegible] آید [illegible]
نشسته بر باره [illegible]
بزد گرز را بر سر زال نیو

برافروخت [illegible] کنداس [illegible]
که ایرانیان را ز چنگال [illegible]
فرو ماندگان [illegible]
زره دربرد گرز کینه بدست
همان گیو را دید افتاده خوار
خروشید دستان چو آذرگشسب
[illegible]
به بندم دو دست [illegible]
[illegible] کنداس [illegible]
نیابم ز یزدان دگر [illegible]
[illegible]
نیا و پدر [illegible] بوده اند
بگفت این و آن گرز خاره شکن
بلرزید چون بید لرزد ز باد
کشیدند گردان دو [illegible]
ستادند از دور نظاره گر
بلرزید اندام دستان [illegible]

ستانم [illegible] شیر زن
همانا که زادی ز مادر تو
ز دستان ندارم [illegible]
[illegible]
بزد بر کمربند آن پهلوان
که تا برزند بر سر گیو گرز
رها چون توانی ز کیهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
نیایش کنان پیش پروردگار
سوی دیو وارونه انگیخت اسب
که گردی نبرد دلیران [illegible]
به بیت المقدس [illegible]
[illegible]
اگر [illegible] ایران [illegible]
به بیت المقدس یکی اهرمن
دلیران [illegible] بوده اند
[illegible] اهرمن
[illegible]
ز نیروی [illegible] شمشیر بند
بدستان [illegible]
ز نیروی بازوی آن دیو [illegible]
[illegible]
کریمان [illegible]

گفتار در جنگ [illegible] دیو با گرمش زال و رستم و فرامرز و جهانبخش و کریمان هر یکی با هر یکی در افتاد

که با نره دیوان به پیکار جوی
کریمان یکی اهرمن را بدست
سرش بد همچون سر ژنده پیل
یکی سر چو پیل یکی همچو شیر
فرامرز بسیجید با دیو جنگ
که [illegible] نره دیوان [illegible]
یکی تخت بر چار پیل سفید
سرش بد چون گاو [illegible]
بسی زنگ زین [illegible]
بدش نام شمخال بیدادگر
[illegible]
بگفتا منم پور عفریت دیو
ز گردان ایران [illegible]
منم آنکه [illegible]
نشستم [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible]
بگفت این و [illegible]
بزد بر سر و بر آن اهرمن
فرامرز گرز گران بر کشید
بزد بر سر آورد شمخال دیو
فرو ریخت مغز از سر [illegible]
ز جا جست شمخال با گرز کین
فرامرز جنگی [illegible]

نهادند هر سو به پیکار روی
که در زخم [illegible]
تنش بود تیره [illegible] نیل
یکی [illegible] پلنگ [illegible]
[illegible] قاف [illegible]
برابر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ببسته [illegible]
که نر اژدها را دریدی جگر
به پیکار شمخال دیو دلیر
که در قاف [illegible]
که در رزم [illegible]
بسی اهرمن را جگر خسته ام
بکوه کلان [illegible]
همان نیز عفریت و دیوان [illegible]
[illegible]
بدست اندرش [illegible]
سپر را بکرد اندر آن پیل تن
[illegible] بر کشید
بزد بر سر آن سرافراز [illegible]
تو گفتی که آن پیل [illegible]
روان شد سوی پهلوان [illegible]
پیاده [illegible]

[illegible]
ز دیوان [illegible]
[illegible] داشت آن [illegible]
بهر دست [illegible]
سپر داشت عفریت [illegible]
[illegible] سنگ گران [illegible]
بدان تخت بنشسته بد دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرامرز در جنگ او [illegible]
بدو گفت کای دیو [illegible]
[illegible] شمخال [illegible]
بگفتا فرامرز رستم منم
[illegible] دستان [illegible]
همه نره دیوان کوه کلان
بدو گفت شمخال کی پهلوان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بغلطید با خاک شمخال دیو
[illegible]
[illegible]

به پیکار عفریت دیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کریمان [illegible]
که کنداس [illegible]
بزنجیر بربسته آن اهرمن
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دیوان برآمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

سر دست آن اهرمن را گرفت
گرفتش [illegible]
بدست [illegible] فرخنده [illegible]
ز کنداس دیو [illegible] زال [illegible]
چو کنداس با زال [illegible] جنگ
بهر چند افسون و نیرو نمود
[illegible]
تو فیروز بخشی [illegible] دستگیر
بزد بر زمین [illegible]
کریمان [illegible]
گرفتند گردان ز دیوان [illegible]
جهان پهلوان [illegible]
[illegible] عفریت دیو
بدو گفت عفریت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو پاسخ آورد عفریت دیو
[illegible]
[illegible]
[illegible] نام خداوند کرد
نیارست عفریت [illegible]
[illegible] گرفتش کمر
[illegible]
[illegible]

ز نیروی او دیو [illegible]
[illegible]

بزد در ز کف دیو گرز گران
[illegible]

در بیان بند کشیدن زال کنداس را و گرفتاری دیوان بدست یاران

جهان کرد [illegible]
نیارست با زال جنگ آورد
تو کردی [illegible] تیره [illegible]
توام یاوری ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزنجیر بستند شان [illegible]
[illegible] رستم نامدار
روان کرد [illegible]
ندیدی همانا مرا [illegible]
بسی [illegible]
بیاور به نزدیک گاه بلند
که ای پور دستان [illegible]
[illegible]
که البرز [illegible]
سر دست عفریت را [illegible]
تهی ماند بازوی او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] با زال جنگ [illegible]
بنالید دستان [illegible] یزدان [illegible]
تو نور آفریدی تو نار آوری
بگفت این و [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
جهانبخش فرخنده پیل تن
کنون [illegible]
[illegible]
بعفریت زد نعره کای اهرمن
تهمتن بدو پاسخ آورد باز
[illegible]
کنون [illegible]
[illegible] زال [illegible]
برانگیخت [illegible]
[illegible] پهلوان
یکی نیزه آورد آن تیره [illegible]
عمود گران [illegible] اهرمن
[illegible] رستم [illegible]
[illegible]
تهمتن بنالید بر دادگر

کشید و بیفکند [illegible]
دو بازوی آن اهرمن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای آفریننده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دو بازوی آن [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم تاج بخش
زمانی [illegible]
که ای دیو بدگوهر [illegible]
ندانم [illegible]
به پیکار [illegible] با من کمر
[illegible]
ز کینه [illegible] رستم [illegible]
بیازید چنگال رستم [illegible]
که از دست رستم [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
ز نیروی [illegible]
[illegible]
که ای آفریننده [illegible]

[illegible]
[illegible] کاری و پادشاهی [illegible]
یکی ذره ام من بدرگاه تو
همه هر چه کردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
به پیرانه سر جنگ عفریت دیو
[illegible]
که ای [illegible] رستم پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلم را [illegible]
بگفت این [illegible]
[illegible]
همه نره دیوان به بند گران
[illegible] رستم همه آفرین خوان [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
چنین گفت [illegible]
چو از قاف عفریت [illegible]
[illegible]
[illegible] این داستان
چو عفریت [illegible]
[illegible]

چه در [illegible]
[illegible]

در جنگ رستم با عفریت دیو [illegible] و آمدن سروش و کرفتن رستم عفریت را

[illegible] جهان [illegible]
بکشتم به تیغ و بگرز گران
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible] عفریت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تیره خاک
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که ای پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرامرز جنگی [illegible]
[illegible] عفریت [illegible]
[illegible] دلیران ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]

آوردن زال عفریت را به بیت المقدس [illegible] کردن [illegible] زال را

[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه از تو [illegible]
[illegible] چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز دیوان [illegible] هزار
ز [illegible] نیروی او [illegible]
[illegible]
[illegible] دستان [illegible]
[illegible]
[illegible] رستم نامدار
که ای [illegible]
[illegible]

در رسیدن زال و فرامرز بنزد آصف برخیا

در زنجیر پاره کردن نهنگ آدم و سر کندن زنگه شاوران

در خشم زدن کیخسرو نهنگ دژم و ربودن نهنگ خسرو را

[illegible]

در خشم زدن فرامرز نهنگ زرم را دیگر بار
شاه را از دست نهنگ زرم

[illegible]

در مناظره فرامرز با [illegible]
چین در بارگاه او

[illegible]

رزم کردن فرامرز با هزبر در رسیدن
زال و یاران

[illegible]

[illegible]

در بیان رزم فرامرز با هزبر و رزم
چاچش با شیردم بکارانی

ب ن شب قیرگون شد سیاه

کمرگاه آن گرگ جنگی شکست

بتوی فرامرز جنگی دو ید

ز کرد فرامرز با کین و خشم

هزبر بجا اندر آمد بخاک

[illegible]

کنم طعمه گرگ ن چگر

نه خاقان بمانم نه بغلاب داد

رزم کردن زرین قبا با شمیلاس یکدیگر

که تا برزند بر سر پهلوان

که آن گرز زرین قبا چون سنگ

شمیلاس از هوش شد بگفت

بگفتا ندیدم جوانی بدار

چنان تن رهانم ازین سلیق

شاید بدو لرزد با در نبرد

[illegible]

سوی او نهاد و ببرد و چپ راز

بجف کی زد شمشیر و تیر و کمان

بسی سر بگشت لشکر آخت

سپه راند تا با جنگ و ستیز

بیفکند در قلب خاقان نژاد

شه چین زنیرو ش در گذشت

جنگ جوان نیزه‌دار لشکرگان
چین و کرنش خاقان را

بغرید مانند شیر عرین

که ای نامور دشت با نیکبخت

ثنا با دلیران جها و خت تاب

چنین بار آمد سری پر ز کین

بزد گرد دستش شمشیر تیز

شاپی تو با خسرو تاج دار

[illegible]

نباشد در این مرز و انجمن

نداینم که او را چه آمد بسر

بدینگونه محرم شش و بیش رام

که ضحاک تر از نسب آید مرد

زنام مرده برده بر شهریار

شتروم بسم اگر خسرو اندر دشت

سخن گفتن زال در
بارگاه با کیخسرو

بکیخسرو بسی آفرین کرد یاد

که ای نامور شاه پر دانش روان

همان گرد ش شهریار کزین

همان کار فرزند نیرا زاد

ز بد شاد مان شاه با فره جاه

دگر گفت از جنگ و شنیده ای

[illegible]

بدان تخت دختی چو تابنده ماه

بگو تا سر ترا ببینیم ان که بخت

که بر کوه چندی تو ای کرد درد

زخم خوردن بیژن در جنگ و رسیدن نزد دختران

دران انجمن خواند در دم سخن

چو خوان خورده گشت بیژن با

ورا با ستون کرده در دم قلم

به بند زنجیر و زندان آهن

رها بند ترا امید ای سهم بکنند

همه زر بجا را بمردی گرفت

بدو گفت دختر که ای سیلش

دگر نه بمانی به بند گران

نظاره کردن بیژن با دختر خاقان چین

بیا در بگویم بدو گفت سخن

همان مهر یاشش بنا یکی

تو بگفت ازوی تو دفع مدار

که دامن ازو چید و شد بر کنار

ازین گفت بیهوده اندر گذر

که هستم بهر کار آگاه او

نه از شاد و نیش شاد و نابی گزید

بگو داستانی ز زرین قبا

نخفتند شب تا سپیده دمان

رسیدن زرین قبا بار بکار بهزاد دختر خاقان چین

همان خادم خواهش داد

سوی بیژن زبان کرد

نشسته چو خوبان فرخنده بخت

رسیدند نزد لب جویبار

مران خادم آمد بنزدیک

سرافراز بیژن چو شیر شکار

به شادی و لب را به دندان گزید

ببرم کجا کالکم بیسکرت

بخسته گشتم زخود بی خبر

بکن هرچه خواهی که باشد روا

که آن بخرد و مرد بر گشته حال

بدو گفت بیژن که خوردی

هنوز بد اگر این بهی لشکران

ولیکن اگر پهلو بدار

در بیان ملاقات کلال پری با بیژن در بارگاه بهزاد

نجوید کسی با کسی رزم و کین

همان سپاه جنس

بیاید بیالین بیژن زراه
که ای پهلوان جهان شاد باش
چو لاله دل خسته در خون نشاند
بپرسید و دل پر ز خون برد پیش

چاره ساختن گلندام چینی بیژن را دادن بر سر آب

زبان برگشاد و گریست زار
ز رنج تو می خون دل شد جگر

در پیدا آمدن زال کیخسرو ببارگاه زرین قبا

سخن گوی گردم بدان پای تخت
شنیدند گردان دران بارگاه
به بیژن چنین گفت زرین کلاه
همه گردکش سرکشان تولاد پوش

گفتار در آمدن بیژن ببارگاه کیخسرو و سخن گفتن او

رسیدن کیوان دیو نزد کیخسرو و احوال
گرفتاری زرین قبا باز کردن

در مناظره کردن زال زر
با زرین قبا می‌نماید

در عقد بستن زرین گلندام
بجهة بیژن می‌نماید

رفتن شمیلاس یکدست بلشکر کیخسرو
بجنگ (?) خاقان دهر (?)

در آمدن شمیلاس با لشکر کنجخیر و کلاهی
خاقان چین و هژیر با

[illegible] در دیدن شمیلاس پسر
[illegible] کنجخیر [illegible]

در کارزار [illegible] با بیژن
و گم شدن بیژن [illegible]

در جنگ کردن بیژن با خاقان و گرفتن بیژن خاقان را
در رسیدن هژیر با [illegible] کردن خاقان و گرفتن بیژن

بدرید آن خام از ایکه کمر
چو بربست بر زین ها سو تخت

در رسیدن زرین قبا به لشکر خاقان چین و کریختن

در پایان آمدن فرشید و باجی آوری
از پیش خاقان چین

بخواند انزمان کرد فرشید را
رسیدند نزدیکی بارگاه

هزبر جادو را و چند

پاره کردن بیژن

هزبر جادو را یاد کرد آن
دکر نامه زند کافی بخواند

[illegible]

در جنگ کشیدن ... و جنگ زرین قبا با شیردم

[illegible]

در جنگ کردن زرین قبا با شیردم و کرفتن شیردم را و اندر آتش فشان در بودن زرین قبا را

[illegible]

در مناجات کردن کیچبر ... و ... سروش ... کشته شدن

[illegible]

[illegible]

بمردان لشکر بیابان کرد روی
مبادا که چیند ز جادو ستم
که مانده کینگال جادو زمین

چو دیدند از جادوان ...
کلان پری ... سوی ...
مبادا که جادوی ... کار

در پایان آغاز داستان رستم با کرمان و مهتر
بشرق زمین و بکرشن سخن ... دیو

بهر جای پیدا ... جهان
که گویم کنم این ... کهن
کرمان ... پاک ...

به ... رستم ... زر
ز رستم سرانجام ...
... مرزبان شرق زمین

[illegible]

نهمتن بزد تکیه اندر سپر
بپا ...
بواندند بر جای یکسر ...

چرا کرد ... جنش ...
...
... دیگر ...

رسیدن کاروان پیش رستم و کرمان
زغم گفتن ... تن

که با ساز ...
...
که با او بگوید مگر کار ...

... کسی ...
... که با او ...
... کشند ... سپتان

[illegible]

شهی با ... باجاه و تخت
همان ... شاهی و ...
که ... ایشان

کنون ای جوان ...
... آن ...

رسیدن شاه فور بت زرین کلاه در
شکارگاه نبرد پیل تن

برون آمد از کرد باده ...
درفش ... خرگاه ...
چو ... کینه ...

... رستم ... گاه ...
... خرگاه نبرد ...

[illegible]

[illegible]

که ای مور کردن لشکر شکن

جهانبس آراستن شاه فورت و مناظره رستم با او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسیدن رستم بسر منزل خورزاد پری و کشتن او

[illegible]

[illegible]

رستم کشتن خورزاد پری با پیلتن شدن

[illegible]

بلند سنبس

همه دودمان مشو در جهان ... | که دنبی فرخنده ... بزر
زنیرنگ ... هزار باشش | ... زنیرنگ ...
گرفتار ... در دو ... | خدایا ...

رسیدن رستم بلب دریای چین و کشتی طلبیدن

ازملاح ... بجنگ سرخاب دیو

ایرج

فلک ... | اجل ... پرسم بویم کند

ازدها شدن مادر سرخاب دیو

واتش باریدن بر رستم

برستم ره آمد ... گرفت | تهمتن ... گرفت
فرود ... بر روی رستم ... | دل رستم آمد ... تاب

...

کهی روشن آن کهی تیره تخت | کهی زرد شادی که درد و غم
همه بکذرد در تو دل ... | خردمند ... روز کار
ازین مرد دانا نگردد ... | چو ... ان ...
بنالد ز رخ ... | کهی ابر آمد ... به بد
که کفتن ... صد ... ببر | که ای ... سپاه ... کر

در آمدن سرخاب دیو ازدریا

... بجنگ ...

ثنا خواند بر پهلوان ... | که ای قدرت کردکار ...
همه مردمش را بدر ... | همان کشتی ... خش ...
زخشنده همچون کل ... | کر ... فرخنده ...
که کشتی بدید ... رخشنده ... | سر برادر ... کای ...
تو در ... رخشنده ... نیم | اکر هم ... بدان ...

در مناجات کردن رستم در کوه

... زدن سیمرغ

[illegible]

گفتار سیمرغ با رستم از کشتن سرخاب دیو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در بردن سیمرغ رستم را بجنگ سرخاب دیو و کشتن حرش

[illegible]

[illegible]

بگویند رستم نگشتی اگر
کند در زمانش سر از تن جدا
بخود ترا سوی کمیش آورد

پرستند او را همه مرد و زن
سپه دار دان شاه میداد کار
در آتا زمان در نیاری بسر

در سخن گفتن سیمرغ با رستم از جهت راه و جنگ جابرشاه و سحره

که چون جنگ سازی بجابر شاه
همان گرز و گاو پیکر بدست
نشستند هر سوی نزدیک داد

چو گفت این ابا نگاه پر باز کرد
گریمان نشست از بر بادپای
زره دیبه گونه گون چون

بدم در شده گرگ پیل اژدها
از آن تمان همه یکسر بهر اندرا
نشیمن گزیدند بر برج چهار

هزاران هزار اژدها پیکران
به بسته در دروازه شهر تنگ
زده خیمه نشسته با سروران

در شنیدن رستم احوال اژدها را با کریمان و آمدن بغرفه دروازه تماشای انها

چه بر زند با او سپه سر بسر
بپوشید اسلحه کارزار
که میشد زهر سو همی هر کسی

تهمتن چو بشنید از ایدراین
نشستند بر باره پور و پدر
زبهر تماشا و بهر کسب زر

دهانش چو دود رخ بدی
گرفته بکف گرز و شمشیر و تیر
که بودش بمیدان کینه توان
گرفتش در آمدی کارزار
سر اژدها اندر آورد زیر

دو چشمش چو دو لعل تابناک
سپاهی و شهری همه با سلاح
هزبرافکنش نام بد از پدر
شه او را لقب کرد کای پهلوان
که داماد خود ساخت در جهان
هزار ارژند لران گرز دار

در رفتن هزبرافکن بجنگ اژدها و فرو بردن اژدها او را و رفتن کریمان بجنگ اژدها

رهائی نگشتی رهی کار زیر
دریدی بگشتی چو غندی
که صحرا ز جوشش شود آبگیر
که از جنگ اژدر رها در تو باد

چرا افرازی بهر این جنگ
نباشد حلال بسم از اژدها
از آن پس شمشیر زهر آبدار

گفتار در فرمان یافتن کریمان از رستم بجنگ اژدها

که فرمان دهی تا بجنگ اژدها
که دار باد دست خدای جهان
بزن بر سرش از کینه گرز

گفت این دو با ریدار دیده
ولیکن نخستین دو چشمش به تیر
ببا ده روان تو میر جنگ

در کشتن کرمیان اژدهای شهر آهن زمین را

در کشتن کرمیان اژدرزم اژدها و عاشق شدن هفتواد

آگاه شدن هفتواد از مکر بد اردشیر
شهر و شراب و خبردار کردن کرمیان

رفتن گرامیان به شبخانه و شکستن بتها و کردن زدن لات بزرگ

کشته شدن ساقی بدست رستم پیل تن

آگاه شدن جهانشاه از آمدن پیل تن

کشته شدن فهرست در دست
کرمیان نامدار

که در دید آنجا دو دون درم
بسی پادشاهان زرین قبا

در کشتن کرمیان شیروی
پسر جبار شاه را

ز جباریان مرد آورد خواست
بمیدان بکردار آذر بخاست
خداوند شمشیر و کوپال را

برادر یکی داشت کیوان دلیر
بگفت ای سرافراز ایران دلیر

بر انگیخت و برآورد گرد
که نیزه ز جنبش برآورد سر

در گرفتن کرمیان شهزاده بهرام

مسلمان شدن بهرام شاه پسر

جبار شاه بدست بهمن

گذشت از بد روی داد آنچه بود
هرانکه پر رستم بگفت او بخشد
کریمان مرا او را بیراز کشید
بلشکر بد بندی مستمند
هرانکس نه بجد سرا زراه داد
سرا زامر فرمان یزدان بسیج
بشدی فرشند با یکدگر
چو شد آگه از کار زن خون تیز
بگفتا سراپرده بیرون زنید
که ای نامور بچه پهلوان
سپاه ترا کس ندانند شمار
برو نام او رستم زال سام
همانا به پیکار تو خواست رفت
همان چهره شاه کیت کشی
به پیلان و دیوان شیر جنگ
چو نامه بهرام اندر آمد بداد
چنین گفت کو مرده هوشیار
و دیگر بگفت دگر است روان
جهان دگر خضر بود دیش کود
سرش سوی مغرب زمین شد عیان
بشنید تخت سلیمان ز
همه میوه و مرغ باشش زود
جز او بکیوان که آید بساب
بره گفته و مای چین انگند

همان مهر داد ار در دل نهفت
ب ان برادر بد و گفت بد
روانش گرفتار زندان بند
دلش کرد و ازیاد داوار شد
پرستیدن داوگر کرد سیح
بشد پور بهرام و رستم پدر
ز رستم دل و جان اگر برکشش
ز شکی سپه سوی هامون کشید
که هم پهلوانی و هم کاردان
بجز من که رستم گزین کرد کار
نبیره یکی باید از خویش کام
نبرد ترا و دل از استشت
که مر خشنکار است بخت و فرهی
به هر سایم تاریک و تنگ
بدست فرستاد همچو باد
که تا رود کسی سوی آنکه گذار
بود گرم خورشید گیتی فروز
که از هول او چرخ گردد سیاه
و گفت که غرقت روی زمین
مرصع میا قوت لعل و گهر
شکیبا کس هم از عنبر بر
بهمراه جبار زرین کلاه
برآمد غوطه شد بلند

بپوسید جبار او بهمن تن
سقف آن بدو تاج بخشید و بخت
یکی شاه گردید در سیم روز
خداوند بخشنده داد گر
که فیروز بخش آن پروردگار
ز جبار بشنو یکی داستان
جهانشه بخشش شب تیره فام
بشهره یکی نامه فرمود شاه
بجای سلیمان توی شهریار
یکی مرد فرتوت آسیمه سر
کریمان بنام و قوی یال و بال
همی خواهم ازو ستانند نگین
نباشد سپاه مرا صد و هم
و دیگر چو پرواز و ازان یکی
بدو نزد فرستاده نامه بر
اگر کس از آن کوی سازد گذر
نه کوه پولاد در افله آب
نه هر گز کسی گرده زان گذر
شنیدند جبار لشکر کشید
درخت زرین اندر آنگاه
بگشتند کردند بردی شمار
بذیره برون رفت با سروران
ورا پیش همه چتر از آتشه

بجان دشمن شاه جبار شد
همان شاه شهبال آن گمن
ابر شاه و بهرام فیروز بخت
بفر همایدار گیتی فروز
ببخشد بدو تاج بخش و کمر
گدائی کند در زمان شهریار
که او را چگونه سر آید زمان
بپیچید بخت از دست رنج کام
روان آن دبیر باینده راه
سرادو دو جادو دبی گنج یار
ز ایران بجنگم به بسته کمر
بمردی ندارد بگیتی همال
و گوهر هم جمشید با آفرین
تو هم سوی سر آرخیل و حشر
سوی تو گراید روان بیکی
سوی بحره دو لشکر روان سپر
چو پروانه سوزد ورا بال و پر
اگر ماه و زرتابش آفتاب
نداند کس آن گهر را پا و سر
سپاهی که لشکر دشت و که جای
برآورده سر سوی کرانه
بدینسان روان گشت آن نامدار
برد بخت هر گونه گون گوهران
بذیره شدن راه جبار را

گفتار در نامه نوشتن رستم بجبار شاه

چو جبار از راه آمد پدید
مهان بر گرفتند از سر کلاه
ورا خسرو بهمن نشسته بهی
که جاوید باد اتهمن بدار
چو رستم شنید این شهبال گفت
ساییم بدو در راه یزدان پاک
بانم بدو تاج و تخت مهی
و هر سخن دان بسیار در
نخستین قیصران بنام خدای
بدو بند محتاج خلق جهان
از و هست چرخ روان را مدار
وزو بر روان و روان شاد
که او هست سر دولت بادوار
توی بنده و زبندگان کمتری
کی رفت آن باغ و درخت زرش
همی گفت مردم که رستم خدای
بدین سلیمان یکی یار گرد
بگفتش خرد هم و دانیم زبان
بشمشیر بردارم از تن سرت
چو گشته سوی دو درخت جا بجای
چو شد آمری رستم پاکزاد
برد نامه را بجبار شاه
که شهزاده بهرام جنگی بجست
که جانم فدای تو ای پهلوان

زهر سو به پیش سپه صف کشید
به پیشش فتادند بر خاک راه
ابا شاه شهبال فرخنده پی
مبادت بگیتی شادی و غم بهر
که راز خود از روی ننهند
نگارنده آدم از آب و خاک
و گرنه کنم خاکم از دوی تهی
بخوانند شاهنشه بیر گو
که هست او و تا هستش جای
بگیرد از گدایان دهشت نهان
بری آدمی مرغ و مرد و دواب
نزیبد که بنده کند برتری
کی رفت آن باغ جان پرورش
کنون در جهنم گزیند سرای
که یزدان او پاک داد او فرد
خط بو پس او دانا و روزی رسان
بنام یکی زنده از لشکرت
مخلد در آن باغ تا او بود
بعنوان آن مهر زرین نهاد
نترسد از آن کوکب و دستگاه
بیاید بر بوسیدش از مهر دست
شادی بمان در جهان جاودان

برش سجده بردند بهر خدای
سوی خیمه شد کافر خود پرست
که ناگاه کار آگهی در رسید
سوی لشکر از شهر جبار شاه
یکی نامه نوشش توی نیم بهر
اگر راه یزدان در آورد دست
بدو گفت شهبال کای نامدار
تهمتن بگفت ای سخن در خور
خدائی که دادار و دادار است
مرا ورا بگیتی هیچ نبود نیاز
بدان ای شگفت که گم کرده راه
کی رفت نمرود شداد کش
چو آمد بدان قصر و غلمان و حور
مشو اهل طغیان از این در گذر
نه انباز دارد نه زن نه پسر
پرستی گر او را شوی بنیک بخت
اگر سر نه بودم در جهان هیچ کس
تو رستم همه هر چه بد مهر و کین
بکف جام می گفت کای سروران
کریمان جوشن بند کمر نیای
ز رستم گرفت آن می و در کشید
من این نامه اید بر مرد بگاه

بخواندند او را خدای جهان
بیامد ابر تخت زرین نشست
بدو سجده مرد کستر اید
بیامد ابا سجده مر سپاه
ز یزدان دو در کردش بادبهر
بدیر رفت آتش و هم دین کیش
کنم بر هوای گمراه تر کار
به هر چه گویم زمین یاد گیر
شهنشاه از فره و نور او
نه یزدان بهغش ارزیچ راز
نهان همه پیش او آشکار
بود شاه سلیمان نبی خدا
ز نا بخردی خوانده خود اگر
کجا رفت آن باغ ارسه خش
که بدر ایشان همچو ما بنده بود
چه فرعان میندار جان در گریز
ز ما در نزاده بدارد پدر
و گرنه چو تو بگذار سخت
کنم طفل گهواره ات یاد دم
تو خواهی چنان باش خواهی چنین
دلیری که نوشی می ارغوان
بجنبید کز جایش ...
از آن پس به پهلو شاه گستری
بگویم بدو داستان سر بسر

بد و گفت رستم که ای نامدار
جهانی نیرزد بگفتی تو
مگر زندگی باید آنگه بکار
چو جبار بیارم ابو در جهان
به یزدان سپردم تن و جان خویش
بهمراه او گرد شیرژیان
در افکند شهزاده بر رخ نقاب
پس و پیش او صد جوان قوی
برافراخته چتر زرد بر سرش
چو نزدیک ترک سر افراز شاه
یکی نامه از رستم زال سام
صد از نامداران زرین کمر
ندیدم مانند او یکدگر
بهر کو کسی نامداران شنید
بیاده شد از باره کام زن
چه آمد در آن انجمن ملتقی
خدائی که چرخ و سپهر آفرید
ز جبار بدی و نکرده راه
به سجده جبار ز آن کی بخت
بفرمان جبار شد پیش
که آتش کشیدند هر سو رده
بگو از که داری بیزدان پیام
سر سرکشان گرد لشکر شکن
بگفت این نامه بد ستور داد

که بد بینی از گردش روزگار
همانا به نه بیند کسی روی تو
که سردی چو تو کم شد از جهان
ز رستم ز جبار تیره روان
نگهبان تو باد یزدان تو
بگفتش که جبار خود کی بهان
نهان گشت در زیر ابر آفتاب
سر افراخته یال و برز کوی
دران سایه چتر بد لشکرش
بد لشکر شاه بسته راه
بر پیش جبار گسترده کام
گرامی پیش آن نامور
بلرزد ز گردش دل شیر نر
پس آنگه مر او را ز خویش خواند
در آمد بگفت که چو سرو چمن
بگفتش سلام هم در این انجمن
همان انجم و ماه و مهر آفرید
که سجده کردن نه زمره
بجز زید مانند برگ درخت
نهادند کرسی زرین بدی
کلاه و کمرشان پراز از رده
نهم سم بگو چه نامی نام
جهان پهلوان رستم جنگ جوی
بخواندن کرانید آن نامه راد

پدر باشد از کسی چشم بد
بر رستم که آن بد گهر باد شاه
بدو پاسخ آورد بهرام شاه
بخندید رستم زگفتار او
ز گردان شهبال شد زبان
بگو نام خود نیز و منمای دی
ببر نامه بر شه برافراز او
بسی اسب و تازی بس و گهر
بیامد پس با لشکر سپه
بگفتند گردان فولاد جنگ
خبر برد کردی بجبار شاه
ز رستم یکی نامه آورده است
با قوت دلی و گهر کینه کم
سرافراز بهرام چون اژدها
دلیران بس گشت او همچو شیر
بروی کسی کو بداند خدای
بزمان بگسترد فرش زمین
همیگوید این جهان شد شید
به نزد مرد رخ رکینه آوران
نشست از زر کرسی آن نامدار جنگ
زبانی چه بر سر گشت دستور شه
بدو گفت شهزاده پهلوان
بنزد یکی جبار بر کنی بخت
چو بشنید جبار شه سر بسر

مبادا سرت اندر ارد بچنگ
تو اندازد و دست تن بی گناه
که یزدان مر او است بیند و بنا
بد و گفت کای گرد آزاده خوی
که بودند هر یک چو شیر شکار
بدو نامه را آنگه دانی بگوی
همه اندر ماندند از دور شب
کشیدند پیش شاه تا جوار
خروشش دلیران جنگی شنید
بلشکر که با ما بجوئید جنگ
که آمد دلیری ز لشکر براه
بر دیال و بازوش چون پیلمست
از دو چشم بیداد از باره سم
بیامد به پیر برده سرا
که از بیشان چهره خورشید زرد
خدائی که بانش همه بیکسی
برافراخته زینگونه عرشی برین
بیک بیک پیشه افسر
زگفتار آن گرد ازدش روان
بدست اندرش گرز البرز سنگ
که ای نامور گرد زرین کلاه
که دارم یکی نامه از پور زال
که نه تاج باید بگیتی نه تخت
همه هر چه بنوشته بد نامور

در دیدن جبار شاه نامه رستم و جنگ بهرام شاه

ز گفتار رستم شد اندر شگفت
که زینگونه نامه نویسد بمن
ستم کرد و کار زمین و سپهر
در بدی چرا نامه پهلوان
من اکنون ترا سر ببرم ز تن
روان شد بسوی تخت جبار شاه
همه بار که اندر آمد خروش
همه گرز و شمشیر و خنجر بدست
به پیکار رو کرد بهرام شیر
تهور سوار افکن از جای جست
بدو گفت بهرام نامم بمهر
بهنگام پیکار با صد هزار
بگیر از من این گرز البرز رنگ
سوی شاه بهرام یل در فکند
بفیروزی مردی کشید شش گرو
سپر بر سر آورد جنگی تهور
تهور سپهبد از آنش بی خبر
بروی زمین بهمن پهلوان
همه از نهیبش بیارد شیخ
چه مرد است این نامبردار گرد
یکی گفت کای پاک پروردگار
ندانی که یابنده اش نام و مهر
بگفت که ضلمم بدو بر شمار
که آورد از این زمانش بسر

به شدی ز دستور نامه گرفت
همی سهم تهمتن بگو ید سخن
بفرمان من تا بدار چرخ
نترسی ز داد او چرخ روان
به بینم تنت چون بود بی زمین
سر راه بستند بر سیل کنت
سر افراز بی سر آورد زیر
سر ره شهزاده بهرام است
که اکنون بدیدست از آئین جنگ
بگوشم برآرم از این دمار
اگر زنده مانی سر از انهنگ
بیازید بازو که زور مند
چو شیر ژیان بر لب آب روانه
برد بر سر گرد رخشنده چو
گذشت از سپر گرز تش آبدار
و گفتی که هرگز نبود در جهان
ز گرد و دش همه زو دلیران شیخ
گر اینگونه بخود آمن دست برد
که هست بگو نام او آشکار
چرا گشته زینگونه بر خاش جور
نهنمش ...دش نام آشکار
بدانید شد آفرزاد و گهر

سراسر بدر بید و جوشید سخت
نداند که من چون کنم زاری جنگ
چو ز انگونه بشنید بهرام شاه
که گوئی بگیتی منم گرد کار
بگفت برآورد شمشیر تیز
همان صد دلاور که پیش سپاه
سپهدار شه بد گو پیل زور
به بهرام گفت ای نهنگ نبرد
تهورش چنین پاسخ آورده باز
نهر برار نهیبم گریزان نهنگ
بگفت و یکی گرز مانند کوه
ابا گرز بگرفت دست تهور
که ای گرد جنگی تهور گزین
بضربی که لرزید کاوزمین
سر و گردن و پشت و پهلو و بر
چو جبار گردان لشکر شکن
چنین گفت جبار باجوشن
بسی آفریدم کهان و مهان
تو یک بنده آفریدی بخت
توئی چون خداوند فیروزگر
که غمها زی از کردگار جهان
بسیدند او را بدانید نام

بگفتا که باشد مرا زین بخت
سر صد چو رستم در آرم بجنگ
بگفت ای برادر بیگاه زاده
زمین گشت گیتی همه سنگسار
که از زیر پیش مرکب جستی گریز
که سر تا زدش دور بر دیگاه
ز گردان بگردون برآمد خروش
گرفتند شد اندر آن ناگهان
بدی نام آن کرد جنگی تهور
چه نامی بمن نام خود باز گوی
که باشد بدینسان فرو دیو تیز
ز گرزم که خار در یزدان بکو
که بد کوه از تاب زخمش ستوه
بهانگه چو شیران در آمد تهور
بگیر از من اکنون گران گرز کین
ز نیروی بازوی آتش کین
چو خشم آتش کرد بیداد ز حلقه
بدید بیزدی آن پیل تن
که هرگز ندیدم بدینگونه تن
ندیدم چنین بنده اندر جهان
که نامش ندانم بگیتی درست
با مهر زادو ابر نیروی سر
نه نیکو بود در میان مهان
بدانید باشد نژادش تمام

ورفتن جابت کردن بهرام
بدرگاه یزدان پاک

که جانم بردن آر از این غم
کعبت این وارا بر دو دیده

گفتار در آرایش سپاه لشکر
در برابر یکدیگر

سوی شهر خود آید از رز بکدر
دریده و بردن آمد از زره
جهان گشت چون کوه آهن

زنهار ای پیلان دنها تک سیاه
بگردان مردان بکار جوی

توفیر در بخشی توئی داد گر
چو بنشست رستم کو پاک تیر
قلم چون لغزان از شهر نیز
جهان آفریننده ی بی نیاز

توئی هر چه هستم همه یکسو بر
دبیر خردمند را خواند پیش

بگفت و زهر سو فرود آمدند
بدو گفت بردار کلک و حریر

در نامه نوشتن رستم بسنجره دیو و طلب بیدن انگشتر سلیمان
و جام گیتی نما و مهره جمشید جم دا بمحی کری کری

بنام سلیمان فرخ تبار
که پیغمبری از رسول خدای
ببر زند آن مهره و جام زر

از آن پس بر پیش بخر نامور
بهشت از ما ایران خداوند بخت
که بدزدان جمشید با فری

بجسته مانند نر اژدهای
که با شیر دلیری گردان

که او چون نهنگ است ...

دراپیچی کریمان از دست رستم بنزد سحره دیو

نهادند رخ سوی خرگاه ...
بری صف کشیده دو صد هزار
همه تن بکردار که ...

کریمان بر گرد دیوی ...
همه همچو خورشید تابنده ...
مرصع قبا در مرصع کمر

پی رزم گردان ...
همان نیز جبار زر ...
برآورد از قعر دریای ...

گفتار در طلب جنگ کوش رستم پیلتن گوید

بمیدان برافلاک ...
که بحره دیو جنگ آورم

بلرزید سحره ازان گرد ...
سراسیمه گردید جبار شاه
به بینی بکین تیغ بران من

نعره بان رستم ...
کریمان دگرره بکوشید ...
همی خواست سحره سوی کارزار

در جنگ مغلوبه رستم با لشکر سحره دیو و پیدا شدن ابر آتش فشان

بسی کشته گردید در کارزار
خور از تیره گی ماند در نیمه راه

ز دیوان سحره بسی ...
همه آن هر سه لشکر ...

به نم گل وصل یاری بدست
جهان زو توساندم چو شب قیرگون
از آن مه شد چهر رستم دژم
که یارد که با او بکوشد بجنگ
[illegible]
تهمتن در اندیشه [illegible]
چو سخره رسیدان آورد گاه
از آن بر آن برق و باران سنگ
ندانم چه آن اژدها این ابر و [illegible]
بود اسلم آتش و فولاد جنگ
برستم کنی آشتی در جهان
همان مهره و جام جمشید جم
اگر بر زمینی تهمتن بگرز
وگر سوی افلاک گردی بلند
همان رستم است این که عفریت دیو
[illegible]

اگر بر سر چرخ داری نشست
در اندازمت تن بگرداب خون
فرو رفت جانش بدریای غم
که یارد که او را در آرد بچنگ
بترسم که تو رام گنده برون
[illegible]
[illegible]
جهان ار گریبان فیروز جنگ
که بر ما از او گشت دشوار کار
که ننده شد از اژدها [illegible] بلند
بدان تا زکر [illegible]

در مقالات سیمرغ با سخره دیو
در باب رستم نامدار

[illegible]

[illegible] نقش مهرزرین
با کرمان صحبت داشتن

[illegible]

مناظره کردن سخره با دیوان چند
کرمان با مرجان دیو

[illegible]

[illegible]

شکست دادن رستم لشکر جابر[?] و سر او را بصخره آوردن

[illegible]

[illegible]

دگر رفتن کریمان جابرش را و سر گردن درزدن با لشکر جابرش

[illegible]

[illegible]

انداختن صخره انگشتر سلیمان را بدریا و بیرون آوردن صخره را دگرش از دریا و بند کردن

[illegible]

[illegible]

درخواست کردن مهرزین از پدر دهشه
که دهشه را با ایران برد

روانه شدن رستم با پادشاهان
بجانب بیت المقدس

در باغ شهر رسیدن نکهبزرا
و تخت نشستن

آگاهی یافتن حضرت سلیمان
از آمدن پیل تن

بی تخت فیروزه بر سان نیل / به بسته ابر کوهه چار پیل
دو لشکر رسیدند ناگه بهم / با فلاک شد از میان گرد و دم
چو رستم چنان دید از اخش حیرت / بیامد ببوسید رش از مهر دست
تن ما همه از روش با روان / که روش روان باد رستم جوان
فرود آمد از رخش رستم چو باد / بیامد بر آصف پاکیزه زاد
شه مرز آچین بیامد به پیش / زمین بوسه زد پیش آن مایه کیش
سپاه سلیمان به دیو و پری / همه خیره مانند زان داوری
بگاهی که جوشید [illegible] / شدی از نهیبش [illegible]
بجا بر بماندی نه پیل و نه گرگ / هراسنده گشتی از بیم مرگ
چو آصف چنان دید بهم بماند / شگفتی زنیروی رستم بماند
دگر ره نشستند بر پیل آب / بهمره شتابان چو آذر گشسب
بدینگونه در ره شتابان شدند / چنین نزد سلیمان شدند
بدرید ز دیو و پری [illegible] / زنیشه زپیل و زمور و زمار
کشیدند همه مرغان اندر فراز / پراندر پر انداخته [illegible]
زبیم سلیمان با فر و جاه / نکردی یکی [illegible]

[illegible]

آغاز داستان آمدن رستم و برزو شدن لشکر حضرت سلیمان

زانجام او عقل گمره بود / نداند کسی از او در جهان
بود ذات بیچون فیروزگر / خردمند آنست در روزگار
نیارد کس او را کند جستجوی / همانا نکوئی زچون و چرای

[illegible]

آمدن رستم به بارگاه حضرت سلیمان علیه السلام و آوردن سیمرغ

بگوروند شه نشستند بگاه / سلیمان بگفتش ای سپهدار
کشیدند دو صف شه صفی [illegible] / همه تن زنخچیر دشمن گران
بدیوان گوان دیده بگماشتند / سلیمان [illegible]

[illegible]

در مناجات کردن زال در طلسم و آمدن سیمرغ فرخنده

گفتار در رسیدن زال در طلسم به ظفر جادو

گفتار در کشتن فرجاس دیو و کهران دیو را

گفتار در دیدن دستان
کیومرث را در دخمه

گفتار در بیرون آمدن زال از طلسم و آمدن
کلال پری با پریزادگان بدیدن
زرین قبای نوجوان

کنون بشنو از بیژن این داستان
هزبر جاد و نهنگ دژم
سواران شان نزد خاقان چین
پس آنگه بگفت ...
هزار و سه صد شهر ...
هزبر جا بگفت کای نامدار
هزبر جا بگفت کای شهریار
بدو گفت خاقان ...
هزبر جا باده و دو هزار
بگفت آنچه بد با شه تاجور
هزبر جا را سوی زال سام
فرامرز خندید کای شهریار
فریبرس ...
همان بیژن ...
درین بد فرامرز با شهریار

[illegible]

گفتار در آمدن بهرام کاهن ... و خلاص کردن هزبر جا و نهنگ دژم را

بدو گفت خاقان ... آفرین
دلیران ...
هزارند همراه آن ...
... زرد و گوهر بشمار
... به بیکار زال ...
شهنشاه را ...
فرستاد ...
که درد ...
که کار ...

... گنج و ... گنج زر
یکی گنج دستان ...
کسی آورد آن زر و گنج زال
بگفت و بپوشید جوشن ...
ده و دو هزار ای ...
... آگاه از کار ...
فرامرز گفت کای ...
همان که دستان ...
که بیژن ...
هزبر جا باده و دو ...

که چون گرد ...
رها کرد ...
بدو داد خاقان ...
... آورد بر شاه ...
... گنج ...
بدو گفت خاقان ...
برم آدم ...
که دشمن ...
... خاقان ...
رها کرد گردان ...

[illegible]

برآورد گرکش ... گرد
که گردد ز گرزم ...
که ای نامداران سپه در رسید

بدو گفت کای مرد ...
بگفت و برآورد گرز گران
درفش ... همچون نهنگ

آمدن هزبر جا و نهنگ دژم بر سر راه زال و گنج طلسم

بگفت ... زال ...
برزم دلیران ایران ...
... مانند ...

که دیگر سپاه آمد ...
همانا نهنگ دژم ...

[illegible]

در آمدن زاد شم بر سر راه زال از پی گنج طلسم

سوی زال ... زادشم ...
... گنج ...
... زادشم ...
بدید ...

دلیری ... ترکان ...
تو ... سپه ...
بدو گفت ... دژم
... دلیران توران ...
ندانی که ...
بگفت ...

[illegible]

بگیر از من این گرز البرز رنگ / اگر تا نداری که رزم و جنگ
سپر بر سر آورد بیژن دمان / بزد بر سر ترک گرز گران
سر و کتف بیژن بهم بر شکست / همان باره اش نیز کرد پست
بغلطید با اسب بر یکدگر / فتاد و سر زان با اندر زبر
چو دید آنچنان زاد رستم بسخت / بگردان دگر گرز را بر فراخت
که تا برزند بر سرش نامدار / چو دستان چنان دید [illegible]
برانگیخت اسپ و به پیکار آمدی / بزد نعره کای ترک پیکار جوی
[illegible] / بدین سان بخسته کسی رزم و تیز
دلیری فتادست در زیر اسب / تو جوشی بگیر دار آذرگشسب
که او را سر آری [illegible] / نه این باشد آئین مرد دلیر
ولیکن ندارند ترکان هنر / ببوید هر گرزه داد گر
چو روباه کز شیر برجسته اند / [illegible]
بدو زاد رستم بگفت کای [illegible] / همانا توای زال جادو نژاد
چنین گفت سازی نداری جدل / ز افسون نیاید به رنگت اجل
بدو گفت دستان که ای بدگهر / ازین گفت بیهوده اندر گذر
اجل چون کسی را در آید ز پی / چه پیچم چه دستان به پیکار کی
[illegible] / [illegible]
سوی زال سر زاد رستم همی تاخت / بکف کوه دیا دو مند [illegible]
چو دستان فرخنده گرزش بدید / کمان کریمان ز قربان کشید
همی گرد برزاد رستم ترک تاز / به پیکان کشوده بر یکدیگر دراز
چو دید آنچنان ترک تیره روان / مرا دستم برآورد تیر و کمان
دو دایه بیکدیگر آمیختند / بسی تیر بر یکدیگر ریختند
چو پیکار آن هر دو گو [illegible] / جهاندیده دستان سه جا خسته شد
[illegible] / ز پیکان آن ترک [illegible] فکار
ز چشم زره خون چکیدن گرفت / دل زال در زیر طپیدن گرفت
سرآمد [illegible] دستان [illegible] / ز پیکار آن ترک [illegible]
به پیکار با زال سام سترگ / سخن بشنو از گوهر آگین ترک
چه شد گوهر آگین بجنگ اهرمن / که او را روان اندر آرد ز تن
بگیرد از و گنج و زند گهر / [illegible] خاقان بر فغفور
ز گردان جنگی و مردان کار / سوی رزم و پیکار شد چل هزار
ز بهر ستیزه برانگیخته شد / بگردان ایران زمین کو بشد
بکند اندران گرز بسیار کار / ز رزم گنج و اسپ [illegible]
فریکاس چون دید [illegible] / که ای ترکمان نگون گشته بخت
نبودست هر گه که از شیر گور / [illegible]
کجا کار با شیر جنگ آورد / چه جنگ آورد سر به ننگ آورد
بگفت این و [illegible] گرز گران / بزد بر [illegible]
همی گشت و افگند بر یکدگر / سر و مغز [illegible] و یال و کمر
کنون آمدی گوهر آگین [illegible] / یکی نعره رعد آن بر کشید
که ای بدگهر گوهر خیره سر / هم اکنون بدرم ترا [illegible]
[illegible] / اگر بایدت جان ز تیغ در گذر
وگر جان شیرین نداری نگاه / بیا تا برآرم ز جانت دمار
از و گوهر آگین چه پیمان شنید / بزد دست تیر و کمان بر کشید
بزد بر بر و جوشن تیر سه پر / فریکاس آورد بر دوش بر
بزد بر سر گوهر آگین ترک / که یکدگر [illegible] سر آن ترک
ببازوی دیو دمان پای کرد / برانگیخت اسپ و برآورد گرد
بجنبید [illegible] دیو دمان / کشیده بجنگند بر یکدگر
چو رعد دمان نعره بر کشید / بس آنگه سوی گوهر آگین دژم
که ای ترک جنگاور نام و ننگ / بگیر از من این گرز البرز رنگ

سپر برآورد

سر بر سر آورد ترک سترگ / بزد بر سر دیو گرز بزرگ
درخت چنار و سه سنگ گران / که بد کوه البرز [illegible]
ز زخمش عمود سرافراز دیو / خسته آمد بازوی آن دیو
سپر بر سر [illegible] / همان باره در زیر [illegible]
گرازان ترک غدار تیره روان / [illegible]
همه نوبیان زود گرزان [illegible] / بر زاد رستم [illegible]
بگفتند کای شاه توران زمین / [illegible]
ز زر گنج و اسباب [illegible] / به جوشیت دیو دمان کارزار
به پیکار او گوهر آگین بسر / روان شد که او را سر آرد بزیر
یکی تیر زد [illegible] / ولیکن بگرز گران [illegible]
همه سروران زار و بیچاره اند / گرفتار در جنگ بیچاره اند
بگر تو کنی چاره در کارزار / برآورد زد دیو [illegible]
[illegible] / که تا زو ستانیم گنج و گهر
ازان پس چه بر زاد رستم [illegible] / ز پیکار دستان برآورد کشید
روان شد به پیکار دیو دمان / بگردن برآورده گرز گران
[illegible] / رهیده مانند شیر شکار
رسیدند کای [illegible] دیو دمان / نهاده بدوشش [illegible] اختران
که آمد زره زاد رستم [illegible] / بجنگ فریکاس پیکار خواه
نهنگ و نمر بد دلیری سترگ / [illegible] بزرگ
بدو زاد رستم بگفت کای [illegible] / بر گنج در زر [illegible]
که من دیو را زود آرم بسر / [illegible] که تا زو سیم و زر
نهنگ و نمر با سپاه گران / روان گشت چون [illegible] اختران
[illegible] / درآورد بر [illegible] گرز گشن
همیخواست اهرمن [illegible] / که تا زو [illegible]
که ترک دژم راه بردی [illegible] / بکف درآورده چون پلنگ
نکرد او که اهرمن [illegible] / [illegible] کنج زر
فریکاس گفتش که ای اهرمن / چه نامی بگو نام خود را بمن
بگفتا منم پور افراسیاب / ز بیم گرز او نهنگ اندر آب
بود نام من نامور زاد رستم / [illegible]
بهنگام رزم دگر کارزار / چه تو باید اهرمن صد هزار
فریکاس گفت ای بد [illegible] نژاد / چه تو بد نژادی بگیتی مباد
هزاران چه تو کرده ام [illegible] / بهنگام رزم و بکار شتاب
چه از اهل دین گشتم اندر جهان / [illegible]
فراموش کردم همه [illegible] / هم از خوردن آدم و دیو خوی
وگرنه بافسون چه بد کردمی / ترا خام در انجمن خورد می
بگیر از من اکنون [illegible] / [illegible] پایدار
بگفت این و افراخت بر آسمان / درخت چنار و سه سنگ گران
چو مر زاد رستم [illegible] / کیانی سپر [illegible] کشید
بزد بر سر دیو [illegible] / که لرزید بر خویش آن شهریار
جهان [illegible] / همان باره اش [illegible] رسید
بگفتا گران دیو بیداد گر / زند گرز دیگر بر [illegible]
[illegible] برخاک [illegible] / بگفت [illegible] تیغ آورد دست
بزد تیغ را بر میان درخت / [illegible] برد رخت
یکی [illegible] برخاک [illegible] / یکی [illegible] فرخ نژاد
سوی زاد رستم [illegible] / برانگیخت شهزاده یکسو سمند
سوی دشت اندر [illegible] / فریکاس گفتا که [illegible]
بیامد برش پور افراسیاب / بجنبید [illegible] تیغ [illegible]
بگیر از من ای اهرمن / [illegible] سر آورد آن پیل تن

بزد زاد رستم آنچنان بر سر / [illegible]
[illegible] / ز گوه شبه ارغوان [illegible]
ز سر خون بر دوش فرو ریخت زار / جهان گشت [illegible] تیره [illegible]
[illegible] / بیامد برش [illegible]
دگر باره اندر [illegible] / که سازد [illegible]
که یا زند چنگال دیو دلیر / گرفتش [illegible] تیغ مانند شیر
بدندان در آورد [illegible] / [illegible]
همیخواست گرز گران [illegible] / به پیکار آمد [illegible]
که اندر تنش [illegible] / بدندان [illegible]
[illegible] / ز جا جست [illegible]
بزد دست بگرفت او را کمر / که از خاک [illegible]
زند بر زمین [illegible] / [illegible] بیفگند
که او را کمرگاه بگرفت [illegible] / [illegible]
که بردارد او را [illegible] / کند تیره [illegible]
نیارست جنبید [illegible] / بدر رفت [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]
بزد زانو دیو را [illegible] / در رزم [illegible]
[illegible] / [illegible]
که از دو دستان بیامد [illegible] / رخ [illegible]
[illegible] / ز گردان جنگی سپاه گران
نشست بر جا دگر زاد رستم / [illegible]
[illegible] / که او برده [illegible]
بجائی بیامد جهاندیده زال / که [illegible] فرخ [illegible]
ز زر و سیم و گوهر همه [illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / [illegible]
همان [illegible] / [illegible]
ببردم بسی [illegible] / که آمد [illegible]
بدست آوردم [illegible] / [illegible]
نباشم [illegible] سیم و زر / [illegible]
[illegible] / بگویند گردان [illegible]
که بد زال مانند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
فریکاس اهرمن نامدار / [illegible]
یکی ترک [illegible] / [illegible]
بهنگام [illegible] / به ننگ اندر آید [illegible]
[illegible] / [illegible]
که تا او [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / که [illegible] کرده [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون از جهانبخش [illegible] / [illegible]

در گرفتن جهان بخش
نهنگ دژم را

که چون رزم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیری ز گردان هندوستان / بهندی [illegible] گفت کای [illegible]
چه گوشی بدین دیو بیداد گر / [illegible]
همان جنگ بیژن ابا زاد رستم / همان رزم دستان [illegible] دژم
دگر رزم پیکار با اهرمن / [illegible]

بهندی زبان

بدو بردن گنج و زر و گهر / بهندی زبان گفت کای [illegible]
بجنبید جهان بخش [illegible] / [illegible]
چنیره [illegible] / بدندان [illegible]
ببازوی زور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه بر جا [illegible] / بر افگند [illegible]
جهانبخش آمد بر زال زر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] برده گنج و گهر
[illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
که چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که نیکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بمردی به بندم چنان [illegible] / [illegible]
تو مانند [illegible] / بزد بر سرم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیا تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت این [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت این و با نامور [illegible] / رد [illegible] مانند شیر شکار
جهان دیده دستان [illegible] / جهان [illegible] نامور [illegible]

[illegible]

در گرفتن زرادشت زر و گنج را و بدر بردن

[illegible]

ببستند زخم و در استوار
ببستند زخم سر و پوشش

دلیران ایران بسوی تمور
از آن کین ترکان بر زرادشت

آمدن تمور بر سر راه زرادشت و زرادشت تیغ کشیده بجنگ عادی دادن و فرستادن و آمدن نقابدار جوان با قوت و پشتی بر سر راه او

چنین زد دم این داستان را رقم
دم صبح آمد سوی چشمه سر

که مهراس چون کوه سیم درم
فرو آمد آنجا دمی آرمید

[illegible]

در گشتن نقابدار با قوت و پشتی بازوی مهراس عادی را و زر و گنج از او گرفتن

یکی درد ناک کمی خند خند
بچشمش جهان گشت چون تنگ

مدار این سخن این ...
هجوم آورید عادی سپاه
نقابی جوان همچو باد

[illegible]

در طلب رزم کوشش خاقان چین و اراده کردن بهرام و میدان داری

درآمدن شاه سیکوان برت و آوردن زرین تیغ جم

آوردن مهر زدم برد ... باده دلگیر شدن

گشادن درگنجش زرین قبا پیر کوان برت را با شمشیر طلسمی در میدان کارزار

حمیران بود نام آن شهریار — سپاهش نگشتی به اندازه شمار
فریدون چه گشتست سختی گشاد — گرفته ازو باج و دیهیم داد
حمیران برآراسته لشکری — کمر تنگ بسته پی داوری
بخوان نیا بسته از کین کمر — که ایران کند جمله زیر و زبر
که بر شهنشه فریدون تبار — ازو خون بابم کنم خواستار
یکی نامه آمد تازی ز سر — برآورد دشمن سوی آن تاجور
لب داد شه چون ز هم برگشاد — بدید و پس آنگه به دستور داد
بخواندن گرانمایه دستور شاه — چنین بد که ای شاه زرین کلاه
حمیران منم شاه بربر عرب — دلیر و سرافراز و فرخ لقب
سپاهی که کس بنداند شمار — بجز لات ای مور شهریار
یکی دیر بر سوی مرز ما — گران دیر بر همه ارز ما
هیمن نام آن بت [illegible] — سخن گویم آشکار و نهان
یکی کاهنی دارم ای شهریار — که گوید سخن از چرخ شکار
زنا آمده کار و بگذشته [illegible] — بگوید همه پیش من دم بدم
بمن هرچه گوید همه راست است — بهر دانشی جانش آراسته است
ورا نام سمرات کاهن بود — گهی سنگ و گاهی چو آهن بود
گهی پیل گردد گهی اژدها — نهنگان نیابند ازوی رها
گهی ابر گردد بارد تگرگ — گهی شیر و ببر و گهی پیل و گرگ
گهی [illegible] گهی [illegible] — گهی همچو کوه و گهی همچو آب
گهی باد گردد که آتش بود — گهی نیز چون [illegible] آتش بود
زبندش اگر تیغ عالم [illegible] — بنزد یکی سوی آن تاجور
[illegible] نهانی داده آن [illegible] — که شاهی گیتی ترا می‌برد
همه مرز ایران سراسر ستان — شه چین و توران زمین [illegible]
برین دو پهلو بسته کمر — که در بند را اژدها را جگر
زخویشان من دو دلاور جوان — نیابد بدیشان هنر [illegible]
رمان کاهنی را که دارم خبر — سلح کرده از بهرشان [illegible]
زخود و زدرع و زگرز و سپر — که نبود بدیشان سلح کارگر
گرفته بکف نیزه از بهر جنگ — دو نیزه‌شان چهار صد من [illegible]
یکی را بود نام هارون یل — چنین دان مهارون [illegible]
چنین را کوی سیستان [illegible] — فرستادم ای شاه زرین کلاه
ز گردان تازی سپه [illegible] — [illegible] بیکبار یکسر [illegible]
که زابلستان را کند [illegible] — شبستان رستم ورا آورد [illegible]
براندازد اندر جهان تخم سام — نماند ز سامانیان غیر نام
یکی دخت دارم چو شیر ژیان — تنها بدو بدو اژدهای دمان
بقد سرو رخساره چون آفتاب — سر زلفش افکنده بر ماه تاب
بمردی و مردی ندارد همال — فلک را [illegible]
چنینست پیکان آن ماه روی — که هر کس بدو در درآرد دو روی
بمردی سر آورد آید بدام — نیابد از آن ماه رخسار کام
مهاران و هارون دو گردان نر — دلیران جنگی و مردان نر
ز نفر عرب سروران [illegible] — شنید آن دلارام [illegible]
بکوشید هر کس بدان [illegible] — به نیزه بیفکندش از پشت زین
بسی [illegible] — کسی را بدو [illegible] در جنگ [illegible]
ورا نام حورانه جنگجوست — بنبرد دلیران ورا آرزوست
که رزم [illegible] آذرگشسب — کمر بسته در جنگ با [illegible]
شنیدست پیکار با او بسی — ز جنگی سواران و از هر کسی
[illegible] — که بندد دو بازوی [illegible]
بود زال را دختری پیل تن — ورا نام خورشید سیمین بدن
همین دخت رستم که آذر بود — بصد مرد جنگی برابر بود

همی خواهد که

همی خواهد این نامور [illegible] — به بندد ب[illegible] شیر [illegible]
دگر هفته ای خسرو مرز چین — بیارم بر تو [illegible]
نمانم از ایرانیان زنده کس — که من چون عقابم بر ایشان مگس
سر هفته زن کوس پیکار و جنگ — که آرم سپه را بر [illegible]
از آن نامه [illegible] شاد [illegible] — ز شادی [illegible]
ب[illegible] کنیزان بدارد [illegible] — بجدیست به بند [illegible]
همان نیز حورانه آفتاب — که گردان ازو [illegible]
مر او جنگ تا آیم از راه من — سر هفته ای شاه لشکر شکن
نمانم از ایرانیان غیر نام — همین بیت گفتار را [illegible]
فرستاده را داد [illegible] — نهان داد [illegible]

درآوردن زال و گردان گنج طلسم را بنزد کیخسرو و بخشیدن شاه بیاران

ز کیخسرو اکنون سخن گوش کن — [illegible]
که چون زال آمد [illegible] — [illegible]
ببخشید یکسر بگردان خویش — که از نامداران [illegible]
که شاه القاب [illegible] — که بد اژدها از نبردش [illegible]
القاب [illegible] شیر [illegible] — بجاهی که آن گنج از [illegible]
همیشه [illegible] — ببردند ترکان [illegible]
چه [illegible] — از و [illegible] دلیر و سرافراز [illegible]
از و گنج [illegible] — که آمد یکی لشکر از ره دگر
کهیلان [illegible] — کهیلان شماس جادو [illegible]
کهیلان [illegible] — گرفته بکف تیغ [illegible]
بافسون [illegible] — لب [illegible] ز خون [illegible]
همانا [illegible] — بیارید از آن ابر تیره تگرگ
چه جادو [illegible] — در آن تیره گی [illegible]
ندیدیم [illegible] — جهان تیره کرده [illegible]
کوان و دلیران آن [illegible] — غریوان و نالان [illegible]
بکشتیم هرچند [illegible] — فرستاده را گفت [illegible]
که بر گو بدان لشکر شیرگیر — [illegible]
که آید دگر [illegible] — نیابد [illegible]
که صاحب قرانست آن [illegible] — چه [illegible] همه [illegible]
درآمد [illegible] — بگفتا [illegible]
سطرلاب [illegible] — بخندید [illegible]
که [illegible] — که [illegible] ز خورشید روشن [illegible]
بتثلیث بهرام دارد نظر — [illegible]
[illegible] — که کینه [illegible]
[illegible] — [illegible] مگر [illegible]
بدو گفت شاید که [illegible] — [illegible]
لشکر [illegible] — چنین دیدم از [illegible]
رسیده از آن [illegible] — [illegible]
برآمد ز هر سو یکی [illegible] — برآمد ز هر سو خروش [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نباید شدن [illegible]
بدو گفت [illegible] — [illegible]
یکی [illegible] — [illegible] زال زر
[illegible] — که یابد کام دل [illegible]

فرستاده شاه [illegible] — کنون ای نویسنده داستان
ز کار زنان [illegible] — چنین گفت دانا که در [illegible]
جوان دلاور [illegible] — در آن انجمن [illegible]
یکی [illegible] — دو چشمش [illegible]
سر زلف [illegible] — ز زلف [illegible] چنین
ز رخ سیب [illegible] — برد کردن [illegible]
گریبان [illegible] — از آن [illegible]
چو [illegible] — بخونریزیش [illegible]
بسی نوجوانان [illegible] — بلا گفت [illegible]
تو دیدی [illegible] — بر روی [illegible]
جوان [illegible] — [illegible]
بیستی [illegible] — بدو ماه سیما زبان برگشاد
بگردان لشکر بداد آن خبر — یکی داستان [illegible]
به بین تا چه [illegible] — چه [illegible] آنگه [illegible]
که او در [illegible] — که چهره [illegible]
که چهرش [illegible] — چو ترکان [illegible]
لب [illegible] جان [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] — گرفته [illegible]
دل هر که [illegible] — که [illegible]
بلورین ستون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — شما هر دو [illegible]
قدح [illegible] — [illegible]
زبان [illegible] — وگرنه بدم [illegible]
که ای [illegible] جنگی نژاد
همه شب [illegible] — [illegible]
ز گرد و سرافراز [illegible] — چو [illegible]
از آن رزمگاهش [illegible] — چه آمد [illegible]
همه سرو بالا [illegible] — گلی از گلستان [illegible]
ز ابرو کمان [illegible] — بقد سرو [illegible] کمند
[illegible] — دهان [illegible]
دو لبش [illegible] — [illegible]
از آن کوه [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو دیدار [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سوی [illegible]
[illegible] — [illegible]
تخستین [illegible]
بسوی [illegible] — اگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — همه نازک اندام [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تو گفتی [illegible]
ز در درج [illegible] — و یا [illegible]
ز گردان [illegible] — که [illegible]
[illegible] — که در عشق [illegible]
دل [illegible] — که گردی [illegible]
چه خون [illegible] — گرفته [illegible]
که ای [illegible] — وگرنه بدم [illegible] اژدها
ز تو [illegible] — [illegible]

که نازدیت

که تا ز دیت برآرم تمام — صد استر پر از سیم و زر و [illegible]
ز بهر تجارت بکرد [illegible] — من از خاوران [illegible]
به پیکار گردان ایران زمین — بجا بودم و [illegible]
بکشتند در قافله [illegible] — دگر از خود [illegible]
که [illegible] — جوان گفت کای [illegible]
ندیدم [illegible] — جوان گفت کای [illegible]
ز رازم [illegible] — حمیران [illegible] شاه عرب
که از شاه کیخسرو تاجور — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کسی [illegible] — بایران [illegible]
گریبان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هان [illegible] — برت [illegible]
زمین هرچه خواهی [illegible] — [illegible] فراوان [illegible]
بکشتم بسی [illegible] — بایران زمین [illegible]
کمر بسته از بهر پیکار و کین — ببردند هر چیز [illegible]
ببردند در قافله هرچه بود — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زمادر [illegible] — همی پرده [illegible]
رخ پرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بهرام [illegible]
[illegible] — که [illegible]
که از دخت رستم [illegible] — [illegible]
روان [illegible] — بدیدم [illegible]
چه دیدم [illegible] — به [illegible] ای جوان [illegible]
جوان گفت کای [illegible] — غلامان [illegible]
[illegible] — کهیلان [illegible]
رسیده [illegible] — [illegible]
سر [illegible] کهیلان [illegible] — کنون [illegible]
بدو گفت [illegible] — بخندید [illegible]
نه تا [illegible] — که از [illegible]
بدو ماه سیما زبان برگشاد — [illegible]
منم دخت [illegible] — بسی نوجوانان [illegible]
[illegible] — [illegible] حورانه [illegible]
شنیدم که رستم [illegible] پهلوان — [illegible]
که از [illegible] — سر [illegible]
بتو مهربان [illegible] — [illegible]
[illegible] — همه بسته از بهر [illegible]
[illegible] — سپاهی [illegible]
که [illegible] — گرفتند [illegible]
[illegible] — به [illegible]
که ای خواجه [illegible] — که ای خواجه [illegible]
چرا [illegible] — [illegible]
که ای خواجه [illegible] — بایران [illegible]
ندارم [illegible] — زمین [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بدبخت [illegible]
[illegible] — سخن [illegible]

[illegible]

ورزم خوردن با دختر برزین در راه از کمیسون تا دی گرفتن
ازو گرفت و چشم شدن و بیرون آمدن و خوردن در مجلس با زنان

[illegible]

[illegible]

آگه شدن از حال گوهر فروش بدارا
تو بیرون شدن با جوانه دختر جوهر فروش ب
دادا برزمین زدن

[illegible]

در طلایه داری بهرام من بهرام و آمدن پل ... شدن
با لشکر شاه و خواهش کردن هنر ... دانشمند در رزم

[illegible]

[illegible]

گرفتش و ربودش ز جا همچو باد / ورا نیز بفشاند بر خویشتن
شگفتی در این داستان [illegible] / ندیده نه بشنید از هر کسی

درخواهش کردن پیل‌تن [illegible] هزبر جادو نهنگ قرم را نعره شدن و آن سالار را لزرزم پیل

ندیده هنوز کوس مانده پای بند / سر پهلو [illegible] کار جهان

[illegible]

دیباچهٔ نظم

[illegible]

که روح [illegible] / یکی غار [illegible] گرد
قیامت [illegible] / لو همچو ضحاک [illegible]
بخشند [illegible] / [illegible]
بداں [illegible] / لقهر خداوند [illegible] گار
که [illegible] پرستد خداوند [illegible]

درجنگ حمدانه بانو با زرین قبا دلگرفتاری

[illegible]

او بدست زرین قبا

کنون باز گوی ای [illegible] / برمرد [illegible] سنگ [illegible]
بود [illegible] اندر دیار [illegible] / سوار سرافراز [illegible]

[illegible]

که گرزشت را دل درا کمکن ... که برون برد انمه سستن
زخشم لشکر پیران چهار بهار ... که گروی شناسش برد دیو جیر
که آیا چه سازد بتن پیل تن ... ازو دل لشکر شد در شکفت

در رسیدن گرزشت پی و گرفتن کیبران دیو را و هلاک کردن جرانه با فوراد و گرفتن پیران ناهدار

ودیگر نه جهان برتو با رادر ... بداران نگردی تنغ خشم شتاب
بدو گفت کیبران کمند در کنار ... تمنت اندر آرام بگرداب اجل
هزاران چه ترکرد ام ... تمنت را باره ورادرم ...

...

که آن گرد جنگی نیزه گذار ... تبیره بلو دال را در زمان
ازین سه سر شیران آمد آرام ... چهادورا برد کوی لشکر کهن
گشند ما ده بادو مران پیل تن ... تو از بهر چه گشته دلفگار

گشاده در آمدن زریق بلشکر و گریه کردن کلنندام پیش از برای پیران و رفتن ... بجلا ... پیران

درآورد مانند شیر ژیان ... بجود ای جرانه می ارشید
سایه شکر بگردار شیر ... سوی ماه تابان ...
کلنندام خشنی درآمد بتاب ... بگریه یکی ایمه بالو دن

ازان خیمه بد بانگ فالیز و چنگ
یکی سرو قد دخت چون شنبلید

هلال پری چهره کای اهرمن
نهان گشته دیو و پری سر زدن

بدین نغمه خوش ...
وقت را بدان دشت ...

بگفتش ببینید کان بانگ چیست
بگفتش بیارید او را بر ما

چه خوانند بر روی او ...
بگفتش برزادم ای نازنین

مرا خواهرانند ...
چه از زه ... چشمه ...

... از بانگ ... دلم ...
چه نامی بدو گفت ...

بدو گفت کای ...

[illegible]

در گرفتن ... پیش دهقان ... با بهرام ...

[illegible]

بمیدان رخ آرام ... | بوند سر مردم زیر دام
به بندم دو بازوی ... | بهمره پری پیکری سر بسر

رزم پیره پاره کردن گرشاسب در بارگاه زرین قبا و سپاره کردن زرین قبا دخترانه و بهرام را خلاص کردن

بگفت این و بیرون ... | چه گرشاسب آمد به پرده سرای

...

براید زادولاد و رستم دلا | سخن گویم از من اگر بشنوید
هم از نیمروز کو کامران | برفتم بسوی طلسم جا
که تا یال ... این راه زنیم | شما هر دو باشید ...

در طلب جنگ زدن گرشاسب در میدان داری و بازرین قبا در میدان کارزار و آمدن زال زر بمیدان جنگ

که رزم ... بیکار ... | به بندید این ...
بدو گفت کای ... | نیزدان دادار ... کار
... | خرد ... زرین قبای دلیر
رها کردی ... | بمن ...

کنون ای نویسنده داستان
یکی داستان بشنو از ما بدان

سر فرازان ایران زمین
که با شاه شهبال زرین کلاه

گفتار در احوال ببت که از پس سمهان بیرون آمد که با یاران از خواب بیدار در میان سیستان بجنگ مهاران

دلیر و سوار افکن و مرد کین
دگر اسلم آن شاه جنگی سپاه

خداوند گوپال و شمشیر و رخش
گریمان جنگی بر خاش جو

بری پادشاه آن جنگی بار
گزین کیان قدرت کرده کار

چه افکندی در راه سر بر زمین
کسی را خویش آشکارا کرد

کنون ای نویسنده شیر هوش
گهر سنج این گفتن دلنواز

که چون شهریار بلاد عرب
ز گردان تازی سه صد هزار

چنین تا بیامد کوی ابر بلند

که گردی شمشیران بهر انجمن
چه گفت این سخن نابد از ...

گفتار در آمدن مهاران عرب بزابل و دیدن دیدبان و خبر بردن رودابه بانو فرستادن

همیران جنگی تازی نصب
همه آهنین تن بی کارزار
یکی دیده بد حصن بلند

مهاران ابن قیس با استان
مهاران شب در میان اندران
که بد حصن ارکان ...

در بیرون آمدن بازرشسب از شهر و شبیخون زدن بر ایشان

بخورشید و آذر شکر باستان
بانیم بر جا یکی با هور

که امشب برآرم آوازه
خروشان دجوشان چو آذر

غو خسم دو ران با بنگ و نفیر | اهیا هوی گردان با داد و گیر
خروش در آن ناله گاو دم | غو کوس آلای روئینه خم

به پیچید بر دشت زابلستان | قیامت در آن تیره کار عیان
مهاران جنگی چو آن را بدید | ز خیمه سراسیمه بیرون دوید

سپه دید افتاده در بحر خون | یکی مرد دیگری سرنگون
یکی را فتاده سر از کالبد تن | یکی را شده گیر در خون کفن

بپرسید گفتند کای شهریار | چه پرسی که بر ما شده کارزار
دلیران زابل شبیخون زدند | سراپرده و خیمه در خون زدند

نماندند یکتن ز گردان ما | ز گردان جنگی و مردان ما

در جنگ مهاران عرب با بانو گشسب

نهابرد به چیبی در بر و بر سیله
سر آورد از نیزه پاره بدر
نهادند هر سو رخ اندر گریز
تن مصریان با سنگر نوند
یکی زنگی لو خونریز دست

در جنگ طوع شجر با آذر بانو و زخم زدن آذر بانو او را

بدی آن بداختر ز مرز فرنگ
گرفتی ز مغرب همه باج و
بدو داده بد دل بران آن سپاه
حمیران ازو بود آمده سر

...

سر ما مدارت بدیشان که
مهاران بدو گفت کای ارجمند
به بیکار مانند آذر شدند
همه گُرد بودند آن مغفت
نبد بر تنم اسلحه کارگر
ز شک مرد زخم او کردند

گرفتار در جنگ انداختن مهاران عرب بزابل

دگر همچو سوزنده آذر شدند
مهاران ابلعت ابدلا درگردان

که فردا هر آنکس ازین انجمن
گرازنده در شهر سر بر نهای
ببخشم شمار لشکر با سخای
بگرز گران باره پیش آورم
سواران یکایک که بخشند مست
همی گفت چون تو مردی کی بخت
که گفت این نغز بود تا کرانی
دگر روز کین قلعه گیرد آفتاب
ببار ره نشسته سپیده هزار
سواران جنگی برآراستن
سپاهش سوار و پیاده همین
همه همچو باران دم کوفته
دلیران شهری و گردان زابل
ز کشته همه کنده آکنده شد
طلوع شجر جست از کنده زه
بند کرد زه کوه سان برج حصار
از آن برج گردان گریزان شدند
بخورشید با تو خبر شد ازوی
با تو چنین گفت خورشید راد
که او هست درمانده را دادرس
مگر او کند یاری اندر جهان
بیکسوی از سر بیفکند خود
چنان رو بمالید در پیش دادار
بلندی و پستی تو گیتی تراست

گرازان بکو سر به بیهده تن
بگیریم ایوان و بستان سرای
بدی دیو شنیدند با مهر خان
با ایوان و بستان نشسته ادرم
به جنگی و رزم آزما دید تن
همی خواهش کرد بخشش روان
دمیدند و لشکر درآمد ز جای
درآمد بجنگ فلک با شتاب
ز تازی نژادان با گردنان
گرفته همی گرز خارا شکن
نهادند رخ همچو شیر ژیان
پی رزم دیهگار آشوفته
نبودند مرتاز یارا همال
ز هر سوی لشکر پراکنده شد
بگردان برآورد چون کوه دود
سیه هور زنگی تیره تار
بسر بر در سنگ ریزان شدند
که زنگی بسوی شهر نهادند روی
که ای دختر رستم پاک زاد
فرو ماند کارت یکی فریادرس
دگر نه کرانت بلیمن عادیان
سر دوی خود را همه گرد
که از روی حق ماه او در قیامت
نداند کسی نهایت کجاست

برآرم یکیسنه ز جانش دمار
همه با مهرویان اسیر آورم
طلوع شجر گفت کای نامدار
کشیم باده با دختر زال زر
همی گفت کای نامور پهلوان
بگفتا که بخشندت ایدر
جهان شد پر از بانگ کوس و نفیر
جهان کرد یکباره زیر نگین
طلوع شجر شه بیلی دهان
بزیرش یکی باره شیرزد
گرفته بچنگال تیر و کمان
هر آنکس که از باره بر کرد سر
هر آنکس که گشته از تازیان
ز کنده که شد از هر طرف
زدندش بسر گرز زر و سنگ
که لرزید آن باره سنگین
بسر در گرفت گرز دردی کی
همه برج را کوفت یکبارگی
که او را بیکبار ادبار داد
مراد است مراهم بنهای
بگفت و بیفزود رخش
بنالید روز را سجاک نیاز
روا کرد ایزد بدو خون
توی درنظر هر کی بنگرم

وگر نه که زنده برآرم دمار
بسی برده و دستگیر آورم
من از کنده بسازم بدان گذار
بشادی همه عمر آرام
همی بخشش با تو کشور جهان
کنون باش در رزم درنده شیر
فلک شد سراسیمه زان دار و گیر
شه زنگی بگرفت از شاه چین
بدستش یکی گرزه کوه سان
که از باد و در برق بردی گرد
نهادند رخ جانب شیستان
فکندند او را به تیر و سپر
بکنده فکندند اندر زمان
همه گرزه زد بین خنجره بکف
نه بر گرفت زنگی دژ کوی جنگ
ز نیروی زنگی و گرز گران
برافروخته دست یازد برز
به پیکار و کینه برآورد سر
که من روی آرم بپروردگار
بسی جستم
بر اندود جان و دل بر زاه
بدرگاه داد آور پی نیاز
بس آنگه چنین گفت کای دادگر
زدم هرکجا بشی اندر نیم

مراد از بکان

مداری مکان لامکان
تو کردی زمین بست گردون بلند
تو از سنگ بس آوری آب
جهانداری و پادشاهی تراست
الهی بپاکان درگاه تو
بعشق جوانان پی یاد و
ببرد ولیمان مانده اسیر
با همتای پاک پروردگار
بآدم بنوح و خلیل خدای
بیوسف بدان بند زندان چاه
ببرد زکریا با بیم و
بخضر و بالیاس با هوش و فر
بشان سلیمان علیه السلام
بنام آن پیمبر محمد بود
ز نعلین او عرش یابد شکوه
بهر دو شش شیر سوار گزین
خدا بهرشان کرد گیتی بپا
که بر آن ازین تا زیان جهان
که بیچاره و مستلا مانده ام
بگفت این و بنهاد بر خاک سر
بکرد دید آنگه و بر که کرد
بدان آمد از گرد شیر ژیان
خداوند شمشیر و کوپال و رخش

خداوند هفت آسمان را
تو کردی شبها را جنبش ارجمند
تو مشک آفریدی ز خون
ز خرگاه مه تا بماهی تراست
بکوه نشینان آگاه تو
به پیران نومید خسته جگر
بآه دل دردمندان بر
بخلاق خویش ای کردگار
بموسی و هارون پاکیزه رای
بدان پیر کنعان لب پر ز آه
که کردند او را بیاره دو چشم
که کشتند او را چنین چند بار
که باشند پیوسته در بحر و بر
که ما مراد ... گیتی تمام
سرافراز بر قوم و احمد بود
ز نورش جهان جمله گشت نکو
علی ولی شاه دلدل نشین
ز یک نورشان داد کرد آفرید

زمین و زمان و خور و ماه
تو دادی بنیرو نوش و شرنگ
ز تو لؤلؤ اندر صدف جا گرفت
سزای پرستش توئی در جهان
بنوری که در روی زیبا بود
به بیمار دل برگرفته ز جان
بدرد غریبان در راز با
بیعقوب پیر و بگریان ادی
بیحیی معصوم با چشم تر
بشیث و با ادریس ذکر نجیب
بیونس که در بطن ماهی بماند
با سخن پیغمبر کردگار
به پیغمبری کو در آخر زمان
بمعراج با ایزد دادگر
بحق خدا تا ...
زمان و زمین را بود در قرار
با دلاوران تا بروز قیام

در مناجات کردن خورشید بدرگاه یزدان دادار و
رسیدن رستم با رخش با گرزیان و با لشکری

ز اشک دو دیده رخش گشته تر
صد زلف عروسان با زیب و فر
سر رکتان گرد و گردش روان
گرفت آن رستم تاج کی

که تا کی بغریبان بود کار
چه نزدیک کرده گرد بد جا گ
سرافراز ایران گوی نامدار
بسر مغفر داود بر تنش بر

تو کردی و این لاجوردی سپهر
تو کردی بستان گلان رنگ رنگ
از آن ما لولوی لاله گرفت
توئی یاوری بخش و یاری رسان
بصبری که در ناشکیب بود
طبیبش بزد دارو ندادش
بجوبان مه رومی سمن عذار
که کردی روان پری از
با یوب و آن صبر و گریان
که کف ریخت و بریدند سر
که بودند در از بهر بیک در
درانجا بجز ذکر تو بر نخواند
بمریم بعیسی و آن بنده
شنیدم که آید بدید از نهان
سخن گوی کو در مر آن نامور
صحابش نداند کسی بر خدای
کلید سخن دلدل و ذوالفقار
که گیتی از ایشان بود با نظام
بفضلت روان زمان
گرفتار در چاه مانده ام
ز ما هر آن رآید یکی
پراکنده گرد دید آن گرد
گزین کیان قدرت کردگار
خروشان و جوشان

نگردان عمود و بیازو کمان
بهمراه شهبال زرین کلاه
نشسته به پیل و بکرگ دبا
تهمتن چو از گرد آمد پدید
بهر کس که زد آن گزین گرز کین
جهان بانگ کوس از ثریا گذشت
طلوع شجر چون چنان حال دید
سلحشور ز آن تازیان صد هزار
تهمتن به پیکار چون اژدها
بزد رخش و آمد سوی او بجنگ
بگفتا چه داری بنام یکی
منم دان جهیران ولاد نظیب
به پیکار نخجیر و پیل بدر
که شد آفرین دان در آگرد
مارا بجوال فرمان روا
بگفت این و مهمیز زد بر نوند
برآورد خرطوم پیل دمان
که رخش دمنده دهان برگشاد
بزد نعره مانند شیر دژم
بغلطید از پیل زنگی کنک
چنین اجست ساطور بر پهلوان
یکسو فکندند دگر فتنش کمر
گرفتش
ز گردان تازی برآمد غریو

بلای دل و جان اهریمنان
دگر آسم آن شاه چینی سپاه
خروشان بگردون آذرشب
سپه را بدانگونه در جنگ دید
تنش با نگار درون اندر
سر اهر رسید گردان زرد
ز رزم و ز پیکار باز و کشید
از آن بکشته در شرمه کارزار
کس از تیغ و گرزش نپید رها
بدو گفت کای زنگی دیو رنگ
هنر بین ز بازوی من اندکی
شهنشاه سالار بر غرب
به پیوست از زهر کینه کمر
بماند بتخت شهی برکشت
بنام ترا نه جهیران بجا
روا نگرد رخش ز جا دیو بند

برزرش دمان رخش مانند باد
یکی لشکری کان نبودش شمار
زنکه سوگر زیان براب زنم
برآورد گرز و بزد بر سپاه
برآمد زبار و غو کرنای
بگردار سوزنده آذر شدم
بجست از بر کنده بر پشت پیل
سواران چه زانگونه پیکار دید
یکی زنگی دید بر پیل بر
چه نای که درکی آمدی
بدرم به شمشیر و فلکرا جگر
که بر زدی ز گیسه ضحاک
به پیکار با او بود همسری
ببندید رستم بدو گفت
نه این بدگهر گو نه ز لشکر است
طلوع شجر گفت با پیل تن

از اژدها دگر دیده آتش نهاد
همه بهر قتل عدو بیقرار
بکردار طهمورث دیوبند
خروشش برآمد کور شد و ما
جهان پر شد از بانگ جنگ درای
بدان تازیان جوکن کرده شد
چه ماند بد از گرد لشکر چه پیل
جهان بر جهان بین چو تار دم
چه کوهی بکوهی برآورد گرز
که مانند تراژدها اندی
اگر نام پرسی طلوع شجر
سزاوار شاهی و زیبای گاه
از او خوان ضحاک جد منی
به مهودان لان بگوز جهل
که در رسته از بهر گیتی گزارات
که این ابن تازی در آورد
که بهر ابریال است جان
سوی پیل رو کرد مانند باد
ببند افکنش خرطوم آن پیل کند
سوی رستم آمد بکردار دود
زدستش آن خرد
بکردار گردش اندر شتاب
تهمتن به نیرو شیرا بجنگ
ندارد کسی یادی از جهان

در کشتن رستم کامیاب
طلوع شجر را

همه گبر و خفتان دگن هاک
گرفتش سراست شیر ژیان
کشیدش بخوی آن نامور
بنیرو به بحید آن بی همت
که هرگز ندیدم زینگونه دلاور

ز جا جست ساطور را در ربود
طلوع شجر ماند از زندگی
بر آن گرد پایی کوی لدر کار
طلوع شجر گشت پس دل نژند
کسی بر ز زنگی کنند در جهان

جز بپی

خبر شد بسوی سواران ازوی
چو سازم بدین اژدهای دمان
کس از تیغ گرزش بگیتی برست
ز گردان هر آنکس برش باره راند
همی تازی دید مانند کوه
چه او را بدانگونه رستم بدید
سواران سوی تهمتن نظر
هما که رستم و این سوار
فزونی ندارد یکی در جهان
سرافراز ایران و توران زمین
سواران بخندید کای پهلوان
کنون تا مداری یا مور
بکف نیزه چار صد من چو دود
دو نیزه فکند بر یکدگر
تهمتن بیفزود استیزه اش
بزد بر کمر بندش آن نامور
که تا که برآید یکی تیره گرد
ز سرتاپا غرق در درد کمر
بسر خود فولاد و بر تن زره
بگردن یکی گرزه گاو رنگ
نگه کرد در عرصه کارزار
تهمتن به پیکار بسته کمر
بر رستم فرا رسید گرد جوان
بگفتا بگیتی چه این بداد

که سرکند از زنگی آن نامجوی
کلاهش چون اژدر آرد زبان
اگر اژدها بود در پیل مست
دگر دختر زندگی بر نخواند
که بد با ... پیل و گرزش ستود
یکی نعره از جگر برکشید
چه افکند لرزان تنش پای و دست
که آید بریم پی کارزار
مجو از من نام خودکن بیان
جهان پهلوان رستم پاکدین
به بیهوده گفتن مگردان زبان
بکشتمه تیغ کین کوز دست
بسوی تهمتن یکی بر نهاد
یکی اژدهای شیر نر
بماندم بزد نیزه بر نیزه اش
نیامد سنانش بدو کارگر
که خورشید و مه را همی تیره کرد
درخشان بکردار تابنده خور
زده بر سر و دم مرکب گره
لغانی بر خاره فکنده تنگ
گوان دید ...
گرفته بکف نیزه ...
که او کیست ... این پهلوان
ندیدم کس از گرد کش روزگار

سواران به بحید بر جوشن
ز یکسو گریان فرخ تبار
سپه را همه کرد زیر و زبر
تهمتن بسوی سواران بجنگ
بیال و بیازو و گردن سطبر
که ای دیو جنگی بگو نام جنگ
بگفتا ندیدم سواری چنین
بگفت اید لاور بدین
بگفتا منم پور دستان سام
بیاری دادار کیوان
منم شیر بر شرب بر سر
بگفت این و آنگه هیوار خوش
همان نیزه بارکش پهلوان
بسی نیزه و رند سواران
که از دست او کوی کردون
تهمتن لب از ندی
سواری دوان آمد از گرد تار
دلیری به پیش سپه نامدار
یکی تنگ خفتان
بدان آمد از گرد چون کوه
در بیدن بر سینه گردد
سواران برآورد
تهمتن بیال
ندانم که

بگفتا همانا که برگشت بخت
به پیکار مانند شیر شکار
فرو در بجسم اراکس
بروان گشت مانند جنگی نهنگ
سر بر کتف بسته چون
که هرگز نیابی سرانجام جنگ
نه نر اژدها دو شیر ژیان
نه تو شیر دشتی نه من همچو گور
که از تو سر اژدها زیر دام
بر این بستان گیتم تن بگور
گواز از پی جست بایدار
از آنجا که بد آمد او را یکس
برآورد دست سوی تازی روان
به رستم بسی لعب شیرو سپرد
ز گردان بسی نیزه آن
ز گیر در جوشن
بهمراه او از دلیران هزار
بیال و بباز و چه
ز پا قوت
عنان تکاور کشید
که جوید بجنگی تهمتن ستیز
از او هستی
ندارد دمی

[illegible]

در بیان کشتن شهباز
مهران عرب را

[illegible]

جوان گفت ای نامور پهلوان
که خواهم ترا خیمه ...
دگر نیز کرسی ...
بدو گفت رستم که تندی مکن
دریغ آیدم زین جوانی تو

در مقالات جوان مقابله با رستم

که میراث داری تو ای پاکزاد
کمر بسته با شاه فرخنده جنگ
[illegible]

در جواب از رزم سخن رستم جوان ... دارد

[illegible]

گفتار در رفتن ... به بارگاه جوان ... دارد

[illegible]

جوان رستم ... آمد ...

نماند رستم چه ... زد ...

رستم بگفت ای سرافراز ...

چه بشنید رستم ...

کنون ای نویسنده داستان

یکی داستان ...

در بیان آغاز داستان ... و مقدمه ...

به پیکار رو دند با شاه کی

ندیدم گزانسان نه آید بجنگ
که ای گرد جنگی رزم آزما
که از کوه او برد زرقت دود

بخلاق خویش ای ذو المنن
اگر نامداری و داری توان
دلش آمد از گرز کینه دود

کشادر آمدن ذال و بحیرد و بمیدان گرزب وزورقبا و آنها را از پکدیگر جدا کردن

نماید با یکدیگر دست برد
همانکه برآمد براسب نوند
دل ذال بخش اندر آمد اندوه

چه سان رزم کز آرش نشنید
بهمراه دستان زرستن برد
خروشید کای سرفرازان خلق

[illegible]

که بندیم با خسم بستی کمر
که زیشان سخنها مها در میان
نباید که سحید از شاه رد

نباید بدو گفت ذال دلیر
درین گفتگو بود ذال دلاور

در آمدن لقابدار از سیستان و آوردن گرمیان در زیر مند

سرافراخته با چرخ برین
که بر جا نبود کس جز صبر و قرار
به بسته بکردار شیر ژیان

میان تخت بدار گهر تحوة
ز سر تا بپا غرق در در گهر
نهراد بخت زری

[illegible]

[illegible]

روان گشته ایم ای دلیران کار
بگفتند کامد بر ذال زر
که هستند آن هر دوان شیر نر

کشید آگه از حال ها شیر بار
جهانبخش همراه آن نامدار
چه فرمود گرد نکشان خسند

آمدن ذال و جهانبخش بارگاه لقابدار سخنهای گرمیان

رسیدند تا نخجیر شکار
ستونها همه بود گوهر نگار
نشسته بهر یک یکی نامور

بدیدند عالی یکی بارگاه
طنابش ز ابریشم و میخ زر
نباده شه ابر نارده ذال دلیر

[illegible]

جهان نیز شاهی تخت دگر
همه نازک اندام و عصابه بند
بکف چنگ و قانون و طنبور و نای
ز بخشش صبح فرود آمدند
سرافراز با دین و فر [illegible]
فروزنده دین و آئین [illegible]
وی فخر شاهان ایران زمین
ز دلاد تو گشت گیتی بهشت
لغائی جوان درزاد شاه
بیاید بر جا نشیند شاد
جهانبخش گفتا کای [illegible]
جهانبخش بگفتا ای گزیده نیا
[illegible] بگشای [illegible]
چو بشنید خندید [illegible]
[illegible]

[illegible]

بدرد گرد پیمان جهانبخش را
سوی لشکر خویش جستند راه
بر آشفته گردید شاه جهان

گمر بسته در خدمتم صبح و شام
بردن آمد و شد بر جهانبخش
لب شه جهاندار گفتند راز

در رسیدن هشت لشکر
و جنگ جهانبخش با [illegible]

غو کوس برآید ز گردش سرد کش
برآید ز بانگ شکاف [illegible]
دلیران همه گرز و تیر و بکف

جنبش که [illegible] چو خور شیکار
ز خوان شان جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]

در جنگ کردن ... دار با ...
و شبانه بزور رسیدن ...

جدا کردن پهلوان آن دو جنگی را از رزم و آمدن
بخدمت شاه خسرو

درآمدن ... با ... و گرشاسب را
بردن پیش لشکر پدرش ...

در سخن گفتن ابلیس در مثال بت بسمرات و سمرات
خبر کردن جمیران را از حال گرشاسب

گفتار در سخن گفتن جمیران با سمن ناز در گرفتن گرشاسب
و دختر او را بخشیدن بجور را

عاشق شدن سمن ناز بگرشاسب و راز نهان داشتن
گفتن و سوار شدن گرشاسب با نازنینان

سپر را بسر برد و بشناختش
[illegible]

سوار سرافراز و جوینده کام
دگر نیزه برزد در او رنگ خون
برآورد نیزه به پیکار ادی

سپرراه گرفتن طلایه داران بگرشاسب و نار شیبان
و آگاه شدن جیره و با لشکر آمدن از تیغ

صد و شصت پهلو بنادک فکند
سر راه بربست بر آن سپاه
بران تا که بد هم رده تاب تیاه

[illegible]

که حوران به با ترکش زود بر دو

سپه رو نهاد ند دردو فراز
لبسی را بگرز و بنیزه فکند
نتیجه آن شنیده در جهان

[illegible]

که دریای خون آمد اندی کار

سر راه گرفتن هارون بگرشاسب و آمدن شمیه پرزاد
و آوردن شمشیر و کشته شدن هارون

بجنبش چهان چون شب تار شد
بد و گفت کای فرخ شیرخوار
سوی لشکر آمد اندر زمان

[illegible]

گرشاسب و نار شیبان

سپهر بین اندر آمد ز جای
ز آوای کوس و ز بانگ نفیر

جنگ گشت رنگ مانند شب
بزد باد و آن گرد را بر درید

[illegible]

فرو برد سرش اندر زمان
سراسر جهان گرد ریخ و تعب
برفتند از خاک کشته ستوه
فرو برد سرش اندر زمان
برو سوی کهسار واید نهان
چه خوش آمد بدین نهادی بجز

جهانجش گفت ای فروزنده ماه
جهانجش خندید کای ماه روی
چه حوران دید آن که گرد دلیر
قمرطلعت گفت کای نامدار
که کس این سپه را ندانم کی
سوی کوه شد اختر ماه روی

ورد آمدن شمیلاس بکدست بجنگ

[illegible]

جنگ گرزات با زنگله
کشتن جنگ گرزات ... بهمان

غریو خروش بکردند گرد اندر شد
دگر باره شد گرم بازار مرگ
که از یکسوی دشت شد گرد ...
جهانجوی جنگی درخشنده ...
نشسته ابر ابرش خشم زاد
چو لرزه رسید آن دلاور جوان
نهنگ دژم ... تیر
بگفتا منم پهلوان جهان
بگفتش منم پور ازجنگ ...
بگفت ... بیکار ...
فریبرز ... شاه جهان
نشسته ... آن اهرمن
که ... زگردون دگر گردد ...
بدی ... آن ...

که بگذشت در رزم ... مرگ
که بگرفت خورشید و مه را غبار
تهمتن دلاور ...
که شرمنده بد ...
بزد بر دلیران ما زندران
چو ابر سیه ...
تهمتن ...
که رستم برآورد ...
... آن ...
شگفت ...
که بودی ... کوه ...
زمین و زمان ...
همی راند ... دادری

همه چهره ... زندری
بر دن ...
همراه ...
بکردن ... خود زر
... پراکنده گرد
... تن
... کوه ... باد
... آن ... تن
که دیگر ... تیره گرد
بردن آمد ...
... که ... سنگ
...
فریبرز ...

بزد بر سپاه جهان ...
که بدبخت ... آوری
سر سرفرازان دلیر و جوان
همه جنگی و ...
پی رزم ...
... همه دشت ... گرد
... خود ...
که نه نام ... کام
...
که خورشید و مه را ... تیره گرد
همه ...
بکردن برآورده ... جنگ
همه تن ...
بزد ... بر ...

در بخش گرفتن ... نعقاب ... خیمه و زنجیر پاره کردن گرسیوان و آمدن دختر با ... بدار

در بیان رفتن زال و مرزبان و شمار بجنگ سمرات و سیه دیو در ...

گرسیوان غمیم

بگفت و کمان را برآورد چست / بزه بر به پیوست و در کرد شست
چه ترک دژم دید تیر و کمان / سپر را برآورد اندر زمان

بزد تیر بگذشت از اهرمش / ولیکن نیامد ابر پیکرش
مر او را بسم برآورد تیر و کمان / به پیکار رزو کرد اندر زمان

بتیر و کمان هر دو با یکدگر / نهادند بر رزم و پیکار سر
همیکرد دستان بد ترک تاز / که بد شیردم پس کو رزم ساز

ولیکن سیه دیو جنگی نهنگ / گرفتند برهم سر راه تنگ
بزد گرز را اهرمن اندر آن سپر / که بپچید بر خویش پرخاشجوز

سیه دیو را گفت کای اهرمن / تو ای ننگ دیوان بهر انجمن
پدر بد ترا نره دیو عنید / که مادر ترا بود بد ای پلید

بدرید رستم مر او را جگر / تو بستی بکاخت بر او کمر
ز ابلیس و دزلات ترسان شدی / همان نیز از گرز سهراب تن

اگر سر نبرم ترا از بدن / نباشم ز زال جنگی فولاد تن
سیه دیو گفت ای بد اندیش دهر / با سجده کن پیش کیوان جادو

خدائی که چرخ برین آفرید / سما برکشید آسمان گسترید
خور و ماه و پروین و چرخ روان / پدید آورید این همه از نهان

ز ابلیس مردود ناید هنر / که بر من نگاهش بقهر سقر
خداوند این نه رواق بلند / که رستم از او گشت فیروزمند

که باب ترا سر ز تن کند زال / برآورد از باب من رستم دمار
لقب دیو بازندران نره دیو / نهاد آن سپهدار سالار گو

بزدی گرز اکنون بگیر ای عمود / که اکنونم از جان توم تو درد
سپر را برآورد دیو دمان / بزد بر سپر دیو گرز گران

که بپچید بر خود نهنگ دژم / فرو رفت جانش بدریای غم
بگردید پیل گران از سپر / جا بد ابر کله پیل نر

سر مغفران پیل بشکست خورد / بیفشاد اهرمن پیل مرد
ز جا جست و شد سوی او سینه دو / گرفتش کمربند آن کینه خواه

مر او نیز بگرفت بند کمر / نهادند سر بر سر یکدگر
بکشتی در آمد دو دمنده بهم / یکی همچو آتش یکی همچو دم

دلی زال با شیر دم در نبرد / رساندند بر ماه و خورشید گرد
برآمد پس آن ترک پرخاشجو / یکی گرز زد بر سر زال زر

که نامش بپچید در دشت و کوه / جهان دیده دستان ز اندوه ستوه
بگفت کای پیر کالا گرد / شدم پیر و پشتم بیکباره گشت

سراسیمه گشتم ز پیری و درد / قدم کرد قوز و درخشم گزند
کجا شد کلا برز دستان زال / که اکنون تنم کشته ماند نال

دریغ از جوانی و نیروی من / که از دست پیران نیاید هنر
تو دانا تری ای کهن گرد کار / از این ترک تو دم ز رنجم ز دار

رسان یاری ای ایزد داد من / الهی تو کن چاره ای جان من
ازین پس سیه دیو آن اهرمن / بکشتی برآویخته هر دو تن

نهنگ دژم را جهان کام کن / دوانید آن دیو با دست کس
بجا کرد با حکم آن دیو نر / بزد سر ابر سینه دیو نر

دوانید او را پس خیره کام / نهنگ آمد اندر پی او دو کام
یکی های آن دیو فولاد چنگ / دوانید پس اندر آهنگ

به پشت اندر افتاد دیو دمان / نشستش ابر زبرش دیو تیره تن
برآورد آنگاه با خشم منی / زبان برگشود اهرمن

که ای دیو بد گوهر نابکار / بچنگم بشدی کشته آخر زار
کجا شد خداوند فیروز گر / که او را ابر پستی تو شاه بجز

تو گوئی که دیو داورش آسمان / بگو تا تن تو رهانند زین
سیه دیو را دید کز رزم خون / بگفت ای خداوند بخشنده بیچون

تو جان در تن آری گیتی ستان / توئی یادگار کش آبی سال
بمانم بچنگال این دیو زار / بدانسان که اردی آورد باز

بقدرت تن کی ستانی از اهرمن / بزیر آر از زیر کش بهر من
تو دانی نهاد دل دیو من / یکی چهره بر خاک بدر انجمن

سمان تا که سازد در رزم فلکار / کلاه و دل تو دانم برآر
در این کوه آن دیو دل دردناک / که بر شیر یکی نعره سهمناک

که گرزید از آن پیچه در شکوه / نهنگ دژم را از آنجا ستوه
برآورد سر هر طرف منکر / ز نیکو یکی اژدها کشت پر

دلاور نهنگی بر آسیب کو / که بر روی اهرمن بود دژ قرار
بپیشت او دیدار دگر / بگردون در شکوه کاوه سر

یکی بد گریمان رستم نژاد / دگر بد لقب اکنون گردار
تن آراسته از پی داوری / به بهرام آن سر زبار دری

گریمان گردان ترکی نهنگ / گرفته بکف گرز البرز رنگ
بلقی چو آن سوی بر دم / فرزانه چه پر از شکوهی دژم

گریمان نظر بد بر اهرمن / بیابش فرو کوفت آن کرکدن
که از سینه دیو افتاد پست / چه افتاده چون از ... جست

مر آن کار در دست نی برش / دو دیوان بد اندیش بیدادگر
سیه دیو از جای جست زود / گریمان یل را ستایش نمود

پس آنگه رخ آورد زی اهرمن / که ای بد گهر دیو تیره بدن

آمدن نهنگ دژم و شیردم بجنگ زال و رسیدن بلقی بمدد او دگر بیان و سرکندن گریمان نهنگ دژم را و کشتن بلقی دیو را

اگر مرد جنگی بجا باد پاد / که اورا فرستاده بر درد کار

که از جان شدت برآمد روان / نماندم زمانی که ستیس بشکستن
نهنگ دژم زی کریمان دوید / چه رعد دمان نعره بر کشید

که ای سگزی شوم بیدادگر / زمان چو ایست آمد بسر
سیه دیو را گر تو از چنگ من / رها کردی ای سگزی دون تن

ولیکن تن خود فکندی بدام / نمانم که بینی دگر روی کام
بگفت و مران کار در کرد راه / بیفکند آن دیو تیره نژاد

گریمان گرفتش ز دست ز رد / کشیدش بر خویش و نیرو نمود
ازو کار دستش بگو تنکند / نهنگ دژم گشت خاکش زند

یکی طوق در گردنش بد ز زر / چنین گرفت آن کوه نبرد
برخود کشیدش از آن کامیاب / بدان کرد یکبار خوار و زکار

بگرد کمربند آن اهرمن / بپیچید کوراه چنبید تن
بن شاخ بگرفت الاکین / پس گرفتش بدست دگر

بتن بعتش بچید سخت / بدان دیو سر تیره کان روی بخت
یکی نعره زد همچو شیر زند / نهنگ دژم را سر از تن بکند

سیه دیو پرسید ای پیر / سر دیو بگرفت از زیر بر
کنون ای نوسنده یاکزاد / سخن گفت از زال بزم نزاد

که با شیر دم چون به پیکار جنگ / ز پیکار آن ترک دل گرد تنگ
که تا کی در آرد سر اندر زبر / کنند چهره بخت دستان چه فر

کمان زره یقین جوان دوز رسید / چه رعد دمان نعره بر کشید
که ای بد گهر ترک پرخاشخر / چه چون این بیرد که گهر

نباشی تو ز اولاد نهر ذال برد / اگر نامداری بمن جو نبرد
چه دستان فرخنده اورا بدید / عنان را کشیده کیار آمدند

دل زال زین چون بهر شد ز کین / چه آمد یلقی جوان گزین
مر آن سر بر زاد سهم برین / نظاره بشند اندران انجمن

که گرد یلقی برآورد تیغ / نیامد بس از کشتن او دریغ
نگار آئین درا همی تیغ دار / بزد دست و شمشیر را برکشید

بچند اخت شمشیر بر پیل تن
لعاقی جوان گفت اکنون بکم
برزد بر سرش نامدار گزین
بدرود زال فرخنده کرد آفرین
که تا که گرییان بیابد برش
دعا کرد بهمن بدان پهلوان
چنان تن ز زنجیر و غل گران
گرییان بگفتا که خود کرده بود
بگفتا که از بهر صید و شکار
کنون باز گرای گزیده نیا
لعاقی بگفتا ای جهاندیده پیر
علم با سراپرده و صندلی
ببینیم بجز که بس بلند
گرییان و زال و برزاد کان
دو فرسنگ ره رفته شد در کوهها
بدیدند بسیار ره بیری دراز
ز آتش شدی دود در آسمان
بدو گفت دستان که از ما یکی
برو آتش کن ز بیکار ما
چرا سازی افسون درین چشمه سار
نهانی به تیر تن شد پهلوان
چو بشنید سمرات آمد بسر
یکی تشت آب از چشمه بسر
بگسوی چشمه دید دیو

لعاقی جوان را دا کرسن
اگر نامداری دگر دلیر
که بنگاه شاه از خود باب زرین
که ای میر دادار شیرین
ثنا خواند بر نامور سکری
که باشید شاه زال روشن روان
رها کردی ای نامدار جوان
که چون از زیر زاده بشنود
روان آمدیم ای گو نامدار
کجا مردی ایچو ز ارزد
که هستی بداس بسی البدر
زبهرم روان زال زرد دلیر
گرا یال مردی در آید به بند
بهانه سیه دیو بیکار دان
بدیدند ناگه یکی چشمه سار
بافسون شیردی آتش بر شتاب
ز سنگ بد بهوا بر دود خاک
نگشت هرگز رهایی یکی
که آمد بگشتن سالار ما
بفیرستی از ایزد داد گر
دگر نه بر آورد دود بهوا آتشی
سیه دیو را دید با زال زر
بگفتا بدر حالت نامدار
روان ... بران چشمه آمد دیو

بزد زین شمشیر و تیغ و شکست
چه دیدا که بخان ترک تیره روان
چه دد لخت که شیر دم در فشان
خدایا درست باد فرهنگ جهان
سر دیو افکند پیشش نیا
دو گرد دید هر دو چو شیر دلینک
کجا بوده اید که پیش دلیر
همان سه رها پیرا بخواند
قضا را همان سوی دستان نمود
همه حال آن روزها در بگفت
بپای من بسی ستم رسان
دگر نه بیده ده بان گوی من
بگفتا این بار ره ... بر دو
سوی کوه رفتند با یکدگر
چمن بید و گلزار و آب روان
بگسوی آتش افروخته
سیه دیو گفتا ای کی نامدار
چه آید ازین جادو اندر جهان
سیه دیو زد نعره رعد وار
بفیرستی از رستم زال سام
گرییان جنگی و زال گزین
بهانه سم گرییان دمه بکار آتش
بجان سیه دیو آتش درخت
در انداخت تن را در آن چشمه

دل ترک دارنده در ... کست
سپر بر سر آورد از بیم جان
روانش بدوزخ روان شد بهاد
که از تو بر آسوده شد جان زال
بریده بدید آن سر اژدها
چرا با بهسم که کینه دارید جنگ
که آورد این ترک را سر بزیر
بر زال آن دست نها راند
که از جان اتیان بر آریم دود
بانبدان هر دو بتو بگفت
بگویش که ای پهلو کامران
بکینه رخ آورد با ایلتن
سوی لشکرش سر بگرداند زود
به بیکار سمرات بیداد گر
بر آورده هر سو چکاد افغان
بسی جیحا در روی آن جهد
نهان زان تیر گنج در انداز کار
که او را زبند تیرگی از نهان
که ای بد گهر جادوی بکار
که سرت اندر آرند در زیر دار
رسید اینک نظر کن به بین
که از ره رسید اندر زمان
سر و سلب در پس بکسر درخت
... گشت و گفت این که آمد بدر

بدادجنکی

بر زال جنگی گرییان براد
بر نجیب بیامد به پیش
بر آورد سر مرد افسون پژوه
جوانی بکسوش چون آفتاب
نیارید با من بر آورد بد
منم نام سمرات جادو بد
همی از خلیفه منم در جهان
مکر جا شما می بیاید بکار
شد پاره را تا که بد بیشتر
بیفکند جهی کار زار جنگ
برد تیغ زال گزین
بجوشید آب اندران چشمه سار
همی موج میزد لبری بسی
که گشت آب دریای کین موج زن
همه غرق کردیم در ژرف آب
بدانست دستان که از من بهیت
... چاپخش و فرخ ...
فرامرز گفت ای گوان دلیر
که با که سیه دیو آمد زراه
در آن سوی ... فرستاد کی
شکسته روان ... سلاح
بهانه سم فرستاد ...
چه بشنید زنگونه زور زاد شم
فرامرز گردان زکوه سیاه

بیامد بران دیو فرخ نهاد
بدو گفت کای جادوی ارژنیل
یکی نامور دید صاحب شکوه
سه دیگر بچهره فکنده نقاب

چه دستان بدید آن که با آهرمن
نمانست بر جا که افسون کنی
سعیدش همه موی چون آتمن
بزد نعره کای سر ... بستید

گفتار در آمدن زال غنگ جادو داستان سمرات سیه دیو را دیدن جنبش سمرات و سرگردان شدن زال زر

بمن راز گوید زمان تا زمان
که رو آورید زی کارزار
بر آورد چرخ و خدنگ سپهر
بزد دست بر تیغ الماس رنگ
بهانه سم بیامد بدون ...
که گشت غرق دردی م آن گرییان
کری غرقه گرد زند گردان شتاب
بکشتی تنمان در اید شکن
بیاید گرایان شدن در شتاب
ستادن در آن کوه از راه
فرامرز گرشت بنده بود
شکسته آن جادوی تخم چهر
بنزد فرامرز سکار خواه
زچین ... بمرد ازاده
فرامرز شان گشته هزار مزاح
بیامد بر او گره بر چین
ز آتش آن کشتگان ...
سوی شاه ایران کرد ... راه

همه سر عنبسی بگوید بمن
بدو زال او راد سیمرغ خواه
چه از شست تیر ... در بجنبش
نیاید بیان تیغ شیر از نیام
که ناگاه سمرات دل پرشتاب
یکی شرف در یاک آتشی
سیه دیو گفت ای دلیران زاول
بباهیم گر بگریزان در ره
همه برف و سرما شده ناپدید
از آن کوه ناپه فرود آمدیم
بدیدند کان برف شد ناپدید
که این برف و سرما به شده ناپدید
گذشته همه سر بسر گفت باز
بیامد بر زاد رستم زرین زبان
بگفت شد باز ادستم ...
که سمرات ارتشکسته ...
سوی شاه چین رهبر ... باد
گرییان و زال و برزاد کان

چه کرد دادن بدا نیرو ...
بکند آوران بزور داراد گین
چه خورشید روی و چه گوش ... من
بی جنگ زرانی چه جسته
سر خود خود زیر گرد آورید
منم از دلیری ...
من از زنده ای گویم بهر انجمن
گرییان یل ...
شد عشر ... زده
نه ابس نرجا تیر ...
بلند آخت در لغزان اندر ...
که گسترد خیر دیامه دست
نیاریم دیگر در ایدر ایستاد
زما در زمانه نماند اثر
بیامد به سوی لشکر اندر کشید
سوی دشت و هامون در اندر آمدیم
که ناگاه از ابر چنبر کشید
دگر باره خورشید سر بر کشید
شد دلان که دکرد ... فراز
بهانه سم دلیران زند ران
به بچید در مغز آن ترک درد
که گردان زنگار کرد نه باز
بهمراه گردان شادی نژاد
برفتند زی شهر ... چکان

کریمان بپا بد بر شاه راد
زلکر ... بی سرافراز راد
چو برسید پی گزین شهریار
سپاس جنگ که آمد فرود
دگر خیمه ... کرده بارگاه
اگر ... داری ...
... داستان دلکش ...
هفت منظر ... سخن
خدایا بدانست که یاری ...
... هفت منظر ...
... که آرام سخن در میان
[illegible]

چو برسید دست شه پاک زاد
ها نهسم زجا ... برزاد
همان دست رستم ...
بگوارانه شه داد ... درود
فرستاد از بهر جوانه شاه
زمانی ... یکبار ...

پس رسید شه ...
که ... که فرامرز ...
بدو داد خلعت گزین پادشاه
... خلعت و باره و سیم و زر
نشسته بباش ...
ز هفت منظر ... داستان

در بیان آغاز داستان هفت منظر

کنم رازشان بهر کس عیان
بگردان چگونه ... کارزار
سرا ... گونه در آید بکار
چه ... همه رازشان یک بیک
همه سر بسر بشنو این داستان

که بهمرات ... زود ...
... آید چگونه سرانجامش
زبهمرات ... که برد ...
چه سان مرغ فرخنده سیمرغ راد
سخن ...

در بیان خلعت خواستن خاقان از کیخسرو

بگویم ز خاقان ...
سخن بشنو ...
فرامرز ...
گزین دلیران ...
بگرشاه گوید که ای شاه راد
ندانم ...
... کمر ... قبا و کلاه

که از ...
... اگر جنگ ...
... آرم خسرو ...
... شاه چین ...
چهل روز ...
زواره ...
سراسر ز فیروزه ...

شکفتی بدان ...
رسیده ...
ز تاج و کمر با قبا و کلاه
کنیزو غلامان زرین کمر
...
... داستان
که افزاید ... هوش ...
... داستان کهن
...
... سخن
[illegible]

همان نیزه ... برای ...
چه خورشید سر بر زد از ...
زواره ...
از آنجا ...
زخاقان یکی ... همراه او
ها نهسم ...
زمین بوسه دادند ...
بخندید شاه ...
فریبرز ...
سزد گر سوی صید ...
ببر ...
جهانبخش ...
...
یکی خادمی داشت محرم ...
[illegible]

لگاکش ...
شنید آن دلیران ...
که از راه ...
سوی ...
رسیدند ...
برفتند زی شهریار دلیر
...
بگو باشه ...
بیامد بر شاه چین ...
...
بیارید ...
برفتند زی ...
...
بیامد در آن انجمن ...
[illegible]

...
...
...
در آمد ... بارگاه
...
برجست کیخسرو تاجدار
... زخاقان ...
که ما را ...
جهانبخش ...
بدو گفت کیخسرو تاجور
...
بهمراه ... آفتاب
کشیدند ...
که خاقان ... ایران ...
[illegible]

فرستاد ...
بدان ...
ز دیدار آن ...
... زواره ...
زواره ...
...
... شاه ایران ...
که تا ... جنگ
چه بود ... کارزار
...
...
فکنده ... آفتاب
رخ ...
...
[illegible]

کرچون باهزاران دلیر افگنان
میان شان یکی آهوی دلپسند
نگاری بدان آهوی دلفریب
جهانبخش چون دید از ار خان
درآرید این آهوی دلپسند
زهر سو گوان بارگی تیز چشند
درانداخت گرشاسب بروی کمند
چه آورد نزدیک پیش وزیر
همی هر کسی گفت با دلبری
دلیری کز آهو در آهو شود
بگفتا بهان به که آهوی سر
همانه که دنبال آهو خوم
بگفت این نکوهست تا زندی
بهر چند گشتند بر کوه و دشت
بجنگلی جهانبخش گفت سید ران
جهانبخش را ره دور رسید
یکی داستانی زگرشاسب
همه رفت آهو و شیر از کس پش
مران آهو از دشت ها مون و راغ
چه نزدیک در شهر جهان پهلوان
یکی باغ بد بجو باغ بهشت
گل و لاله و سنبل و نسترن
دلاور چه آن دید خیره بماند
چرا گر شده آهوی دلفریب

سوی صید رفتند شیرافگنان
دو چشمش سیاه و تنش همچو شیر

فراز آوریدند بسیار صید
ز مشک سیه خطی از یال او

دربیان رسیدن جهانبخش با گرشاسب شکار
و بردن آهو گرشاسب را بهفت منظر

با آستنگی کجخم کمند
بدو خم خام اندر انداختند
سر آهو آمد مرادرا به بند
برون رفت آهو ز چنگال
که گرشاسب گیتی با داد
جهان با دلیران بیکسو شده
برون آوردم ش فرخ
بگرد آنکه زاهوی آهو توم
ز آهو سوی آهو آورد راه
زان پی شیر بد دشت
که ای نامور گرد گردن فراز
کش آزنده از هر جنگی
کنون شهر ای مرد روشن ضمیر
نبد لاندلیران بهره و هوش
چاپید تیز زیک در شد باغ
سوی باغ بر آهو آمد روان
نسیمش ... دعنبر سرشت
چمن در چمن دید آن پهلوان
بسوی جهان ... نگار او براند
و گفتی نگارست با فرو زیب

که از پهلو گیرد تاج دار
نیامد او سوی داستان
بیامد ز خم کمندش رها
در آهو شد آن پهلو رزمجوی
سر آهو آورد خم کمند
سگالش بگوش سپهبد رسید
جهان نامداران جنگ آوران
سوم گشته بارم او را چنگ
دلیران پس آن نامدار
همه خسته زار بار آمدند
زگرشاسب پس ... ران
سوی دشت گیرا ریبها درون
اچون ازپی آن شیر رفت
چنین تا یکی باغ شد آشکار
بایستاد تا پهلو ازره رسید
دلاور پس پس گرشته با باغ
درختان همه سر کشیده بسر
بهر سو خیابان کشیده فراخ
بسوی چمن اگر کشته روان
از آن ... گرشاسب ... غش

که از زندار نهر شتن بعید
کشیده چنین ... دنبال او
دل از دیدن او بدی ناشکیب
بگفت ای دلیران صید افگنان
برم تا به چند درا شهر یار
از ان دور ز نیاید همه کار شان
گرفتش به بر پیش پیش رسانند
که آهو گریزان بشد ازتک ادی
نیارد نکو نهد اسب ...
گر آهو در آهو آمد بدید
نگوئید آهوم با دیگران
که آهو بر سرو راه رفت تنگ
برفشند مانند شیر شکار
بر شیر کردن فراز آمدند
ندیدیم ای پهلو نامور
غریوان و نالان فرزند جو
جو بسر دمان سوی نخچیر دشت
حصارش گشته ز سرخ خار
بنزد در باغ آمد بدید
ز آهو دلش گشته پر درد و داغ
چو خط دبیران یکی اندرو
برازقصر داران ... کاخ
بزن گشت را ... روان
بیامد آنکه ... درگرفت

ریان بخ دم

میان چمن دید کاخی بلند
سوی کاخ شد آهو از زاده
یکی خانه دید از آراسته
بتان سیمین پیکر و ماهروی
مران ماه پیکر بدی عقوه ساز
میانش چو هستی گرفته کنار
بیامد مران آهوی دلفریب
که هرگز ندیدم نگاری چنین
بکرد آنچه دختر مه غمگسار
سوی باغ ما از چه رو آمدی
بخندید دختر که ای نیکنام
یکی صندلی بهر او خواستند
نشان صبار را درین باغ
نشیم تو و رچنگی جهانبخش راد
ایا باب فرخنده نامدار
بخسم کمندای ... سیمبر
ز آهو شدم تا شد بر آهو بسی
من ازپی ... بگفتیم باری
مرا بخت بیدار گشت
که سر در نیارد کس او را بدام
بود منزل در این مرغزار
مر این آهوی بریت دلفریب
از آن بوی این بخت اوز راه
کنون بند ... از آن سو بغرب

سرش پرکشیده چون ازجند
پیشش ... گرشاسب شمشیر زن
چو پیشی نه چین برازخواسته
بخدمت کمر بسته در پیش او
فروهشته دربر دو زلف دراز
لبش شکر آورده در رفتار
برخش آن ماه با ناز و ناز
چنین آهوی چنین نازنین
کوی دید مانند خرم بهار
همانا که میگار جو آمدی
چه تو سیم آهو آورده بدام
نهادند بنشست شیر زنان
تو چون آمدی ای گو زرجو

بیامد سوی کاخ شیر ژیان
بیاده شد ... ازره بسر
نهاده با ایوان یکی تخت زر
گردید همه جنگ و قانون
قدش سرو و برسر خورشید بود
گرفته بکف باده لعل رنگ
بخواید در پای تخت پری
بایستاد دلزده درنظاره گر
بگرشاسب گفت ای دلاور جوان
بگفتا که آهو از دشت و راغ
نشین تا بگویم بتو راز دی
بدو گفت دختر که ای نامدار
بدو پاسخ آورد کای ماهروی

درسخن گفتن گرشاسب در هفت منظر
با سیمابی جادو و از مقدمه آهو

گرفتم مرا این آهو چه بکر
بمن گشت ... ره
جدا گشتم ازیار یکبار گی
بدین جای نزد شما
نیابد ازو هیچ کس نام و کام
پری است دره ... صد هزار
که بینی مرا در این فرخ
که جوی آب رودی ترکرده
بگندم حرانه با نصب

پدر در زمان
که شیری که آهو زچنگش رهد
چرا سوی این باغ رهنمون
زگفتار او خنده زد ماهروی
منم دختر پادشاه پری
سمن رخ گلاندام کرده لقب
مرا دختر دایه بسر مرا
یکیست ... او حور زاد
همین دختر دایه ...

همان آهو از پیش پهلوان
سوی گلرخ شد گرد ...
یکی ماه رویش نشسته ز زر
غزلخوان و باده خورد ...
فروزنده چون صبح امید بود
دل از هوش داده با واز چنگ
چه گرشاسب بدان روی پری
بدو ماهرویان فکنده نظر
چنین ... درین بزم ما از جهان
بیاورده یکسان بستان باغ
سراسر زراکام داستان زدی
که چون گردی اید رگذار
که از مهر بنشست ماهروی
که او شیرسا بدر بستم تراد
نهادیم رخ سوی صید و شکار
بر از شد ز چنگالم ...
چه گونه که رزم ... چه
دلم گشته ازدست ...
نباید ترا گشت آزرده روی
بخوبی نباشد چنین دلبری
زمهرم تسبی ... دل
بمهر تو گردیده جانش رهین
بخوبی او کس نیابد نژاد
دگرنه ...

نشستن نیازی اگر کین وزرم
بکام گزین اژدها اندری
بچهره اگر دار خور تابدار

آمدن آهو شکل پری‌زاد بکده گرشاسب
و اظهار عشق نمودن

... چون ... بینید برانگیخت جان
قمرطلعت آن مه رخ سیمبر

...

بخوانم جهانبخش ...
جهانبخش ...
که دل ... گرشاسب دارم ...
رخش ... ز رشک ...

در زاری کردن قمرطلعت از هجر گرشاسب
و جهانبخش او را دلداری دادن

کسی را ...
زکیدش ... برآرد دمار
یکی ... کوشید بادی ...
وگرنه ... درجهان

بدو پاسخ آورد گرد دلیر — که هستم ز ریحان گو زنگ شیر
بروز جوانی شدم کشته زار — بچنگال دزدان بر کشته کار
بگفت ای سپهبد سر آمد زمان — بماند بگیتی کسی جاودان
بجز پاک دادار پروردگار — که هست او همیشه برقرار
جهان همچو خاکست بر رهگذر — گرش سیم و زر ای شه دیگر
که هرکس که شد باز ناید دگر — تو جز جام شادی بگیتی مخور
همانا چو شد روز اندر آید شتاب — زمانه نداند زمانی درنگ
بپرسش زمین بوسه داد و نشست — بگلخانه ام گردن زیر بار
مباش ایمن اندر گمانی تو نیز — لب شهوت شهرزاده بر درگذشت
چرائی تو ای پسر بازگرد — بگفتا رکیک لب و راز گوی
جهانجوی احوال گرشاسب راد — همه سر بسر با نیا کرد یاد
رزمیان بدو گفت کای پهلوان — بود دیگر گرشاسب صاحب قران
کسی کو در دیار او را بزیر — بدو گفت نت بد که دارید کیر
زنیست جادو و رام الخیال — بافسون پری ندارد همال
همه شرق و مغرب و هند و روم — ز چین و ز سقلاب هر مرز و بوم
همه جادوانش او بنده ام — بهشتش سر معجز افکنده ام
دو صد شهر بس باد آن جادوان — از او نیست جادوگرانرا امان
ورا نام سیماب جادو بود — کهی شیر و گاهی چه آهو بود
بود جنت سمرات پیدا و کم — لرز و جادوی دارد آن گوهر
یکی دخت دارد برخ چون پری — که باشند مهر و جهش مشتری
زافزون مرا دست همه بهره بلند — بتیتش ببرد سوی چرخ بلند
بگرشاسب فرخنده دل داده است — بدام محبت در افتاده است
شد آهو آمد بصحرا و دشت — زبیمش سها چون صبا درگذشت
چه گرشاسب افکند بر دی کمند — تن خود درآورد و در زیر بند
دگر ره ز رودش بردن چو باد — ترا تو رسد در پی او نهان
بافسون یکی باغ کرده تمام — در آن هشت منظر نهاده است نام
بسی جادوی اندرین شهر هست — بدین باغ کو کشش پیوسته است
بتسخیر این کوکب دلارام — بسی یافته در جهان نام و کام
مرا این همه گرگ کرد این زرش — همه سر بگفر بان وا آورند
بتسخیرش این جهان زان اوست — خور و ماه و پروین بفرمان اوست
کشیده آتش را بود الم — بسی چیز از چرخ بهم ستم
بکرا پاک دادار پروردگار — کند یاری او درین کارزار
دگرنه کسی را که تاب این — که سیماب را سر برد در گریز
خداوند دادار فیروزگر — نگر آورد روز غمش بسر
بگو شهنشاه ایران زمین — همه هرچه گفتم ترا ای گزین
بگر آید او را زیزدان سرشک — بگوید همه راز او پیش گوش
بگفت این و کسر از برش ناپدید — ها که بغنوده رکه بر دو دیده
جهانجوی از خواب برداشت سر — همه خواب ... گفت با سپهر
همی خواست سر در کند سینه چاک — در اندازد از زر و دل زار
جهانجوی گفتش که ای نامور — که چگونه بخوردن و زیبان نجوی
بیا تا شتابیم زی شهریار — به تندی بگردد ار ... بها
همه گفت هنگی رزمیان راز — بگویم بپیش ... باد از داد
بگرشاسپ برد گنبد اندر ز کین — دگرنه نداند کسی راز این
بگفتش بدو زود جای برخواست — سوی راه ز پیش آن آراسته

آمدن جادو و بردن زرین قبا را طلسم هفت منظر

از زرین قبا بشنو اکنون سخن — که چون با پریزاد بهمن ...
که بد مهربان با مام آن ... — بدی دخت خاقان بادا وری

گلندام دیگر دیگر چهر ... — سمنبر تبان شکر با ...
وز آن درگه فرود آمدند — ابا بای صد طنبور و رود آمدند
سوی صید گوران بهانه ... — فکنده ندیم ... چه
سه روز و سه شب ... — بروز چهارم که بامداد
پریزاد گفتا بدرش در زمان — بقد سرو در رخ چون ارغوان
زمین را ببوسید گرد آفرین — بزرین قبای دلیر گزین
که دارم یکی مژده گویم ترا — ز دل گرد اندیشه توتم ترا
بدو مژده کای کوه ... — که تا گردی اندر جهان سرفراز
چه پوشنده زیبنده زرین قبا — بدو داد پیرایه سر تا بپا
که بر گو چه مژده است ای نازنین — که گر دیده بازه ... انس
بگفتا که ای پهلوان بدار — سلیمان حشمت ... دار
زبیت المقدس با ... — خبر دیک ... دلیران
ترا خواسته زود زی او خرام — گرد با شدت در جهان نام و کام
چه پوشنده زرین قبای ... — به بزان بگفت ای ...
بدان با پریزادگان درآب — که من رخ نهم سوی آن کاخ یاب
به بینم چه گوید سلیمان بمن — بل ... باشدش ... انجمن
بدو مهر بخشند بکشاده در — کلاه بهره مانم اسیر
دگر روز الفتش که آیم برت — نکردم چه پروانه گرد ... بست
بگفت این و بر بارگی برنشست — گران گرز گینه کرد شد ... بدست
پریزاد بد مرور آتش برد — لبش ... سر ... آتشی کو
برفتند با سم شب دربان — چه خورشید برگشت دگر فراز
حصاری یکی باغ آمد پدید — که بد برگذشته زبان بنده شنید
بدو بر بسی کرکس ... دشت — ز در بنده گان دشت گردید ...
ابر ز دهان شیر ... پلنگ — ز در بنده گان ... تنگ
بدیواران باغ مرجان بسی — کزانگونه هرگز ندیده کسی
گردی ... پیل ... بار سوار — ز دیو و پری لشکری بیشمار
جهان بد ز مرغ زود ... — بهشتان نبد هیچ ... جلک
شگفتی از آن ماند زرین قبای — سلیمان بیاران چه کرد این سرای
جهانی چنان خسرو ... — به ... حشمت ... جنبر
پریزاد در اسپ ... برد — جهان ... اندر بگرداندش
یکی باغ دید آن دلاور چو ... — که زد طعنه هر دم بباغ جنان
ز هر سو خیابان ... روان — برآورده سر لاله ... ارغوان
درختان همه سر کشیده ... — لب سنبل شهلاله ... گاه
دلارام بهشتی پر از رنگ ... — میان خیابان ... روان ... جوی
یکی کاخ بکوی پیدا ز دور — درخشان بکردار تابنده ...
درش ... زر ... گهر — پری ... دنبال ... کار
در آن کاخ یک گرد زرین قبا — پری پیکران دید یکسر ... بای
ز زر دید تختی زمرد نگار — بر او نازنینی چه خرم بهار
بکوی گرشاسب ... — نشسته برآورده بزمی
... ندید اندر آن ... — بتان دید یکسر بکردار ماه
شگفتی فرو ماند گرشاسب ... — از آن پیکر سیماب آواز ...
که ای شیر زرین قبای گزین — شگفتی چرا ماندهٔ این چنین
سمن رخ منم یار شاه ... — کلاهی بگرد ...
از آن ... که بار ... — ... دل ... رم ... تو ی
چه یار تو دارم هزاران ... — نیرزند ...
ندانی که ... — ... دگر زان ... کام
نگه کن به بین که دگر ... — به بین چون آمدم ...
مران ... — نگه کن ... انورش

همی داد خسرو ... بمهران / که گر دیده با آن جوان مهربان
بمهر پری روی دل داده است / مدام محبت در افتاده است
بدو گفت زرین قبای دلیر / کس ... هوس ازدل ... کند [illegible]
ستم کرد زرین قبای جوان / که با تن شاه بد [illegible]
هم اکنون سرت را ز تن برکنم / همه کاخ ایوانت بر هم زنم
همانا که گر شاه بیکارجوی / ندارد همی آب مردی بجوی
نشسته بدین بخت ناشادمان / ندارد چه مردان [illegible] توان
نهاد و به تختی نشست [illegible] / بیامد یکی ماه [illegible] اندرش
بدو گفت کز شاه گای پهلوان / بگیر و ببندش [illegible]
ندانست زرین قبا چون کند / دل از پرده [illegible] برون
که ای جان من [illegible] / کنون رام شو [illegible]
چه بشنید زرین قبای دلیر / همی خواست کندن [illegible]
کنون [illegible] از مهر [illegible] / که بد دخت خاقان [illegible]

ز جورانه دخت [illegible] / گذشت [illegible] این [illegible]
تو ای رستم بگذر از دخت [illegible] / که چون من [illegible] ترا [illegible]
بتاب [illegible] مهر [illegible] روی خویش / بنرمی گرامی [illegible]
چه تو دخت جادو بکشتم هزار / چه سنجی [illegible] بکار
سرت برکنم [illegible] / [illegible] یکی را [illegible]
بیابیست [illegible] برآرد [illegible] / کنیزانت را سر ببرد [illegible]
بخندید گر شاه گای [illegible] تن / ز بازوی [illegible] چندین [illegible]
بدو داد جام می [illegible] / نه [illegible] مرد جنگ
که [illegible] ندیم [illegible] / [illegible]
ز جا جست [illegible] / گرفت [illegible]
دگرنه نبینی دگر روی [illegible] / بیابی درین جایگه [illegible]
ببند دست [illegible] / ز اندیشه جان [illegible]
که چون کرد زرین قبا [illegible] / ببرد از بر [illegible] داوری

مقالات بهراز با دختر خاقان
چین با پیران نامدار [illegible] زرین قبا

دو روز و دو [illegible] / [illegible]
به پیران بگفت ای [illegible] / [illegible]
ندانم چه آمد بدلدار من / بدلدار یار وفادار من
ز جا جست پیران [illegible] / برون آمد از بزم آن [illegible]
[illegible] / چه نزدیک گرد [illegible]
چه آن [illegible] / [illegible] رسید
از آن گرد آمد برون [illegible] / کلاه [illegible] نیزه [illegible]
ز لشکر سوی صید [illegible] / بهمراه ترکان [illegible]
چه از گرد آمد برون [illegible] / [illegible] شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
که [illegible] / ندانی که تن [illegible]

شبی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برون آمد از [illegible] / [illegible]
بزد تیغ [illegible] / [illegible]
سر آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / نشستن [illegible]

چه پیران ورا دید [illegible] / بگفتا بها [illegible] کار
[illegible] / بگفتا بود [illegible]
ز لشکر سوی صید گوران [illegible] / سوی صید گوران [illegible]
بدو گفت پیران که [illegible] / برآرنده جان ترکان [illegible]
بنیزه که [illegible] / ز طوران [illegible]
بجای تن و جان ترکان [illegible] / [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / [illegible]
بجود [illegible] / که درگاه [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
برستم که [illegible] / گرفتار گردند [illegible]
ببرد سر [illegible] خویشتن / [illegible]
که افگند [illegible] تیغ [illegible] / به پیران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دگر [illegible]
[illegible] / روان [illegible]
[illegible] / برون کرد تیغ [illegible]

آمدن [illegible] بدربار گاه دختر خاقان
دگر [illegible] پیران [illegible]

[illegible] / بگوید با دختر خاقان چین
[illegible] / دلیران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که گوید [illegible]
[illegible] / بیاید [illegible]
که [illegible] / [illegible]

بگفت نخستین [illegible] / که [illegible]
سر [illegible] / پدر [illegible]
[illegible] / [illegible]
ستم [illegible] / [illegible]
چنان تیره کردم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / بگویم که [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندانم چه سازم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بزد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که من [illegible] / [illegible]
[illegible] / که ای [illegible]
[illegible] / میان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ندانم که [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

شما را بخشیم ایشها ... / سر ما میارید در زیر دام
دگر ضیمه دهر چه بشمردی / ازان تو بیشتر بیاید بدی
بمانید ما را که ما زی سپاه / پیاده بپوییم بیراه و راه
بشنبد بد ازین پور افراسیاب / که من بهر زیور ندارم شتاب
نیاید بخشیم جهان سربسر / اگر پر بود از زر و سیم و زر
ولیکن بخواهیم که ایرانیان / بگیرند از ما چنین بهرمان
که تا روز آخر بگویند ازین / که برده گرفتیم از چاچ و چین
همه نام ما باز گردد به ننگ / برخ بور گردد با قیر رنگ
شنیدی که آهنگر تیره جان / به پیغاره چون کرد جانم روان
که بردم منیژه با ایران اسیر / بسی کرد ام [illegible] زمان دلیر
از ایدر ترا هیرم [illegible] / ولیکن نه نامم که گردد بتاب
ازو برتن تو نیاید ستم / اگر این [illegible] نیم زادشم
مرا [illegible] نام جنگ [illegible] / و تیر است ازو [illegible]
بگفت این و فرمود ترکان چین / کشید آهن وح [illegible]
همه نازنینان چو ابر بهار / غریوان و نالنده [illegible]
ببودح [illegible] بسته [illegible] / دل شیران [illegible]
همیون آورید ترکان دون / ببستند [illegible]
بکندند خرگاه و پرده سرای / سوی لشکر خویش کردند رای
ببستند بر اسب شیر ژیان / سر سرکشان شیران پهلوان
بدی پیش لشکر [illegible] / چو بگذشت ازان [illegible]
همیشه همی کرد لشکر گوا / که خورشید را نور ازان کرد گاه
ازان گرد آمد برون شیر نر / جهانبخش [illegible] بر فا خنور
زبهر [illegible] نوان / هزار از دلیران پس پهلوان
همان نیز جوانه [illegible] / غریوان دگربان چو ابر بهار
نشسته بر ابلقان شیر نر / بگردن درش گرز و کاه و سپر
چه آن لشکر [illegible] / عنان ابلقان را بماند کشید
فرستاد کاکی بهلوان / که آورد از ایشان جز [illegible]
بکوس کین کرد آن [illegible] / که لشکر [illegible] سپر
یکی ترک بد آب داده ز آزار / پیاده گرفته لگام [illegible]
پیاده کمندش بگردن فکند / کشیده در آورد دستش بیند
بنزد جهانبخش آورد زه / زمین را ببوسید [illegible]
که ای نامور کرد بر فا شوی / بپرسس آنچه خواهی از این ترک روی
جهانبخش گفتا [illegible] / بیزدان دادار روزی رسان
که گر آنچه پرسم بگویی بمن / بماند سرت سالم اندر بدن
دگر نه بگویم به تیغ و دم / بدرند کرد دارت از کین شکم
جوان گفت کای پهلو نامدار / زرازی که پرسی کنم آشکار
جهانبخش گفتش که برگو بمن / که بهر چه این گرد بکار زن
دگر کیست این زنان بازگوی / که اندر گفته نهفته روی
بدو گفت آن ترک از بیم جان / که ای گرد جنگ آور پهلوان
برین که بکرد افراسیاب / ورا زادشم کرد [illegible]
ز تصدیر و نیرن زرین [illegible] / هم از تخت خاقان بدم [illegible]
همه گفت آن ترک بر فا خنور / بجنگ جهانبخش کو سر بسر
جهانبخش از آن گفته شد دل نژند / رها کرد آن ترک را از کمند
بگفت ایا ایران دگر [illegible] / ز ترکان بگیرید این بهرمان
همان نیز شیران دلیر سوار / بگیرید ازین لشکر نامدار
که من زادشم را سر آرم بزیر / برم سوی کیخسرو این ترک سیر
بگفت این و بنگشت باره ز جای / سوی زادشم همچو زاد [illegible]

رسیدن جهانبخش نزد زادشم و گرفتن ناز نینان را و برد

بهاکی

سر راه گرفتن زادشم در دان یاز و تر گرفتن برزو و ناز نینان را

بدو گفت کای ترک بیداد کر / که بی نام ما کردی تباه
بدانم کرا او فکندم براه / که ازین دل چرخ [illegible]
سرافراز طوران زمین زادشم / جهانبخش گفت ای سپه [illegible]
هما که بر گشته امروز کار / بگفتا منم شیر طوران زمین
توان تا مداران چه تازی بکین / رها کن ز بند گران شیر را
دگر نازنینان بیمن [illegible] / که دیدم ترا این [illegible]
بدو زادشم گفت بیهوده گوی / به بیهوده گویی بری جان چرا
دگر نه زمانت در آرم بسر / زاید و را اعبرم [illegible]
بگو بیهده لذره اندر گذر / بود دخت هند [illegible]
نوای مهند دشو م [illegible] / دگر میتوانی ز زادشم بگیر
دگر شیران [illegible] / که من روی آرم [illegible]
کز سازم بهند و رخ [illegible] / بگفت و بترکی بیان [illegible]
هزاران دلیران آن [illegible] / بامید کردید زاید [illegible]
همیون بر آید [illegible] / دلیر و توانا و گرد [illegible]
بدش لزبد [illegible] / یکی ترک بد خویش افراسیاب
همیوان لشکر [illegible] / هزار از سواران [illegible]
رسیدان [illegible] / سواری برون آمد از تیره گرد
تن آراسته بهر جنگ [illegible] / چو بگفر سخن [illegible]
سه بار هزار [illegible] / البس [illegible] آن [illegible]
سواری گرانبار سام [illegible] / سنانی بکف [illegible]
که کردی تن [illegible] / جوانی برخ [illegible]
صد ازدر رسید [illegible] / سره بیاز [illegible]
کلاکش [illegible] / لقائی جوان [illegible]
که ای ترک خونخوار [illegible] / یکی نعره زد [illegible]
هما که ایا [illegible] / که بر اسب [illegible]
کی سپهری این [illegible] / بدانت که شیران پهلوان
که بسته [illegible] / چه [illegible] نظر کرد و سر [illegible]
بگفت هما [illegible] / ندانی که پستی [illegible]
بدو گفت [illegible] / همان نازنینان [illegible]
تو از کین [illegible] / در الور [illegible]
لقائی جوان [illegible] / دگر نه شوی [illegible]
بن داده شیران [illegible] / چه یا ز [illegible]
کمان [illegible] / همان نازنینان [illegible]
به پیش آورد گرد و دلیر / گذشت از سر [illegible]
بره بر به [illegible] / که تا بر [illegible]
که ای نام خود [illegible] / سر سرکشان [illegible]
که از بهر [illegible] / نهانت کنم [illegible]
سک گرز ای ترک [illegible] / که چون [illegible]
مهتر [illegible] / که ای نامداران [illegible]
مپا [illegible] / که بدزرد [illegible]
برابر بدی [illegible] / ز گرد سپه [illegible]
ببرزش [illegible] / ز کوه [illegible]
بکرد [illegible] / که یاز [illegible]
که بر [illegible] / مران شیر [illegible]
مرد [illegible] / به پیش [illegible]
که سی [illegible] / رها کن [illegible]
کشیده [illegible] / لقائی جوان [illegible]

بدو گفت کای ترک وارون چهر
گمان داری ای من یکی یادگیر
بگفت و برآورد چاچی کمان
کمانی چو ابروی سیمین بران

یکی نیزه زد بر ز جوشن گذار
بزه بند کرد آن کمان بی مدار
درآورد زادشم چشمش گرفت
فغان از زه چرخ چاچی گرفت

عقاب سیه پر ز جوشن گذار
روان شد بسوی ترک ترکش گذار
برآورد یازد و بر برد سر
گذشت از بر ترک همچو آه سحر

بسینه چنان آمد از در درشت
که پران بدانرش از آن سو گذشت
نگون گشت لنبر ره بازدر
ز بازوی آن نامدار سترگ

دلیران به پیکار و جنگ خشم
ز ترکان بسی سر اندر آمد چشم
بر شیران آمد چو شیر ژند
بر دل یکی بدل برادر بسند

به نیزه مران نامدار گزین
درود سه یکسره ربودی ز زین
پراکنده گشته طوران سپاه
گهی تاب و اورد بر یاد گاه

دلیران دگر داد و کند آوران
ز ترکان گرفته همه بیکران
چنین است آئین چرخ دو رنگ
گهی بزم و شادی گهی کین و جنگ

سپه لشکر ترک آنچه بسر
شکسته روان و سته جگر
سوی زادشم برگرفته راه
نه پا در رکاب و نه در سر کلاه

جهان را چنین است رسم و راه
یکی زودتر آن یکی کوکار
گشت از بر باره شیران گمر
بکف گرز و شمشیر رخشان شرار

بیامد بنزد دلاور جوان
فرو برد سرش اندر زمان
بدو نهیب داد مرشان کرد یاد
که ای نامور گرد پهلو نژاد

همای سر دستی که از آسمان
رسیدی بیاری در ماندگان
برافکند از چهره آن گلاب
تو گفتی برآمد ز ابر آفتاب

چو شیران برو دشت یکی بنگرید
همه بانوان نام خواهرانه
دل شیران ازو در شکرفت شد
بیامد روان دست او بوسه داد

ببوسید با نو جبین بسر
نهادند ز آن پس بکی راه سر
همه ماهرویان ازو شاد دل
ثنا خوان بدان دختر پهلوان

آمدن باز گرد شب بنشابدار بر سر راه بانو زرنگ و کشتن بانو در ماه ندیدن شیران دیار از زاد و شکستن جهانبخش گنجو زادشم

سوی لشکر گرد زرین قبا
برفتند زانجا چو باد صبا

زجنگی جهانبخش و از زادشم
سخن بشنود دل شاد در نبرد

که چون با جهانبخش نو جنگجو
مران نامور گرد فولاد چنگ
بهر حربه یادی نیز در آورد
برآورد انگه که سه عمود

جهانبخش گفتا کای بد گهر
بگیر از گهم گرز و گاوسر
سپر بر سر آورد شیر ژیان
بزد بر سر ترک تیره روان

ز ضرب گران گرز آن گرد نیو
سپر قبه قبه بهم بر شکست
جهانبخش جنگی چو دید آنچنان
برآورد برابر گرز گران

خروشید بر جان زادشم
بگردار درنده شیر دژم
که هان ای دلاور گیر آن عمود
چو ترک آنچنان دید از سر نمود

جهانبخش جنگی بزد بر سپر
بغرید چون گرز زد گاو سر
که گشت زادشم از سیه دید بخت
بپیچید از آن ضرب بر خویش سخت

همان باره آتش که برکشید
ز سر بازوی او در رسید
شکست اندر آمد بیازوی او
ز گرز جهانبخش بیکار جو

چه بازوش از گرز فگار شد
جهانبخش چشمش به تن اش
عنان را بپیچید برگاشت روی
پس جهانبخش پرخاشجوی

چه بازوش از گرز کردید پست
ز ترکان درافتاد ناگه شکست
نهادند خسته سوی دشت سر
دل از درد پرخون و خسته جگر

بدیشان سپاه شکسته سپید
همه گشته رخسار چون شنبلید
همه حال بازو زبانی بداد
یکایک شه زاده کرد یاد

به پیچید شهزاده بر خود چه موی
سوی لشکر خویش گردند روی
همان پیرزن شیر با گوی سب
برانند بدانزره او بپراه آب

بنزد جهانبخش فرخنده شیر
رسیدند با نوه پیران دلیر
بگفته احوال خود سر بسر
از آن دوش با شاه پهلو نامور

سوی لشکر گرد زرین قبای
به پیش جهانبخش گردند رای
از آن سو جهانبخش رزنی سیاه
بنزدیک کیخسرو کینه خواه

گذشته همه گفت با شهریار
جهان پهلوان رستم زال سام سوار
چنین گفت با سرستان شاه جهان
که ای تاجور شاه روشن روان

ز سهراب تا پهلوان فریبرز
بیامد بر شاه در دیدن شیب
که تا گشته بد مردان گهر
نه بینیم گردان پر از کنج

وز الوس زادشم زنگی سیاه
بگفت احوال آن رزمخواه
بر شاه آمد و رستم او را نبرد
بگردان جا بک وار در آستین

وز آهنگ سوی کیخسرو تاجدار
گرفته بکف باده خوشگوار
همی خورد با زال و رستم نبید
که ناگاه از آن دور دشت شنید

کز و شخص همکرد هر دم فغان
که ای شهریار کیهان جهان
بفر سپهر سر که درمانده ایم
ز دیده برخ خون دل رانده اند

شهنشه چو این گفت آن از داد خواه
بکوشش آن آتش چه بر آمد همچو کاه
که هنگام شب من در آمد جهان
کسی نور نارد بر کاروان

بر این مرز و ارزکه آمد ستم
که جانش بدینگونه باشد بخشم
بزودی بیارید او را بر م
که تا بر رخ او یکی بنگرم

به بینیم که بر من این دادخواه
که از ناله آتش ز زرین
ور از روز با نان بر شهریار
ببر دند و شه دید بر روی زار

یکی پیرمردی شکسته روان
دو دستش چنبری گشته همچون کمان
ببوسید پس شهنشه زمین
ز خون جگر لاله گرده چنین

بدو گفت شاه کای جهان دیده پیر
چرا گشته رخساره ات چون زریر
نگاهی که بر تخت بنشسته ام
ستمکاره ای از ... شکسته ایم

ز مردم ستم کاره اندر جهان
ز دزد و ز بیداد گر در نهان
زدستکه داری شکایت چنین
چرا بی بدینگونه اندوهگین

بدو پیر گفت ای شهنشاه راد
چه تو شاه بنشسته بر تخت داد
بفر شهنشاه با تاج و گنج
نه بدم یک نشستی که درد و رنج

آمدن پیر دهقان بدربار کاه کیخسرو و شکایت کردن از پلنگ و رفتن گرمان با برادر بجنگ پلنگ

و لیکن دهی است نزدیک ری
که بیش از آن شهنشاه بی

بود دشت بر کال کوه گران
گرانی گران برکل و از جوان

بود چشمه در دره بر رنگ دودی
کلابست گویی مگر آب جوی
چرا گر شیر آب کاو دو شیر
گوزان چار پایان جهان

چال بود رسول بر شیر بچنگ
که گر دید ید آنکه زانبک
به پیکر یکی کرگدن یا که زنده پیل
سفید و سیه خالها همچو نیل

دو جنبش در خاص چه پرزند
دهانش پر از خنجر آبدار
بهر روز چند گاو و خر افکند
اگر پیش آید سر کند

بجنگش بود ... بسی مور
هر آنکس بر گرش رفت برکند سر
کسی را بدو نیست پایاب جنگ
ز پیش هر که گر سر کشد تیز جنگ

همه مردم ده گریزان شدند
بن رود بگهسار پنهان شدند
ده شاه گردید بگیر فراب
دگر آبادانی نه بینند خواب

شهنشاه کیخسرو نامور
بگردد بر سازد زنها نشراوی
که هستند با آنکوان دلیر
جوانان مردان ... کسی

چو بشنید زانگونه فرخنده شاه
گریزان ... فرزانه داد خواه
بر آری یکی جام بود دل بدست
بکوه اندران کوه پست

که یارد از این نامداران جنگ — که آرد برین سان پلنگ
زدستم بگیرد مران جام زر — به بند دبیرین رزم چنین کم
هنوز این سخن بد در کام شاه — که جنگی کریمان بکار خواه
زجا جست از شاه جنگی — کشید و ثنا خواند بر شاه یکی
که شاها من این زمرا در خورم — که شهرا ستی کمین چاکرم
روم سر ببرم ز جنگی پلنگ — چارم سرش پیش شه بی درنگ
بدو گفت شه کای سالار کرد — چه رفتی از رزم تن بر نهاد دار
گرامیان کاین سر گوید سخن — نشاید کسی با چنین اهرمن
کریمان بگفتا خدا یاورت — همه چیره گی من از داورت
به بینیم کنون بهر درد کار — چه یاری کند اندرین کارزار
بدو گفت دستان که ای شیر نر — صد از نامداران جنگی بر
که شاهانه خوبست رفتن بجنگ — بویژه بنیرو چنین ز پلنگ
کریمان بگفتا ای گزیده نیا — باچندین نگشتم یکی ازرد
که گیتی با نباشی در ستم — دلم از نبردش نیارد بغم
چه بیشم پلنگی که این لشکر بنام — به شاها بر دیال او لشکرم
بدو گفت دستان شنو آنچه من — بگفتم ترا ای گو پیلتن
بجز ذات بیچون که شاها تراست — که شاهی اورا امید دل آزاست
نرنجید که شاها کسی سوی جنگ — شتاب ار گرت جنگی پلنگ
نباشند در جنگ یاور ترا — که هستند در راه چاکر ترا
کریمان بدرید گفتار او — بپوشید جوشن گو نامجو
بسر خود رزین کمر بست تنگ — برآراست تن بهر جنگ پلنگ
دو رشت از برون بودر گذار — بهمره صد از نامداران کار
جهان پر ز دهقان بهمراه شیر — برجستند سوی پلنگ دلیر
دو روز و دو شب چمن پروزم — دو صبح جان سرا بر آورد دم
بدان ده رسید که کند ازا آن تن — سوی خانه شیر ره رفتن روان
برآراست جانی که در خورد بود — کریمان فرو آمد آنگاه زود
یکی خانه بد باغ و آب روان — که گشتی دل پیر از دیدن جوان
کریمان جنگی کو دلیر — نشسته به پیکر برآنکه ببر
همه مردم ده بر نامدار — رسیدند کریمان جوابرها
که ای مهر پهلوان گزین — خدا یاورت باد در دو زمین
مبادات هرگز دگر غمی ملال — مبادا جهان خالی از پور زال
سرت سبز بادا دلت شاد و دین — خدایت نگهبان ز نغمیران
اگر شیر این ظالم از ما کنی — سرج وودان دائمی
گرهی ستم دیدگان هم — سر افکنده بود عاجز انیم ما
بلفش کریمان مرا ایدرا هیچ — که من گرد ام رزم اورا بسیج
نیاید ما وای آن پلنگ — که جرم از ترش در کشم بدرنگ
بگفتند یکسر که ای سالار — سفیده دمان با برآیدش روان
بیاورد بار زهر خورش — ز خوردن بدادند بر در برش
چو خوردند جوخ آن پهلوان — بیاورد دهقان هم اندر زمان
کشید همی خورد دوری — برآمد بدین طاق نیلوفری

آمدن کریمان بخانه پیر دهقان
و از آنجا رفتن بجنگ پلنگ

دگر مرکو هر فروش سپهر — پی چاره آراست دل را بمهر
ز رزم کرد روبت از خنده لب — نهان کرد لولوی بصد درق
برآورد تنگ کو هر آمد آن — که از نور او شد جهان پر ز شرار
سلیح بست آنگه رو روان — نشست از زیا که تران
نشستند کند آوران بر زمین — کریمان همه طور شد دیو بند

برون آمد از ده همه دیو جنگ — پس پشت او صد دلاور نهنگ
پلنگ گزین جا شده جنگجو کار — برانند در دشت و کهسار زود
ندیدند از آن ز پلنگ اگهی — دگر گه که شد دشت از دی تهی
همیگفت سر کس گر این کو درنغ — که ناه رخش بود ز زرین ستیغ
که یارد بدین دو نبرد آوری — بجا به سر خود بگیرد آوری
هزاران چه این نامداران جنگ — نشاید در رزم این ز پلنگ
دریغا که کشته شود این دلیر — سر کس این پلنگ اندر آرد بزیر
همیگفت هر چند شیر ژیان — ندید هیچ بد از پلنگ دمان
بپرسید از مرد دهقان نهنگ — نشان سرافراز جنگی پلنگ
بدو گفت دهقان کای نیکخو — پلنگی به بین ای در درخت
پلنگ دمان زیر آن جا لخت — یکی اژدهائیست کاهنگه است
کریمان از آن ده پیل تن — روان شد لیکی از زخم کشن
بیامد بنزدیک آن بیشه زار — همی دید در چشمه مرغزار
به پو کمی بیشه تنگ — بدیدان برافروخت جنگ
یکی کوه بد خفته بر جای خویش — کریمان نگاه کرد برانگیز پیش
بنزدیک او باره ره دو سر — بنیروی شیر دلیر بدین نظر
قلم کرده کوش و علم کرده دم — همی ماه زمان بر زمین کرده سم
برآورد نعره کریمان زراد — که لرزه بدان دشت و هامون فتاد
پلنگ دژم جست از جای خویش — کوی دید چون کوه استاده پیش
تنفره دیکش دلاور کین دو فر — همه ناخنان چون خنجر چار سر
بناخن بدرید مسیر زمین — بزد تند دندان بدندان ز کین
قدش پر جهل — بدندان چه زوبین زهر آبدار
بزد بر زمین دم برآورد گرد — بدندان همه سنگ ره خورد کرد
بمیر بنزد پلنگ — ناده شیر آن شیر فولاد چنگ
عنانرا ابر پشت زین بند کرد — دل خویش بر مرگ خرسند کرد
زره داشتش — بزد دست بر تیغ خونخوار بر
برآورد درخشنده تیغ از نیام — پلنگ دمان شیر شیر کام
خروشید و جوشید تیغ دو دم — بزد بر سر آن پلنگ دژم
که گر بر زدی کوه قاف — دو پیکر شدی قاف مانند کاف
نشد تیغ برکاره اش کارگر — سرافراز زد او دو بر شد سر
بجهد بر خود پلنگ دژم — دگر باره برداشت نیزه قدم
دگر زد بدو تیغ زهر آبدار — بغلطید و جهد بر خود چه باد
ببرید بیهوی او تیغ تیز — دژم گشت دد شیر زهر ستیز
بیفکند او بدارش گرزه کین — بزد دست و برداشت گرد گران
پلنگ منده به پهلو رسید — بچنگال و دندان بزد
کریمان یکی گرز زد بر سرش — که خون اندرون مغز اندر سرش
میان گل و لاله آن پلنگ — بغلطید و آمد برش بر خدنگ
که گوید یکی گرز دلبر بدوی — که جست دری دشت آورد روی
کریمان بیامد بنزدیک اب — سرش ان یکی کذرب
نشست لب زرش — لب از کین به دندان گران
که گر این دو — نبردم ز نخجار کردم نکار
چنان بر برآرم میان گران — که گشتم ز چنگ پلنگی توان
زمین رها جانم دراز اندر — ازین زندگی مرگ بهتر بود
جهانیه که رخ آورم سوی جنگ — شوم کشته یا آرم اورا بچنگ
همیگفت و می تاخت اسب نوند — بهر دشت و وادی جهیر از نهیب
بزد دیده بان نعره بر اوار — که ای نامداران گند آوران
پلنگ دمان از بر شیر نر — گریزان سوی دشت شیر دو سر
دلیسش جنبش دلاور سوار — ندانم چه آید بدان نامدار

شترده هیبتش را سراسر فراخشند
پس آن پلنگ دمان جست
چنین تا که شب آمد اندر میان
شبی بد ز مهتاب گیتی چو نور
چرا دید بگذاشت اسب جهان
سر باره را بر پی ره سپرد

بدیدند آن شیر رزم آزمای
همی کوفت دنباله را بر زمین
بتاریکی شب نهان گشت دد
دلاور بدامان کوهی رسید
پیاده نشست از بر تخت سنگ
دمان از پس سر درآید بکین

جنگ کردن کریمان با پلنگ کرگ کش و رفتن کریمان از عقب

همی تاخت مانند غران پلنگ
بتیر افکند بهر خوردن شکار
نه راهی بدید و نه رهبر بدان
ز لشکر ما دور افتاده بد [illegible]
بجز نام یزدان صدیقی نخوانم
ز نوروز بیشتر براه [illegible]
بدان نغمه [illegible]
چراغی [illegible] چگونه [illegible]
که ناپایدار است و ناپایدار
که آهو نیارد از آنجا گذشت
دلیر و سرافراز و مرد [illegible]
زدم تیغ [illegible] تن بخت
سر خود نهادم بآواز [illegible]
یکی بره ام [illegible] که گشتم نگار
شب [illegible] درازی [illegible]
ز جهان بسته دایم میان

بدستش کمان بر زهش تیر بود
همی رفت پویان پلنگ از جهان
اگر زانکه سیمرغ کردی گذر
سیه خانها دید از دور شیر
بر خیمهاش چه از بهر دشت
کریمان زآهوی آمد بهوش
ز بس خون پلنگ از دو دیده فشاند
کریمان بدو گفت کای مرد پیر
بدو پیر گفت ای جوان کیستی
کریمان بگفت ای پدر [illegible] شکار
پی صید با صد جوان دلیر
مراین کوه و کاو سر بر کشش
ز لشکر دران جدا گشتم و خورد و خواب
بدو گفت [illegible] کمانی [illegible]
که کردی چه تو آید از ره [illegible]
درا نام با [illegible] کیستی طفیل

دلیران پسش بارگی جستند
ولیکن کریمان چو آذرگشت
همی رفت بر پی پشتش تازیان
سوی دشت و دره همی راند زود
ز بهر پلنگ [illegible] آب روان
که تا که مبادا کمین آورد
نخفت آن دلاور که تا بامداد
جهان روشن از نور آن دادگر
نبستش پی آن سر از کین جنگ
نبد نیز مرغی که آن نامدار
نه یکقطره آب و نه نخجیر کار
دلاور در آن دشت بی آب و نان
بشد شاد و زانسوی ره بر [illegible]
نی اندر دهان [illegible] در چرا
عنان را کشیده دمی ایستاد
که ای نوجوان [illegible]
کجا رفت آمد ز کار جهان
چگونه گذشتی ازین گرم دشت
من از نامداران نخجیر دم
پلنگی سر راه بر من گرفت
ندیدم درا راندم [illegible]
مگر از من این خنجر زرنگار
که [illegible] جوانست را [illegible]
کنیز و غلامان و خدمتگران

بماندند همچون دلیران یکی
[illegible] کرده می شد [illegible] برین
نه برگشت آن پهلو پرخرد
دران دامن کوه دمی آرمید
دلش بهر [illegible] ازان پلنگ
تن پر [illegible] زد بر زمین
دگر تاج زر بهر بر سر نهاد
نشست از بر اسب آن شیر نر
نه پیدا پلنگ و نه نخجیر بود
ز دیده برخ ریخته ارغوان
چه پروانه آتش [illegible] بال در
چه خال [illegible]
یکی سروبان بود بر کوه دشت
نوای خوش [illegible] بگوش
بدو سروبان گفت [illegible]
شنیدم چه این نغمه [illegible]
با [illegible] ازان کیستی
زمانی بگو [illegible]
سوی دشت رفتم بنخجیر گیر
زدم [illegible] خون [illegible]
بنخجیر جستم نه یکقطره آب
[illegible]
بکرده چه پروانه گرد سرش
همه دشت [illegible]

سام نریمان

همی میهمان خانه [illegible]
برش خیمه [illegible]
کریمان ازان سروبان [illegible]
بیاورد و [illegible] کرد [illegible]
بیکسو یکی خیمه دید [illegible]
زدید از آن پهلوان [illegible]
که وکی میروی باز [illegible]
نه نیکو بود گر برم بگذری
همی نیز گاو و شتر همرهست
سوی صید گوران نهاد [illegible]
[illegible] دل [illegible]
کریمان ازو ماند اندر شگفت
نگاری [illegible]
برشته [illegible] آفتاب
ز جا جست از خیمه آمد بدر
[illegible] که جانرا [illegible]
بگفت این و آمد سوی [illegible]
پیاده شتر [illegible]
همه فرش رنگین بگسترده جم
[illegible] قیماق و شهد و پنیر
بخور اندکی تا [illegible]
کریمان [illegible]
بخوردند آن هر دو با یکدگر
یکی برد در لحظه برید سر

همیشه غلامان بکار اندر [illegible]
چه دلگیر گشتی ازانجا بران
سوی خیمهاش [illegible]
ولیکن بدی از پلاس سیاه
یکی پیر زن داشت [illegible]
بیازید دست و عنانش گرفت
متاب از در خانه ام [illegible]
سوی خیمه دیگری [illegible]
همان گوسفندم هزاران [illegible]
بیاید [illegible] دگر
که آرم هم از بهر تو [illegible]
[illegible] لب بدندان گرفت
سیه چشم [illegible]
فکنده [illegible] زلف [illegible]
که کس سرو رخ ماه [illegible]
همه هستی خویش [illegible]
خم آورد [illegible]
[illegible] سراپرده [illegible]
روان کرد پهلو [illegible]
قدح نیز [illegible]
همان نیز جام و شراب [illegible]
بخوردند قیماق با انگبین
کریمان [illegible]
ازو [illegible]

[illegible] چوبان آن مرد [illegible]
کنند [illegible]
چو آمد [illegible]
بگفت آن [illegible]
چه چشمش [illegible] کریمان فتاد
ز بهر نیایش زبان بر [illegible]
ندیدم چو تو میهمان در جهان
[illegible]
پسر دارم ای پهلو نامدار
[illegible]
دگر آرم از بهر تو [illegible]
که تا که ازان خیمه [illegible]
[illegible]
فرشته نهادی [illegible]
بخنده بگفت ای جوان [illegible]
[illegible]
خوش آمد جوان را [illegible]
سوی خیمه آمد کریمان [illegible]
نشست از بر مسند [illegible]
بدو گفت کای نامبردار [illegible]
چه سر خوش [illegible]
مران [illegible]
بماند مران [illegible]
مران با [illegible]

بگردان عنان [illegible] سوی [illegible]
بهر جا که رای آیدت [illegible]
یکی خیمه دید [illegible] دلپذیر
سوی خیمه [illegible]
برون آمد از خیمه [illegible]
که جانم فدای تو ای [illegible]
فدای تو سازم همه مال [illegible]
[illegible]
[illegible] ای گرد [illegible]
[illegible]
مکن [illegible] خیمه [illegible]
[illegible]
[illegible]
دلارام [illegible] منظری
مکن جان ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفته سر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل و جانش [illegible] بنهاده [illegible]
سوی [illegible] خوردنی [illegible]
بسی [illegible]

برفت و بیاورد طنبور را
بزد چنگ بر تار طنبور زار

برآراست آنگه نوای سرود
نغمه درآمد چو بلبل هزار

ز بس دوست پهلوان [illegible]
ز نوروز و راه صفاهان [illegible]

عجم را بیاورد سوی عراق
همی زد سه گاه [illegible]

به غیرت درآمد دگر باره دی
رهاوی برآورد از پرده سر

حسینی ز [illegible] بر سر زادی
شد از [illegible] گوش [illegible]

بیات [illegible] گوشه سر برکشید
مخالف [illegible] در پرده [illegible]

زمانی چو [illegible] راست آمد [illegible]
چه [illegible] آمد ره [illegible]

بنالید ابریشم زیر و زار
نوا از [illegible] سر برکشید

فغان داشت [illegible] نگار
مجیر [illegible] پرده [illegible]

بگردانید پرده راست باز
کرمیان بخوان آمد [illegible]

که کس را نباشد ز گردان [illegible]
کز آن نغمه ها [illegible]

شب آمد [illegible] نوروز [illegible]
دگر ماهرو ساز را ساز کرد

بخوردند با بسم شراب و کباب
در خرمی در جهان باز کرد

چو بینی [illegible]
سغیده چو [illegible]

بخفت از بر مسند [illegible]
ندید [illegible] خانه آنجا [illegible]

رسیدن گرمیان در صحرا بچوپان و نشان
دادن چوپان خانه طفیل صحرانشین را
و بردن دختر جادو گرمیان را
بهشت منظر

یکی قصر ایوان دگر [illegible]
بتان دیده [illegible] بانگ [illegible] بشنید

کشاده [illegible] دریا [illegible]
خیابان کشیده [illegible]

بتان [illegible] سپهر
نشسته بکرسی در بخش زر

یکی ماهرو دید بر روی گاه
بسر بر نهاده ز عنبر کلاه

برش کرد زرین قبای حریر
بکرسی زرین سرافکنده [illegible]

نشسته [illegible] گشت [illegible]
همان نیز [illegible]

گرفته به بر پهلوان گران
نگه کرد [illegible] دگر فراز

یکی ماه [illegible] رادی [illegible]
بدید آن [illegible] دلنواز

گرفته بکف باده خوشگوار
پیامبر [illegible] دگر [illegible]

که بنشسته بر تخت گوهر نگار
گرفت [illegible]

فدای تو باد [illegible]
[illegible] سرو آزاد که یار تو ام

بدو گفت کای جان [illegible]
ابر [illegible]

دهانش [illegible]
منم دختر [illegible] این شهریار

نه بینی دگر مهر زرین [illegible]
که بینی [illegible] گوهر نگار

بزرین قبا داده دل [illegible]
بود [illegible]

بود پادشاه پری سربسر
که بنشسته با کرد [illegible]

ملبستی [illegible] نگار
[illegible]

سمن رخ [illegible] نام این شهریار
چو آهو [illegible] بدام

بخوبی [illegible] زاد
بود نام [illegible] ماه [illegible] پری

بود نام آن [illegible] زاد
ببینی [illegible] دلبری

چه [illegible] اندر زمانه [illegible]
بود [illegible]

بخوانندگی [illegible]
بدیدش سراپا [illegible]

چنین [illegible] دل [illegible]
دگر [illegible] خانه [illegible]

[illegible] گرمیان [illegible]
کجا [illegible]

کجا رستم و شاه فرخنده [illegible]
کجا [illegible]

[illegible] که این خواب [illegible] خیال
ندانم [illegible]

که بهر [illegible]
برین [illegible] منظر [illegible]

دگر [illegible] بدو گفت ای [illegible]
[illegible]

بکوشش [illegible] باده خور غم مخور
[illegible]

رهائی نیابی از اینجا دگر
بخور [illegible]

[illegible] شد از این به دگر [illegible]
مسو [illegible] بدان [illegible]

[illegible] سینه [illegible] یافت [illegible]
[illegible] الف را [illegible]

گرمیان [illegible]
همه هرچه [illegible] بود [illegible] آن

دگر دل ندارم که [illegible]
برامیزم و او کند دلبری

ندارم [illegible] ندارم قرار
[illegible] دلبر [illegible]

بخور باده [illegible]
بکام دل خود [illegible]

[illegible] گفت [illegible]
بکیر [illegible] دلبر [illegible]

چه [illegible] کند [illegible]
چنان کشتی [illegible]

[illegible] بنام [illegible]
بمانم [illegible] این [illegible]

گرامی دگر [illegible]
[illegible] گردان [illegible]

گرفت از کف ماه [illegible]
بخوردند [illegible] او [illegible]

که کس را [illegible]
[illegible] دلبر [illegible]

بجز [illegible] دی [illegible]
مرا دل [illegible] دادم [illegible]

دو دل [illegible]
بری [illegible] از دل [illegible]

ز دو دری دلبر [illegible]
نخواهی دگر [illegible]

بخندید [illegible] پهلوان
بدو داد جام [illegible] دلبری

بیامد [illegible] ماه [illegible]
دگر [illegible]

به بینیم [illegible]
[illegible]

بخوان [illegible]
[illegible]

بکرد [illegible]
[illegible]

گرمیان [illegible]
بجز [illegible] هیچ [illegible]

[illegible] پری [illegible]
سپهدار [illegible]

آمدن یاران گرمیان بجهت کیخسرو و احوال رفتن گرمیان
بهشت منظر بیان کردن و اراده رفتن بجنگ او کردن

[illegible] فرخ نژاد
یکی دستان [illegible] شهریار

[illegible] فرخنده شاه [illegible]
جهاندار کیخسرو [illegible]

برفت و ندید [illegible]
که [illegible] درآمد [illegible]

دگر [illegible] پهلو نژاد
که چون گرمیان [illegible]

همه سر [illegible] آشکار
تو [illegible]

بگردم همه دشت [illegible]
[illegible]

[illegible] خبر [illegible]
[illegible]

دگر [illegible] دارد [illegible]
که از [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] غمین [illegible]
[illegible]

فرامش کردی [illegible]
[illegible]

[illegible] نخورد [illegible]
[illegible]

همیخورد باده [illegible]
که باد [illegible] فرامرز زاد

[illegible] چنگ [illegible]
[illegible] گرمیان [illegible]

[illegible] کیخسرو [illegible]
[illegible] پهلو [illegible]

که [illegible] آمد [illegible]
همان نیز سام و فرامرز [illegible]

[illegible]
[illegible] شهریار [illegible]

[illegible] منظر [illegible]
[illegible] زال زر

[illegible] رستم [illegible]
[illegible] گرمیان [illegible]

[illegible]
[illegible] سپهر [illegible]

که [illegible] آید [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]

[illegible] گردان [illegible]
[illegible] شهریار [illegible]

[illegible] گرمیان [illegible]
که از [illegible]

چو بشنید زینگونه گفتار شاه / بدو گفت پیغام من بر بشاه
بگو کس که گر زانکه شیر آورد تفت / بهنگام پیکار روز نبرد
نیابد کسی ایدر دسترس / کدام است چون دو دشمن چه کس
دلیا مانده در عجب خطر بدام / زریان چنین گفت آن نیکنام
دگر کرد زین قبای دلیر / گریبان جنگ آور و شیر
همه مانده در عجب خطر بند / بدان آمدستان مرد دل [illegible]
درین گفتگو پادشاه جهان / که آمد نوندی زره در زمان
[illegible] دست [illegible] دام / ببزد دستی که مژده آورده ام
بدان شهرها که خاقان [illegible] / نشان زد از آن نزد شاه [illegible]
که پور برادرش آرد گهر / ملک کرده سیم و زر و گهر
که در لشکر او را نبد زر و سیم / ز شاه و ز گرد [illegible]
که گر جنگ سازد ابا شهریار / شاید [illegible] و بدنال کار
سپه بی زر و سیم نابد بجنگ / شهان این چنین [illegible] ننگ
کسی کو ندارد زر و سیم دریغ / تو باید نداری ازو زر دریغ
بتر دور جنگ آنکه بکدم بود / جهانی بدو کرده کم بود
کنون فغفور با ده هزار / که [illegible] که رزم [illegible]
که خاقان بود دستم [illegible] / سرافراز [illegible] شیمه زان
[illegible] / چه افسر چه تاج و چه زرین کمر
برد سوی خاقان همه خواسته / زر و گوهر در گنج آراسته
[illegible] / تو دانی دگر ای شهنشاه کی
چو بشنید خسرو برآورد سر / همیکرد [illegible]
[illegible] چنین گفت [illegible] / که ای نامداران [illegible]

آمدن مه رونده عیار و خبر آوردن از سمن خان پسر فغفور از زر و گنج و رفتن تیمور دلاور با هزار کس بجنگ او

چه گوید [illegible] / درین نام [illegible]
نخواهم که این [illegible] / که خاقان ازین [illegible]
سپه را زر و گوهر توان گر کند / سپاهش همه پر زر و زیور کنند
سپاهی زر و سیم درم [illegible] / هزار [illegible] خصم [illegible]
سوی لشکر ما چه آید درم / دل شاه طوران بماند بغم
تیمور دلاور برافراخت سر / بگفت کای خسرو تاجور
اگر [illegible] / [illegible] آن زر و گوهران
سمن خان فغفور [illegible] / [illegible]
بیاری [illegible] پرورد کار / بیارم زر و گوهر [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / ببر ده هزار از [illegible]
بیارم سمن خان [illegible] / که با دو خاقان [illegible]
تیمور دلاور ز لشکر هزار / گزین کرد گردان [illegible]
شب [illegible] / برو [illegible]
از [illegible] سوی خاقان [illegible] / که [illegible]
که از پور فغفور گیرد گهر / [illegible]
هزبر [illegible] / که آمد [illegible]
[illegible] / دگر [illegible] ایران [illegible]
تیمور [illegible] / که شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
سمن خان [illegible] گنج و سیم و گهر / چه [illegible] سوی خاقان [illegible]
[illegible] / [illegible] در [illegible]

سمن خان [illegible] / سر گرد را [illegible] برکنان
صد از نامداران [illegible] / که بودند جنگ آور و [illegible]
که تا گه برآید یکی گرد تار / یکی نعره زان گرد شد آشکار
سه دختر [illegible] / گرفته بچنگال تیر و کمان
از ایشان یکی پیشتر راند [illegible] / فروزان رخش همچو آذر گشسب
بزد تیر [illegible] / بدو آفرین خواند چرخ بلند
سمن خان ازو [illegible] / جهان [illegible]
دلش [illegible] / [illegible] برخ [illegible]
بگوش ای سمن [illegible] / درین دشت [illegible]
چه [illegible] که آرام جانم [illegible] / [illegible] توانم [illegible]
بدو ماهرو گفت [illegible] / [illegible] ایران [illegible]
بگوید [illegible] / [illegible]
سمن خان بگفتا ای [illegible] / ندیدم [illegible] شاه [illegible]
شمارا کنون [illegible] / بگوید [illegible]
ازیشان یکی گفت کای پیلتن / چه بینی چنین خیره بر روی من
بپاسخ سمن خان بگفت ای [illegible] / [illegible]
بخندید دختر که [illegible] / [illegible]
که من [illegible] مرد میدان تو / چه ارزد برین سر و جان تو
[illegible] / که [illegible] رزم ایران [illegible]
بود [illegible] فغفور شاه [illegible] / که با پیل و تخت و تاج [illegible]
[illegible] / که [illegible]
اگر بشنود سر ببرد [illegible] / ترا نیز [illegible]
ز لشکر [illegible] / که [illegible]
ز لشکر چو [illegible] / ازان [illegible]
چو دیدی [illegible] / که [illegible]
که دارم [illegible] / که [illegible]
مبادا که [illegible] / [illegible]
ببرند سر [illegible] / [illegible]
سمن خان بگفتا ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سمن خان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سمن خان [illegible]
[illegible] / [illegible]
سمن خان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دلیر [illegible] / که [illegible] تیمور
[illegible] / سمن خان [illegible]
[illegible] / [illegible] تیمور [illegible]

بدان وقت مه رو زبان برگشاد
صبا را که جنگلی غیور [illegible]
سپه را بیابان اندر [illegible]
فرستاد شه سوی لشکر گوان
سمن خان جنگلی در آن باغ [illegible]
در آورد او را در آن انجمن
پرستش کرد زرین قبا [illegible]
یکی انجمن دید همچون بهشت
زر و جان و سر رفت [illegible]
چو پیچان یکی [illegible] ستاده بود
بدو گفت سیماب جادو نژاد
برسید از مهر خان گنج [illegible]
بباغ آور بدان همه سیم و زر
بتو دادم این گنج [illegible]
[illegible] گرد زرین قبا
که راه تا سوی لشکر تو ام
[illegible] برگشت تا نکرد [illegible]
بدو گفت سیماب کای تیره جان
هم اکنون که باشی تو ای [illegible]
سمن رخ [illegible] ایدر نام کن
مر این نامور کرد زرین قبا [illegible]
بود پور جنگلی جهانبخش راد
همه میهمانند ما را یکان
[illegible] خواهر [illegible]

که ای هر دو دخت حوری نژاد
بگیرد ز ما این زر بیشمار
ولیکن نباید که در شب غنود
که آرید آن گوهر پیکران
دگر هر که همراه بود [illegible]
که بودند گردان شمشیرزن
یکی جام باده گرفته بدست
برآراسته روی [illegible]

ترا هست فرمان که آن گنج زر
بگفتش بیاور خود ایدر [illegible]
تو مهمان ما باش و شادی گزین
دلیران مر آن خواسته [illegible]
در باغ بستند [illegible] پیکران
همان نیز سیماب [illegible]
[illegible]
سمن خان [illegible] آن انجمن دید [illegible]

شکار رفتن سمن خان و رسیدن دختران داور را ببعضت منظر بردن

که شاد آمدی ای سرافراز راد
که بهتر درین باغ آمد جوان
بگفتند با چهره [illegible] سیمبر
بپیمان که با من نباشی [illegible]
که با تو نگردد دلم آشنا
بنزدیک آن ماه [illegible]
که گوهر بود [illegible] خاک راه
[illegible] ایدر روان
زبان برگشاد زود [illegible]
بخوبی برآمد همه کام من
که هنگام پیکار [illegible]
دلیر و سرافراز رستم نژاد
[illegible] میهمان باش [illegible]
سمن عارض یاسمین تن [illegible]

[illegible] این [illegible]
زبان برگشاد آن [illegible]
از آن گفته خندید جادو نژاد
[illegible]
همان گنج و گوهر [illegible]
نباید [illegible] گنج و گوهر [illegible]
فریب [illegible]
سمن خان بگفت ای [illegible]
بگفت ای سپهدار [illegible]
مر این [illegible]
دگر آن دلیری که [illegible] دخت [illegible]
دگر آن دلاور [illegible]
جهان [illegible]
بتو دادم او را [illegible]

یکی باغ ارم [illegible] برگ و بر
نباید درین باغ کس [illegible]
که [illegible] آید [illegible]
در آن باغ بودند [illegible]
سوی قصر گشتند باهم روان
نشسته [illegible]
[illegible]
که با من [illegible]
که باشند این [illegible]
[illegible]
تو هستم اندرین انجمن [illegible]
بگفتند احوال آن گنج [illegible]
ز زرین قبا گفت کای [illegible]
[illegible]
ببخشم ترا [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
بگو [illegible]
منم دختر پادشاه [illegible]
بهر جا که [illegible]
[illegible]
که رزم [illegible]
[illegible]
که [illegible]

نیارد بردن [illegible] ازین باغ [illegible]
همان آن دلارام [illegible]
یکی دلستان همچو تابنده [illegible]
از اینجای ما لشکر چینیان
تمور دلاور چو شیر ژیان
غریو سواران [illegible]
سپه [illegible] سپهدار [illegible]
سفیده چو [illegible] برآورد سر
بگفتا همانا که ترکان چنین
تمور سپهدار [illegible]
بگفتا [illegible] سیم و زر
[illegible]
یکی [illegible] تا بنده [illegible]
در آن باغ با مهر خان باده خوار
سمن خان [illegible]
بهمراه آن دخت [illegible] سوی باغ
که جنگلی تمور [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ازین [illegible]
دو فرسنگ [illegible]
یکی [illegible]
بدو گفت [illegible]
تمور [illegible]

چو مرغی بمانده بدام قفس
بیامد به پیش سمن خان نشست
کنون بشنو از پیر جنگلی تمور
یکی [illegible]
روان شد سوی لشکر چینیان
بلشکر در افتاد آذرگشسپ
[illegible] زمانی درنگ
ندیدند گردان [illegible]
ببردند آن گنج و در و ثمین
[illegible] سمن خان [illegible]
به پیمان که ازین [illegible]
[illegible]
همانا که بد دخت [illegible]

بگفت این [illegible]
بدو داد جام می لعل رنگ
[illegible]
ولیکن [illegible]
برآورد بر چرخ گردنده جوش
[illegible] چینیان بیشمار
پراکنده گشتند [illegible]
[illegible] آن گنج [illegible]
[illegible] چینیان [illegible]
[illegible]
تمور جوان [illegible]
بدو گفت [illegible]
یکی باغ [illegible]

شبیخون زدن تمور بلشکر سمن خان و گرفتن یکی از ایشان را و احوال سمن خان پرسیدن و احوال گفتن آن ترک به تمور و آوردن تمور را باغ سوی منظر

[illegible] سپاه
[illegible] شهزاده [illegible]
همه کار تو گردد آراسته
مر آن باغ [illegible]
نشسته [illegible]
سری باغ [illegible]
[illegible]

سمن خان [illegible]
تمور جوان گفت کای [illegible]
روان [illegible] سوی باغ [illegible]
[illegible]
تمور [illegible]
[illegible] شد و دیوانه [illegible]
از آن [illegible]

[illegible]
[illegible]
بدو گفت کای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ببردند [illegible] تمور جوان
[illegible]
که بند [illegible]
سه دختر [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل و دیده [illegible]
[illegible] آمد ز راه [illegible]
روان گشته [illegible]
سوی باغ برد آن همه سیم و زر
[illegible] سوی باغ [illegible]
تمور و گردان [illegible]
[illegible] سپهدار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زپیران تکوی چیستی نبرد
بود دخت سلطان شاه گزین
بتازند هر سو زبهر شکار
ورین باغ گسترانا شد و گزند
سمن خان که بر شه عن بود
که جنگی تمور سپهبد نگند
سمن خان دران باغ دارد قرار
که با خیل ادهم یکی سپاه
که باغ از سپه زود گردد خراب
بترکی یکی گر چنین گفت شیر
بگفتش و بدان باغ شبیخون کن
بگردنده گردان بیاید بجان
برآید زهر سو خروش و فغان
ندیدند آن باغ وان …
تمور جوان را چه آمد بسر
بگفتش بدو زانجا عنان بفکنید
پس پشت جنگی تمور دلیر
بدنبال هزبر … راه بست
بپرسید از ایشان شه کیستید
بگفتا که گنج سمن خان کجاست
بگفتند با همت دزد یافت
هزبر جهان گفت ره بسپرید
ندیدند آن باغ جای نشان
وز آن سو سپاه دلاور تمور

چرا خوانیم ای پدر بیخرد
بهمراه آورده پس نازنین
بهر دشت و وادی بهر مرغزار
شنیدی که خوان زان ره دراز
سوار سرافراز پر کین بود
کمربسته آید برش بی درنگ
کشد با بتان باده چون گلنار
زبهر چه بر پا نشستی تو راه
همان نیز دختر در آید بباغ
که من زود از باغ آیم برون
بمانند گردان آتش روان
جهان شد بکلام چه دریای غار
گران هنگ گرگ …
که جنگی تمور آن که در نبرد
که آورد از آن شیر زی با خبر
سوی شاه ایران سواران چند
همی رفت شاه در ره بدو شیر
یکی گرز چون کوه بر دوش بست
گریزنده چون تنها گزیند
بگفتش بگیر به بدبخت را
و جنگ … ایران گرفت
کلاه … از ره برید
بمانند ما تنده …
برفتند … نهان …

بدو گفت پیر ای دلاور جوان
یکی قصه گو تا درین باغ دیر
دگر رنج … ره ما …
تمورش دگر پاسخ آورد باز
ابا گنج فغفور همیشه برابر
سمن … ادم یکی
بمان تا نشستیم ما هم برش
بدو گفت پیر کای پهلوان
صبا را درین باغ بنود گذار
ببینیم سمن خان زنده گهر
ز او لشکر دران باغ با دبخت
سواران همه پشت داده بهم
دو ساعت چه لشکر …
بگفتند ما که جا دیگری
نتازیم از آید سوی شهریار
از آن لشکر هزبر سپهر …
که ما که بدید آن لشکر سپاه
هراسنده گشتند ترکان چین
بگفتند شبیخون جنگی تمور
هزبر بلا گشت آسیمه سر
یکی باغ … مینوی
سپه سوی آن باغ گردند روی
شب آمد بلشکر … آمدند
دلیری بدان … حلقوی

درین باغ … سمند …
گفتند رخ آرد که سوی …
در آیند به لشکران سوی باغ
که ای پیر … فرد …
درین باغ آورده …
سپه … آزدی …
ببینیم آزدی به لشکرش
سپه … سلطان …
تو شو … شهزاده با مدار
بگردم این باغ را سر بسر
که برکند از جا تنا ور درخت
از آن باد طوفان روان
همی کرد بسی هر دو دیده …
نموده بر آنچنین دلاوری
بگو نیم احوال آن نامدار
ز گردان ایران همه کینه دار
که بد از گرد … بکار …
هزبر بلا … بسی خشمگین
که از باغ بکوه بر آورد شور
بپرسید از آن باغ …
بدنیا بهشت آفریده نهای
زهر سو همی … جستجوی
همی کرد بسی … زدم
که … غوری … نام آوری

بسی نامور بود بهر نبرد
نبود بیش لشکر درنده هم
هزبر بلا با سپه مانده است
بنام تمور و جهانبخش راد
… سپردان ره …
که هیچ از این لشکر عادیان
نشسته شد کنداوران …
مبادا پراکنده گردید زود
فغان برکشید … لشکری
خروشید الما که رستم منم
یکی گفت جنگی جهانبخش راد
بگفتند هر سو بدان عادیان
ز نام تهمتن سراسر سپاه
چو لشکر بهم تیغ کین …
هزبر بلا با سپه …
کم آمد لشکر در ره …
که امشب تو غوریان …
سپاه تمور دلاور به …
که از تخم رستم جهان …
برفتند غوری سپه …
که از کار گردون …
دگر مهره با فلک شد …
که هفت منظری ساخته …
جهانبخش الما دران انجمن

دلیر و سرافراز و نیکو نهاد
بدی نام آنگرد جنگی نسیم
ز لشکر اندکی … مانده است
بنام تهمتن گو پاک زاد
که گردند این عادیان کینه خواه
نماند یکی زنده اندر جهان
بکردار درنده شیر …
که انگیزد از جادوان تیره دود
زدند از ره کینه داوری
دلیر و سرافراز و مرد افکنم
منم گرد جنگی رستم نژاد
زدند و برآمد بگردون فغان
گریزنده گشتند بیراه و راه
دلیران ز لشکر بر دن …
همه جنگ جستند با یکدگر
دگر خسته گشته جان …
ز گردان جنگی سر انداختند
که در شب بگرد در آورد …
جگر خون … شاه افراسیاب
بگفتند حال تمور و سپاه
دگر ناچه نقش است …
ندانم چه بازی کند روزگار
بجای دو گوان ما در آرد بسر
که ای … دلاوران لشکر شکن

بلند بد مرادو اکنی نامدار
سپاه بزرگ الما نبود
شمار ده هزار بد …
برای شبیخون بران کرد …
بگوشش به تا هم …
بدو گفت الما که چون …
بگردان جنیس گفت الماس …
گروهی نبرد جامه …
طلایه نبود و نه کس پاسبان
یکی گفت جنگی تمورم دلیر
یکی گفت هستم فرامرز یل
شنیدند چون نام شیر اوژنان
همه زار و لرزان و خسته جگر
بسوی سپاه شه تاجدار
چو خورشید سر برزد از … کوه
هزبر بلا بود زار و نوان
نه رستم بد و نه جهانبخش راد
نه بجید بر خود هزبر بلا
سپه گشته … شاه چین
دل شاه … آمد …
ندانم ز حیلت چه آورد …
جهانبخش گفت ای … دلیر
کنون می ندانم کجا … آن
یکی باغ دیدم …

پیاده دلیری به از صد سوار
بگفتش ایدلاور نباید غنود
بسوی شبیخون فراز آمدند
تنانشان همه غرق در خون …
سر یکدیگر انداز آرند زیر
تن عادیان جمله در خون کشید
که باشند با هم درین …
بهم متصل گشته مانند کوه
برآمد بگردنده گردون فغان
گشتم … که زد شیر
که از گرز زنده باشد اجل
سر ترکشان رستم پهلوان
نهادند شمشیر بر یکدگر
برفتند مانند باد بهار
ز بیکار گشته گردان …
که کار آگهی آمد ازره دمان
ز جنگی فرامرز رستم نژاد
که کم باد این تمه …
برفتند مانند …
برآورد رستم ز جانش خروش
که بر زد ز غم چهرمان شنید
بمن گفت جنگی ز بیان سر
که مانند گردان …
تمور دلاور سوی …

بی …

چو شد سوی آن باغ تیره گرد
بجستیم هر چند در کوه و دار
درین دشت این باغ راست [illegible]
دگر نیز بینند چون [illegible]
که آمد بر شاه سالار بار
ز شه بار خواهد بدرگه درآ
بر شاه سالار بارش ببرد
[illegible] شاه بی گفتگوی
بدو گفت خسرو بگو چیست آن
شنیدم که زرین قبای دلیر
گرفتار افسون تبه پاره اند
بر ستم بود در زمانه سپهر
درفش و سراپرده کرسی زر
بیاری دادار چرخ بلند
بجز من کسی را [illegible]
چو بشنید کیخسرو از وی چنین
بدو گفت رستم ندانم که کیست
بگویید تا نام و [illegible]
سزاوار اگر باشد او را [illegible]
به جنگم تواند نگاهی برد
نهانی جوان گفت ای [illegible]
جهانبخش گفت ای [illegible]
بگویید گردان بهر انجمن
علم سراپرده و صندلی

که خورشید رخشنده را تیره کرد
ازان باغ جائی ندیدیم اثر
بره اندرون دام [illegible]
بمانند معدوم و نایدش کس
شه خواند بر نامور شهریار
درآید اگر شاه [illegible]
دلاور زمین را بمژگان سترد
چه فرمان دهد شاه [illegible]
همه هرچه گفتی [illegible]
اما سهم [illegible] آن گور [illegible]
بچنگال او زار و بیچاره اند
که هستند آن هر سه [illegible]
بمن گر دهد رستم نامور

زمانی به پیش [illegible]
چنین گفت دستان [illegible]
بیابد مر این باغ افسون [illegible]
کجا باک سالار فرمان روا
که شه [illegible] پهلوان
بدو داد فرمان شه دادگر
[illegible] نکرد [illegible]
بفرمود شه کرسی زرنگار
جوان نهانی بگفت ای شها
دگر گرد [illegible]
بهفت [illegible]
جهانی اگر [illegible]
سر هفت منظر [illegible]

ندیدیم آن باغ [illegible]
که [illegible] چاره گری
بگردند گرچه جهان را بسی
[illegible] کند چاره این کارها
که [illegible]
که [illegible] کرد [illegible]
پس آنگه بگفت [illegible]
نهاد [illegible] آن [illegible]
[illegible] نکوئی [illegible]
که هرگز نباید [illegible]
[illegible]
ازو موی فرزند بهتر [illegible]
بهم بر زنم آن طلسم [illegible]

آمدن [illegible] بارگاه کیخسرو و طلبیدن صندلی [illegible] از رستم با سراپرده و علم اژدها پیکر که برود بهفت منظر

برستم بگفت [illegible]
رخ خود نهان کرده [illegible]
بدانم که [illegible]
ز [illegible] و کردار او بگذرم
بجوید [illegible] آورد زیر گرد
هنر هرکه دارد بود [illegible]
ازین گفت [illegible]
که او [illegible] رستم [illegible]
گرفت و برآورد [illegible]

بگو تا سخن این دلاور جوان
برانداز از چهره خود نقاب
لقب از که دارد نژادش که چیست
هنر باید اما گهر بایدش
[illegible]
فرود [illegible]
نهفتن [illegible] صندلی
یکی مرد بیگانه آمد درشت
اگر کشته گردیم یکسر تمام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جوای کرسی [illegible]
اگر نام پیدا کند [illegible]
پس آنگه [illegible]
گرانمایه بیژن دلیر جوان
جهان را فرازیم [illegible]
ز اولاد رستم [illegible]
ازان به که [illegible]

مرا با تو باشد یکی کارزار
[illegible] کرسی رستمی
بهم غل بگردنت همچون غلام
بایران [illegible]
بزابل [illegible] رستم [illegible]
زبان آوری تند و فرزانه [illegible]
تو نام و نژاد [illegible]
[illegible] بگفت ای [illegible]
بگفت و [illegible]
ز تخم نریمان و سام [illegible]
[illegible] نهان کرده [illegible]
جهانبخش گفت ای [illegible]
ز کوه [illegible]
کجا باغ آید [illegible] در نظر
چه سازی [illegible]
چه کرد سرافراز فرخنده [illegible]
[illegible]
جهانبخش گفت [illegible]
دگرنه [illegible]
اما سهم [illegible] فرخنده سام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانبخش [illegible] با سام گرد

[illegible]
درفش و سراپرده [illegible]
بخدمت [illegible]
همه برده [illegible] آورند
[illegible]
به هنگام پیکار [illegible]
اگر داری [illegible]
جهانبخش [illegible]
سوی لشکر خویش برداشت راه
که شد دلیر افگن [illegible]
[illegible]
که هستی [illegible]
بر رستم و زال [illegible]
[illegible] دلیران [illegible]
چه سان [illegible]
سر جنگجویان ایران [illegible]
بافسون [illegible]
بمن داد اگر [illegible]
[illegible] زیر بند گران

بمن گر شدی چهره [illegible]
دگر [illegible]
بخندید آن نامبردار شیر
[illegible] ایران [illegible]
بیزدان که [illegible]
بدو گفت [illegible]
همه هرچه خواهی [illegible]
به پیوند گردان [illegible]
چنین گفت دستان [illegible]
پاسخ بدستان چنین [illegible]
[illegible] چهره در کارزار
بیزدان که [illegible]
ولیکن اجازت [illegible]
بدو گفت دستان که ای [illegible]
تو چون کرد زرین قبای دلیر
[illegible]
[illegible]
بدو چهره کردم [illegible]
[illegible]

رفتن جهانبخش [illegible] بهفت منظر [illegible]

که بشنید آن باغ [illegible]
که [illegible]
که [illegible]

یکی [illegible]
یکی [illegible] ز سنگ [illegible]
به بینیم کین خانه [illegible]

بدانم که [illegible]
به بندم [illegible]
گر ایران [illegible]
کسی برده باشد [illegible]
[illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
هنر نام [illegible]
که این [illegible]
که ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] باغ [illegible]
اما سهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
برآرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ندیدند [illegible] باغ
بدیدند مانند [illegible]
نشسته درین [illegible]

بدان تا سوی غار گشتند تنگ / یکی چشمه دیدند بر کوه سنگ
درخشان بدید آن زنجیردار / روان گشته آب از بر کوهسار
سوی غار نه آمد جهانبخش راد / پیاده شد از ابلق دیو زاد
همان سام از اسب آمد فرود / بیزدان همی خواند بسیار درود
سوی غار رفتند هر دو بهم / دو زانو زده دو دست [illegible]
بدیدند پیری نشسته نزار / برهنه [illegible] ز خود [illegible]
رسیده بسر موی او تا کمر / ولیکن نه پیچیده بر یکدگر
جهانبخش او را چو زان سان بدید / بدان پیر [illegible]
بیامد بر او زمین بوسه داد / بگفتا بس آنگه زبان برگشاد
که ای پیر دانای روشن خرد / بدانش روانت خرد پرورد
بر آورد سر پیر روشن ضمیر / بخندید بر روی آن [illegible]
که ای نامداران پرخاشخور / [illegible] گهر
چه کردید در دشت و در کوهسار / ز بهر چه [illegible] گذار
جهانبخش گفت ای جهان دیده پیر / دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
چه داری ازین [illegible] / برهنه شب و روز مانده بجای
نه خوردت بخواب و نه خویش و نه یار / تن از ضعف پیری نژند و نزار
بدو گفت پیر ای جهاندیده مرد / نه گرم آزموده نه مستی نه سرد
جهان فنا را نباشد بقای / همانبه که باشی برهنه بجای
برهنه پدید آمدی از نهان / برهنه بخواهی شدن از جهان
همه تاج و تخت و بزرگی و جاه / بر پاک یزدان نیرزد بکاه
[illegible] / یکی بود خواهد [illegible]
ز هستی قید جهان رسته ام / بر پاک یزدان کمر بسته ام
چه باید شدن [illegible] / همانبه که [illegible]
که [illegible] / چو خوردی [illegible]
کسی کو شناسای یزدان بود / همه مشکلی پیش آسان بود
سبکبار شو تا بمنزل رسی / [illegible]
ترا راه در راستی [illegible] / اگر مرد راهی [illegible]
که در ره ندانی [illegible] / [illegible]
زن و مال و فرزند و خویش و تبار / ترا دشمنانند در روزگار
علاقی چه فرزند و زن در جهان / نداری کسم از آشکار و نهان
چه مردی زن از بهر شوی دگر / کند گریه فرزند از بهر زر
بحال تو [illegible] ندارند هیچ / ز بهرای خود شان [illegible]
بهم بهر میراث سازند جنگ / بدرند هم را چو جنگی پلنگ
چه گرد آوری همه زر و گنج / برفتی و ماندی بدرد و برنج
[illegible] / سوی خاک و تابوت [illegible]
تو ماندی بدرد و برنج و عذاب / خورد دیگری [illegible]
کند مرد ما تا چنین کارها / نهد بر دل خویشتن بارها
همه مانده در بند آز و حسد / [illegible]
با فسون ابلیس درمانده اند / همه نامه حیله اش خوانده اند
[illegible] یکباره [illegible] / ره پاک دادار داده ز دست
چه مردم ندانند کار جهان / ز کرده پشیمان شوند آن زمان
پشیمانی آنگه ندارد سود / که آواز [illegible] بر آورد دود
تو ای پیر خلق جهانبخش راد / چرائی بدینگونه آتش نهاد
[illegible] / [illegible]
بهر روز [illegible] / فرستنده ایزد کردگار
خورم شکر یزدان [illegible] / بیزدان پرستی ببسته کمر
جهانبخش گفت ای جهاندیده پیر / همه هر چه گفتی بود دلپذیر
[illegible] / بر آور تو ای پیر پاکیزه خوی

[illegible]

[illegible] / همه گفت هر چه دید و شنید
ز گنج و ز اسباب فغفور چین / بیامد [illegible] با عابد پاکدین
بود جفت سیمرغ جادو نژاد / که سیمرغ ازو دارد [illegible]
[illegible] / گهی همچو [illegible] گهی همچو گرگ
[illegible] / نیایش [illegible] پرورد کار
هر آنکس که یزدان [illegible] / اگر رخ نهد سوی او [illegible]
بیزدان گراید ز بت بگذرد / بدین سان [illegible] ز جان بگذرد
سرافراز گردد بر شهریار / بماند به گیتی ازو یادگار
دلیران ما را نیامد زبان / بچنگال سیمرغ تیره روان
[illegible] / [illegible] ازو کام [illegible]
[illegible] / [illegible] زرنج روان
[illegible] آن جادوی [illegible] / کوان شما را همه تن به بند
شب و روز [illegible] / [illegible] رسیده [illegible]
هر آنکس [illegible] / سوی من [illegible] خرام
بهر جای آن [illegible] / به بیند بدان گردش روزگار
[illegible] / همان به بروم زمین [illegible]
[illegible] / ولیکن بگوی اگر [illegible]
از آن کوه یکسر فرود آمدند / سوی دشت نزدیک [illegible]
جهانبخش آن اسم خواند [illegible] / دو روز و دو [illegible]
حصارش [illegible] / سپهبد بیامد بنزدیک در
چه تنگ اندر آمد [illegible] / بزد نعره [illegible]
جهانبخش گفت ای [illegible] / زمانی [illegible]
بدو پیر گفتش که ای نامدار / [illegible] قرار
[illegible] / همه [illegible]

ز باغ [illegible] / [illegible]
بدو گفت عابد که ای پهلوان / [illegible]
[illegible] سیماب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگو پاک یزدان [illegible] / [illegible]
[illegible] / که اونا [illegible] روان
ز زر و گنج [illegible] / بسی از دلیران [illegible]
جهانبخش دیگر زمین بوسه داد / که ای پیر فرزانه [illegible]
بگو [illegible] / همان [illegible] سیماب [illegible]
[illegible] / ز تیره [illegible]
بخندید عابد که ای نامجوی / دلیری [illegible]
بر [illegible] دلیران [illegible] / [illegible]
[illegible] / ولیکن [illegible]
که گویم [illegible] / که آن [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهانبخش [illegible]
بخوردند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پهلوان زاده [illegible]
[illegible] / دیگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خورد [illegible] / [illegible]

[illegible]

آمدن جهانبخش نزد عابد و نشان یافتن منظر پریشان

آمدن بدر باغ و دیدن کشتن مرغ سفید با او

[illegible]

به بیهوده شدی کش نبد باش / زپیکار و در کینه آزاد بس
که کس را نباشد بدو دسترس / بکش پهلوان کشتن اهرمن
چو بشنید زیشان جهانبخش گرد / بیازید بهرام دست و بگرد
چه خوردند و خوان برگرفتند زود / برآمد فغان از در و خاک و دود
بر هر یکی شیر یکی نازنین / فکنده به بر زلف پرتاب و چین
شب دی نشستند کنداوران / جهانبخش بدزاد و از رستم آن
ندانست بادی چه چاره کند / همی خواست تا سینه پاره کند
وز آن سو گوان انوران پیش شاه / بدیدند آن باغ و آن دشت و راغ
جهان نیمه خلقی جهانبخش گرد / نیام سر فرازد بباد تبرد
نه باغ و نه مرغ و نه آن اژدها / بماندند حیران دلیران بجا
باشندی از آن دشت باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
همه هر چه دیدند با شهریار / بگفتند و شه شد از آن فکار

خبردار شدن زال از بند جهانبخش در هفت منظر و التماس نمودن از کیخسرو که بمناجات فرود ارود

لب گفت ستون گیتی چو بود / نیایش به ایزد داد کرد
بگراید از پیش یکران رکش / بگوید به راز کردان رکش
بگوید به هفت منظر کیاست / اگر چه شکستن کس امر راست
جهاندار دادار پروردگار / کنند یاری ما درین کارزار
که گردان ری رزم دیگر زدند / تن ما دیان برز آهن کنند
کوه زرم و کینه همه سپری / به بخشد بهم سم و فر داوری
چه بیم از چرخ گردان مراد / نشستیم هر که با رام و شاد
شهنشه بخلوت در آمد بتخت / برای نیایش سر آن درخت
سراپای بودش لباس سعید / دل از جان خسرو بن شنید
بنالید در پیش پروردگار / که ای کردگار رازق روزگار
رسانندهٔ روزی بندگان / برآرنده کار درماندگان
فرازندهٔ چرخ گردان سپهر / فروزندهٔ انجم و ماه و مهر
نگارنده گونه گون گل بباغ / درخشان ده گوهر شبچراغ
شب تیره روزان تو آری برون / چراغ فلک را ز توست فروز
تو دی ماه و فصل بهار آوری / تو گل در گلستان ببار آوری
تو تازه کنی و رق مرده جان / تو بخشی روان و تنی جاودان
توئی کرده دشت و تو بحر و بر / توئی هر چه آید ملا در نظر
تو بخشی شهانرا نگین و کلاه / تو آری درنگ بخشی زر و گاه
تو بر شیر چیر آوری مور را / تو رخشان کنی چهره حور را
تو بیدی نمک لب شیرین دهان / که جان را دهد آورد زبان
تو بخشی زنبور توش و شهد رنگ / تو روز آوری و شب قیر رنگ
تو کوه و بکان آفریدی و زر / صدف را تو کردی دریا گهر
تو کردی ز یک قطره خون مردمان / روان از تو گردید بر خاک آب
سراسر جهان هر چه بینیم توئی / یکی بینم و نیست یار دوئی
باعجاز پیغمبرانت تمام / بنور محمد علیه السلام
که عرش تو از نور او یافت نور / تجلی او بود در کوه طور
ز نام وی آدم سر افراز گشت / که حوا مودش دگر [illegible] گشت
بطوفان ز نوح را بد نجات / چه مرده که یابد دگر نو حیات
خلیل خدا را که نمرود زشت / بآتش فکندند آتش بهشت
ز نام محمد رسوزنده نار / بر دان آمده نار شد نوبهار
ازو بهت موسی فرعون ها / بنام وی آن چوب شد اژدها
ز نام خوش بل [illegible] / که موسی دلشکرش [illegible]
همان برگ خون که [illegible] / ز چشمش دگر ره از دو یافت نور
ز صد یوسف از نام او گر برون / فلک [illegible] از دست [illegible]

دلیل ره و هادی سروران / شفاعت کن جمله پیغمبران
بنور علی صاحب علم و جود / که عالم از او یافت یکسر وجود
رسول خدا را در علم و دین / بفرمان یزدان در او جانشین
برادر به پیغمبر کردگار / همان زوج زهرای صاحب وقار
برآرنده جان کفار دون / کشیده ز کعبه بتان سرنگون
خورد ماه از چهره اش نور و تاب / بقول رسول خدا بو تراب
باولاد تا باخر زمان / که از نور ایشانست روشن جهان
که از هفت منظر دلیران ما / رهاشان ز رای پاک داور خدا
ز سیمرات جادو برآورد دمار / رهان جانمان از غم بیشمار
باسم بدان جای پاکان ما / که دلگیر گشتیم ز کار جهان
چه گفت این بنالید روزی بخاک / کشان از جگر ناله دردناک
از بس گریه کرد بیهوش و هوش / بفرمان یزدان رسید سروش

رفتن کیخسرو بمناجات بخلوتخانه و آمدن سروش و فرستادن رستم بهفت منظر

جوانی یکی در دست بنده ماه / نهاده ز عنبر ابر سر کلاه
زیاقوت و ز لعل کرنه ببر / قدش سرو رخساره مانند خور
بیامد ببالین خسرو نشست / یکی جام باده گرفته بدست
سر شاه بنهاد اندر کنار / بزانو نهاد و خوش کرد یاد
بدو داد آن جام و باده دمان / کشید آن شهنشاه روشن روان
ز کوثر بداد از شراب بهشت / ز شهباز و شکر ز عنبر سرشت
بدو گفت کای تاجور شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که ای نیز دیگ نیکان ما / ز نیکنامان و پاکان ما
کنی دل ز دنیای ناپایدار / که مهرت نماید دهد زهر مار
نیی در دل شیر سرای غرور / خردمند را بیش از آن دور
چه گاه آید از ایزد دادگر / پیام آیدت ای شه تاجور
چنین است فرمان پروردگار / که گوئی به رستم دلیر سوار
که سوی ده و ند رو آورد / دگر آب شه بجوی آورد
یکی مرد باید دران کوهسار / نشسته ز رنگش کده یار
یکیستی ورا نام زبان بود / نژاد وی از مرز یونان بود
از او دیو فیلقوس آن باری فر / که البته لب کردی کمر
بدانش بری ندارد همال / ز بس علم و دانش چو [illegible]
کواکب همه زیر رای وی اند / به امر خدا از برای دیده
جهان همه [illegible] / یکی جامه صوف پوشیده است
سه تن نشینند بر خنش جان / ز بخشش برد بکید ادو جوان
که گرد توانا و جنگی بود / که در رزم شیر در نی بود
بنزدیک ایشان بماند گزند / همه هر چه گوید از او بشنوند
که او مرد سیمرات کاهن بود / بتسخیر افلاک برخی بود
ز سیمرات و سیاب پر فن / برد ناندیشان [illegible]
دو صد همچو سیاب و سیمرات شیر / برد اکم از یک [illegible]
بگوید احوال شاه جهان / ابا سیم بروش آمدن زمان
که چنین بود امر پروردگار / کزین هر دو جادو برآری دمار
برستم همه آنچه گوید مرادی / نهفتن بگو شد اران همی
که پیران خود باز خیزد دگر / هما سیم بر شاد آرد گهر
بسیمی خان که پوشد چنین [illegible] / دلیر و سرافراز در کین [illegible]
سیمان [illegible] / یکی زین دهد باک از اودیات
که گرد و زبون داد شاه شد / یکی پیش آید شهنشاه راد
که بکشم ز رستم به یار دو دست / بگوئی که گیتی نهنگان بکوت
بگفت این و گریزد از بر شد پدید / شهنشاه از خواب سر در کشید

سپیده دمان بانگ طبل ستاد
جهان رستم و زال و کند آوران
شهنشاه بیدار با رای و هوش
تهمتن ز جا جست کای تاجور
فرامرز گفت ای شه تاجور
سر سرفرازان همه با توان
هژبر یلان زاده شمر ستاد
گرفتن بری دشت آزادم
[illegible] نظر بمند
سلیح اوش رستم نامدار
دو روز و دو شب بارگی می‌جهند
کهی دید سر بر کشیده بمهر
که در چرا هر طرف [illegible]
دو گجر با [illegible] نگند
کهی آتش اندر جهانی [illegible]
همی پاس [illegible] تا روز [illegible]
بر افشند تا روی تیغ بلند
همی بانگ کبک آمد از کوهسار
بر چشمه دیدند تلخ و سنگ
برهنه سر و موی بر تا کمر
فرود آمد از رخش رستم چو باد
که یال بر رستم نامدار
توئی قدرت کردگار جهان
نیکوئی [illegible] ستاد

ز فرمان کیهان [illegible]
رسیدند نزدیک شهریار جهان
بدیشان چنان گفت [illegible]
کنون من درین ره ببندم کمر
من اندر روم اندرین راه [illegible]
جاندار با گشسب جوان
شمیلاس و مهراس سالار [illegible]
که دو دشت و هامون [illegible]
سر جادوان اندر آرد به بند
بهمراه با گشسب سوار
زمانی بماندن نمی خواستند
ز تیغش [illegible] چهر سپهر
ز بالای و پای اندر [illegible]
فرود آمد و پوست از [illegible]
تهمتن کمر بر کشش خون کشد
جهان [illegible] روی [illegible]
که [illegible] ماه را پرده بند
کراک و تندرو از [illegible]
نشسته بر [illegible] فرهنگ
[illegible] شمس و قمر
بیامد زمین [illegible] بوسه داد
بدیدان گزین بنده کردگار
چرا بدین کونه [illegible]
تن از زهر بیکار آماده

چو پرداخت از طاعت کردگار
زمین بوسه دادند بر جای خویش
همه پیشدستی [illegible]
بدو گفت خسرو که فرمان [illegible]
پاسخ بدو گفت [illegible]
که گر شاه جنگ آورد [illegible]
همیران [illegible]
تو اید روان تا که با گشسب
دلش [illegible] شاه کردید شاد
نهادند رخ سوی [illegible]
بروز سیم چون [illegible]
برابر [illegible] آب روان
تهمتن روان شد بسوی بهار
رسیدند نزدیک چشمه سار
شب آمد تهمتن [illegible]
بر خوش اندر آمد [illegible]
درختی بدیدند [illegible]
تهمتن بیامد بپای درخت
به تسبیح [illegible]
یکی چه [illegible]
زبان برگشاده [illegible]
بخندید بر روی فرزند زال
همان نیز با [illegible] سجده برد
[illegible] آید که کارزار

نشست از بر رخش [illegible]
نشستند گردان فرخنده [illegible]
کمر بسته [illegible] بر رستم [illegible]
[illegible]

به بین تا چه گویم [illegible] کهن
زمانی چه [illegible] سر آوردی
که هفت منظر از جادوی ساختست
نشاید کسی بادی اندر جهان
بگویم که با وی چه رنجی [illegible]
که آهسته از ضیم و خونریز و شیر
بتو [illegible]
که کیوان ببرد شاه [illegible]
بسی سال کردم در ارام خویش
بهر یک یکی اسم [illegible] نوشته
بخوانی یکی خوان بر گسترند
بدو گفت رستم که ای پیر راد
نشان شما داده با شهریار
که این راز سربسته گوئی بمن
چنین پاسخ آورد [illegible]
تهمتن در آتش [illegible]
بر رستم و با خود سرور [illegible]
ز هر گونه خوردنی [illegible]
جهان جوان کجا بود [illegible]
بیامد بر پیر [illegible]
یکی بد ز خوردن دگر [illegible]
در آن باغ هفت خانه [illegible]
بهر خانه [illegible] شگفتی بسی
بهر کوکبی اسم او را نمود

همه رنج و انده [illegible] کهن
بر رستم بگوئی ای سپهدار [illegible]
[illegible] بدان اندر انداختست
از دو چرخ گردون [illegible]
[illegible]
بکف باشدش تیغ [illegible]
نمانند کو آورد با تو بد
توکل بدو [illegible] سیصد ملک
[illegible] در جهان کام خویش
اگر چه برد سال بگذشته [illegible]
هر آنچیز خواهی بر آید [illegible]
در بسته را از تو [illegible]
که کاهن [illegible]
شتابم به پیکار آن [illegible]
که امشب [illegible]

بیامد [illegible]
ز بهرام و [illegible]
[illegible] کوکب ستاد
ولی من بتو راز او گویمت
ولیکن ز هر رنج [illegible]
قمر با عطارد ترا [illegible]
ز کیوان [illegible]
بفرمان او [illegible]
همی لوح [illegible]
هم از بهر خوردن [illegible]
خوری باز آن [illegible]
بفرمان کیوان [illegible]
از آن [illegible]
به رزم [illegible]
که فرداد [illegible]

رفتن تهمتن با آذرگشسب بکوه دماوند بجنگ دیوان
[illegible] سروش

نشستند آن هر دو [illegible]
ز هر کسی [illegible]
ز فولاد بد لوح آن [illegible]
بد از بهر آن هفت کوه طلسم
ز زر و زبرجد [illegible]
که نه دیده و نه شنیده کسی
بر رستم بسی شادی [illegible]

بخوردند [illegible] دل خواستند
بخفتند تا خور بر آورد سر
بد و هشت اسم از خداوند پاک
بهر کوکبی بود اسمی دگر
ز آهن [illegible]
بیامد [illegible]
هم از بهر خوردن [illegible]

غمان [illegible]
بر من [illegible]
زمانه [illegible]
ز دل [illegible]
که از دیو [illegible]
همان زهره [illegible]
ابا مشتری [illegible]
نیابد کس [illegible]
که هفت کوکب [illegible]
چه کردی [illegible]
لب [illegible] قفلها را کلید
بیامد بر [illegible]
سپردم [illegible]
برون [illegible]
که از جان [illegible]
که برهان [illegible]
کشیدند [illegible]
همه [illegible]
در آمد ز جا رستم زال زر
خداوند [illegible]
نوشته بدان لوح فولاد [illegible]
از آن خانها [illegible]
[illegible]
[illegible]

بکاهی که برگردی از آن طلسم
نشست اندر آن رخش دیوان راه
ببینی یکی مرغ پران پدید
بکیر از وی آن جام زرین بر آن
کلید در باغ باشد مر آن
ترا باغ آید روان در نظر
بکه بیابان تو شو بر آن زمین
بخواند آن سیم و خوان آمد و افراز
دو روز و دو شب گشت [illegible]
یکی مرغ پران نی اندر دمن
برستم بگفت ای سرافراز مرد
بگیر از من این شیر و نوش آیدت
دگر روز با یار خود ره سپر
بزد نعره آن مرغ جادو نژاد
شدی گرد ظلمت دیو بند
بگفت این سخن در زمان [illegible]
یکی باغ از دور ناگه نمود
بدر بند باغ آن که [illegible]
تهمتن چه از دشت در آمد فراخ
[illegible] در خوش [illegible]
سرا و خانه [illegible] خشت زرین [illegible]
بخور باده شادانی که زین
مر آن یک اورا اوی خانه کو
در خانه هم بود از سیم خام

در آید بر سنگ کم نهان گنج زر جسم
فرود آمد از برز کوه سیاه
بیا بند برا سوی او در گذشت
که ریزد بر سیم در زمان سرکشی
که افکندی ای گرد روشن روان
همانا بسوی باغ نو رهسپر
بباغ اندرای کی گفتی ببین
بخوردند گردان گرد آن فراز
بر از سیم سوی بیشه گذشت
بیابد برا مور پهلوان
ندیدم چه تو گرد پهلو نژاد
که آرام رخت بره بر دلیر
بهرجا که خواهی برم راه بر
که ای گرد [illegible] بدین [illegible]
که آخر سرت اندر آید به بند
ز رخشنده گشته درخت [illegible]
حصارش گذشته ز چرخ کبود
یکی بر دیدند فکنده خار
بر انگیخت رخش چمنده بباغ
برستم بگفت ای گو رزمخواه
بردن [illegible] زدل [illegible]
بکوش تا دانی از آن نازنین
ز جان خود را [illegible] سپرد

تهمتن ز دیده روان گرد کرد
بدو گفت بد مهر کای ماهروی
یکی جام شیر آورد در برت
چه آن مرغ جادو گو گشته را
همان نیز دربان این باغ [illegible]
بر همره خویش بانوی را
تهمتن چه از کوه آمد فرود
چه خوردند خوان شد دگر با پدید
بنزدیک بیشه یکی گله دید
ثنا خواند بر نامبردار شیر
منت بنده هم تو نی میهمان
ز بهرت کنم در زمان من کباب
تهمتن گرفت از کف پیر شیر
مرا جز [illegible] بدین گونه [illegible]
نیاری سر از [illegible] منظر [illegible]
جهان گشته سرا سر بر از گرد تار
سوی باغ رو گرد شیر ژیان
ز سر ریخته مغز او بر زمین
بنا که یکی [illegible] آمد بدید
منم ای گرامی باغ را [illegible]
که آرام ز بهر تو جام شراب
بدو گفت رستم که رو تا روم
تهمتن یکی خانه از سیم دید

مر آن پیر را زود برد دو کرد
چو رفتی بسوی یکی چار جوی
چه زنی به بند اندر آید برت
بر آید ز هر سوی هامون غبار
که افکند پس کار آن کار کو
دلیر و سرافراز خوش گوی را
فرود آمد از باره در پیش رو
تهمتن بر این سر اندر کشید
عنان رخش را سوی گله کشید
گرفته بکف بر یکی جام شیر
فرود آی در کاخ رنگین [illegible]
بخور شاد و سر اندر آور بخواب
چه بگرزد بر سر مرد پیر
ز جانت بر آوردی [illegible]
بماند تنت زار در [illegible]
زبانی چه [illegible] بطرف [illegible] باغ
بهمراه رستم [illegible]
گذشته از دی آن [illegible]
برستم بسی آفرین گستری
نگهبان این باغم [illegible]
همان [illegible]
نشینم [illegible] جای باده خورم
گذشته [illegible]
همه سیم بد خانه [illegible]

رسیدن رستم بخانهٔ قمر در [illegible] منظر [illegible]

تهمتن

تهمتن پیاده شد از رخش خوش
که رخش تهمتن بکیر از دوی
بشنیده به بند لگام ستور
بد [illegible] در نیزه را بر زمین
یکی خانه دید از سیم ناب
غلام و کنیزان خدمتگران
همان بر [illegible]
برستم ثنا خواند و بنهاد تخت
تهمتن نشست از بر صندلی
مر آن ماهرویی که بر تخت سیم
که چون گردی [illegible]
بدو گفت رستم که ای ماهروی
بگفت و بران [illegible] زد در زمین
بر آمد چو گردی که ای [illegible]
بسرتش یکی تیغ زهر آبدار
بر پیش رفت رستم ز بهر ستیز
که تا سینهٔ او بسیم بر درید
فتاده بپای درخت کهن
همان اسب با نو بدی [illegible]
بخوردند خوان شد دگر باز پدید
تهمتن بدان ماه چون بنگرید
[illegible] شدی نعره [illegible]
قمر شد دم صبح [illegible]
نشسته بر رخش [illegible]

زهرات نقره بدو مشغول شد

تهمتن بدو گفت کای ماهروی
از آن بدر مرا بر سوی رزم [illegible]
بزد دست بر نیزه رخش [illegible]
درخشنده مانند آفتاب
بتن در همه کرده از زربان
[illegible] آراسته [illegible]
ز بهر تهمتن کو نیک بخت
بر افراخت بازو و بال [illegible]
نشسته بدی [illegible] بر سر سیم
که [illegible] جز سیم بر
[illegible] رستم گرد در [illegible] جوی
بر آورد [illegible] روشن روان
کنون از تو [illegible] بکباره بخت
سوی رستم آمد که ای [illegible] بکار
گرفت [illegible] در زمان تیغ [illegible]
سیاهی بر رفت سفیدی [illegible]
سینه [illegible] تاریک تن
شکفتی شد [illegible]
همان خور بمغرب سر اندر کشید
یکی [illegible] شد [illegible]
که شد [illegible] سینه [illegible]
جهان [illegible]
بهمراه [illegible]

تو ئی نیز [illegible] میهمان
بپرسش اندر افتاد آن [illegible]
مر آن [illegible]
یکی تخت دید اندران [illegible]
دلی بود [illegible]
چه مر رستم [illegible] دید بخت
همان کرسی از بهر بانوی راد
همان نیز بانوی [illegible] نشست
بیامد بر رستم نامدار
بگو تا چه داری [illegible] مراد
مر این ماه [illegible] دختر من [illegible]
بخواند آن گوان [illegible]
در آن ظلمت افروخته [illegible]
جهان بر تو تاریک و تنگ آورم
بخواند اسم و زد بر سرش [illegible]
بهر سو نگه کرد دید آن دلیر
همان رخش را دید [illegible]
بخواند اسم رستم [illegible]
بماند آن [illegible]
بدی سرخ مانند [illegible]
نمیکرد رستم [illegible]
تهمتن بسی شکر دادار کرد
همی زد چنین باغ و [illegible]

مر آن یک آمد بر او [illegible]
سوی خانه تو تا من آیم [illegible]
تهمتن [illegible]
سوی خانه آورد آن گرد [illegible]
ز سیم و بر دلبری [illegible] ماه
بدان تخت آن [illegible]
ز بالای تخت و سر [illegible]
که بنشیند آن ماه رستم [illegible]
سوی قبضهٔ تیغ یازید دست
بدو گفت کای شیر دشمن شکار
بیابد [illegible] نام خود کرد یاد
ز [illegible] نکو [illegible]
مر آن خانه تاریک [illegible]
یکی حمله آورد [illegible]
سر شوم تو زیر خاک آورم
زبان [illegible] نام خدای
که او [illegible] در خون [illegible]
که بودی چراگر [illegible]
بیامد بر پهلو نامور
بر آمد ز کهسار رخشنده ماه
و گفتی که خون [illegible]
همی خواند آن اسم [illegible]
مر آن اسم [illegible]
بهر سو گل و لاله [illegible]

بره بر یکی خانه دید او بسیا
ولیکن نبود آن بس بر جا قرار
نهاده بدو کرسی زرنگار
عصائی ز زر بود داد او بدست
چو آمد برش رستم از زره چه باد
بهتن بنهاده ادار اجواب
همانسیمه قمر را باری ...
جوانی بکردار ماه منیر
بکرد دید اکانه چون آسیا
تهمتن نبوده ادار درخشش زرد
بدان خانه شد پهلوان جهان
از آن ماند رستم شگفتی بسی
ز زر بود لوحی برو او بدست
ورا دید با بانوی پاکزاد
دو کرسی بدیدند ...
نشست رستم نه بر جا نخورد
برستم بگفت ای ...
بگفت این ... پهلوان
کنون لوح ... انکار
ازو دو دو ... بکردند
نه آن خانه دید و نه آن ...
بیامد از آن خوان ...
سوی خان زهره ... آورد
در هجری بدان راز خوان ...

روان گشت سوی خانه بهو خانه

رفتن رستم بخانهٔ عطارد در هفت منظر که از فلزات سیماب بدو منسوب است

دو گهر که از باده بد مرد مست
برستم چه آمد و دیده گشت
بخواندن در آمد هم اندر شتاب
بر مرد ناگاه باره براند
قمر بد کز گشتی نهاده بزیر
زمانی که گشت بار آمدی
خدای جهان را فرا آن ستود
... پهلوان
کز اینسان شگفتی ندید کسی
کهی گشت ... دست
بنیروی بدان هم دو آواز داد
نهاده سراسر بدرد گهر
بدغوث در آمد بکردار دود
هم اکنون برآرم ز جان ...
که گیرد دگر بند شیر ژیان
برآمد بگردند گردون ...
جهان گشت یکسر کبود ...
نه آن مهر و کرسی برازگهر
بخورد و برآگوند ناگاه ...
بکردار درنده ببر دلیر

چه اندر برفته بودی ...

نبرد گشتن بر جا قرار سکون
بزد بانگ بر وی که بر جا بمان
دعای عطارد همی خواند ...
جوانی زیکسو بدیدار شد
خرد شیدا مانند ...
جوان بهر ... ماه روی
بر ... زبان ...
درخشان یکی خانه ...
میان بر او ... زر
قلم برکف و لوح بر روی آن
که مهمان ما آید ...
جوان گفت کای نامدار ...
همی خواند ... رد بدی
چه خوانی که من کشتم ...
که آن لوح را رستم نامور
بدان مرد ...
زمانی چه ...
جهان لوح ...
چه گشت ...
یکی خانه دید فرزند زال

درخشان یکی دار تا بنده شید
همی بود از زنده سیماب دار
یکی مرد بگرفته بر وی قرار
کهی بود نشسته کهی بدگون
چه نامی بدو خوی بار مران
بد خواست ... دادر ...
که از روی او باغ گلزار شد
سرمرد دربان ...
بشد ناپدید از ...
بنیزه ... لگام ...
کهی بر بخندید ...
جوانی نشسته ...
برستم بگرد ... گران
خرد را ... داد آمدند
نشستند بر روی ...
جوان ... جنگجوی
... عطارد ...
بگسته چنان ...
... درخت
تو گهری که آن مرد ... برد
بیامد بر باره تیز رو
... درنگ
که در رنگ ...
رسیده بگردنده گردون ...

رفتن رستم بخانهٔ زهره در هفت منظر که از فلزات

چه زی خانه رستم نگار در رسید
از آن خانه بانگ ... چنگ
که ناگه ... ماه ...
برستم بگفت ای ... بند
... بساز ...
همراه اندر ... سیمبر
نغمه سرائی ...
تنی همچو ماه ...
یکی چنگ آن ماه ...
ندید هیچ کان پهلو ...
سرافراز رستم ...
همیخواست ... نگار
که بری دیگر ...
بدیدار گشته ... طرف
نه اینجا که بزم خسرو ...
بنغمه فرو ...
و گر نه ...
که از بهر یاری ...
بامر قمر آمدم ...
که در هفت منظر یاری ...
تهمتن از آن ... شگفتی ...
که ای ... ماه ...
مران چنگ شد همچو ...
ز ... کردند هر دو ...

... بدو منسوب است

رسیده بگردون ... سرای
که بیرون شد از خانه بر کف ...
فرد آی از باره ...
خوشت گر بیا بدر ...
سوی خانه ...
یکی خوش نوا و یکی ...
نشسته ... بمانند حور
که از نغمه اش ...
نو بخود ...
همه دانش ... بر باد داد
شنیده ... خوشگوار
که بودی ... جوان
گران لب ...
که خسرو ...
چو ماندی ...
نه بینی دگر ...
بیاری ...
که یاری ...
بهر جا ...
همی هر زمان ... زهره ...
چه خوانی که من ...
بنداخت ...
بخواندن گرائید ...

برآمد ز هر سو ...
همه بر زبان ...
سوی خان ...
تهمتن بیاده ...
بدیدند یک مجلسی ...
یکی نغمه ساز و یکی ...
ز سر تا ...
بنغمه سرائی و بانگ سرود
جهان ...
ندانست کانجا ...
بدان ماه ... خوشی
سخن ... بدان مرد ...
که ای پهلوان ...
بود خان زهره ...
مشو شیفته ...
تهمتن ...
جوان گفت کای ...
مران ...
بخوان اسم ...
چه هفت بار ...
بکرد دید از زهره ...
قمر با عطارد ...
زمانی که ...

ز بس بود آن خانه ...
تهمتن زمانی ...
کلاهی ز یاقوت ...
ز ... در ...
بسیار ...
بتان ...
یکی ...
هر آنکس که ...
دل ... رستم ...
دل ...
سوی ...
دگر ...
جوان ...
زمانی ...
...
بخوان ...
بجنگ ...
...
عطارد ...
که ...
...
یکی ...
ز ...
بدیدش ...

نه آن خانه ماند و نه آن [illegible] / که آن بهر مرد و نه برنا جوان
ستاده تهمتن بپای درخت / بدان ارغوان برکشیده رخت

برش بانو ایستاده آنجا بپای / نه زهره نه مه پیکران سرای
شب آنجا بماند او گوان [illegible] / بپا بگذرد زند با یکدگر

بر او مادر و دختر [illegible] / بهر سوی پویا چو یابان شدن
سوی ارگ رستم همی بنگرید / سرای زر که چو خورشید دید

رفتن رستم بخانه آفتاب در جهت منظر که
فلزات طلا بدو منسوب است

درو بام او دید گسترده زر / بطاق زر جد ربایده سر
بدانست گو کاین از آفتاب / کجا دیده را دید پیش از [illegible]

بدو نور دیده بند کار کرد / زره گشت تفسنده از راه [illegible]
مر آن اسم خورشید چو اندر گرفت / به پستی ز رخش اندر آمد گرفت

بهر چند نزدیک شد پهلوان / ازو نور گرمی شد اندر گران
تهمتن از آن دل پر از بیم شد / چنین تا بپای کاخ خورشید شد

چه نزدیک در آمد نگه کرد [illegible] / که بگشاید آن قفل را بی کلید
ز زر بود لیکن درخشان چه شید / در کس از طلا بود [illegible]

کلید آتش نبود و نبود کس توان / که بگشاید آن قفل را پهلوان
بدعوات خورشید اندر رود / همی خواند آن پهلو جوی

که تا گاه خورشید گرد رنگ / جهان شد بسان شب قیر رنگ
برآمد خروشی ز چرخ برین / تو گفتی که افتاد خور بر زمین

جهان شد چه آبان بهمن سیاه / شب تیره گون گشت و بنمود ماه
بلرزید بر خویش رستم چو بید / بهر سو بدید با نور [illegible]

برآمد خروش از زمین و زمان / بلرزید گیتی چو برگ خزان
برآمد بسی نعره سهمناک / بلرزید گیتی بگردم خاک

ز گردنده گردون برآمد فغان / سراسیمه گردید چرخ روان
دل رستم از بیم شد غرق خون / تو گفتی که آمد سفینه [illegible]

امید از روان شد نهانکه برید / بلرزید با نوچه از باد بید
که تا کرد آدم پدید آمدند / بر رستم پاک پیدا آمدند

یکی بد ز زهره یکی از قمر / یکی از عطارد که [illegible]
مر آن هر سه زی پهلوان آمدند / زمین بوسه دادند [illegible]

ز روی از زهره ز نور قمر / جهان گشت روشن بکردار خور
وزان روشنائی بکردار [illegible] / تهمتن بخواندن در آمد دگر

جهان چهره بنمود [illegible] / جهان شد بسان رخ دلنواز
که تا که یکی مرغ از آسمان / بیامد بکردار پیل دمان

نشست از بر خانه [illegible] / بزد بالها هردو با یکدگر
یکی شعله آتش از [illegible] بال / روان شد بسوی رستم [illegible]

چو نزدیک شد آتش شعله زن / که سوزد بر و [illegible] پیل تن
که آمد قمر با عطارد ز راه / بر همان زهره گردید [illegible]

سخن کرد [illegible] رستم / که او را نباشد زیان [illegible]
بکشید بر خوان تو اسم عظیم / ازین مرغ دل را میاور بیم

که فرمان یزدان پرورگار / چنین است ای پهلو نامدار
گزند آتش آید ز [illegible] / نسوزد [illegible] از آتش [illegible]

[illegible] تهمتن بخواند / مر آن مرغ بر خویشتن [illegible]
بسیل و پرش آتش اندر فروخت / به یک لحظه بر جای [illegible] بسوخت

چو او سوخت رستم سرافراز شد / در [illegible] او باز شد
سوی خانه شد رستم پهلوان / [illegible]

معین [illegible] / که سازند هر جای آگاه [illegible]
چه قصر شهان دید [illegible] کاخ / کشیده بهم قصر ایوان و کاخ

یکی [illegible]

یکی تخت زر دید در پیشگاه / ز زر لیک مانند خورشید و ماه
بدان تخت شاهی نشسته بزرگ / قوی هیکل و یال و بازو سترگ

بهر دست بودی ز رستم فزون / [illegible] همچون که [illegible]
ببر تاج زرین و زرین قبای / یکی کوه زر بود گفتی بجای

ز زر بود گفتی همه پیکرش / چه خورشید رخشان [illegible] سرش
بدستش یکی آینه بود هم / رخ خود بدیدی نگشتی دژم

بیک دست دیگر یکی جام زر / تو گفتی خورد باده آن نامور
پری پیکران پیش تختش بپای / لبان پر ز بهر ستایش [illegible]

بزد نعره بر رستم پهلوان / که بهر چه گشتی بگویم روان
ترا [illegible] بدام او فکند / سرت را بسودای خام او فکند

[illegible] عطارد ربودی قمر / [illegible] زهره [illegible]
چه بازی سرت آوردی [illegible] / بدادی روانت بسودای خام

ز خورشید اندر کسی نگذرد / اگر چرخ گردون بپی بسپرد
مکن سرکشی [illegible] / همه بر دل خویشتن درد و داغ

[illegible] در جهان / بجای که آید بد دست زیان
اگر بر نگردی بسوزم تنت / کنم سرمه سان مغز در جوشنت

معین قمر گشته ای دیو بند / [illegible] بخوان اسم او را بلند
بخواندن گرایید [illegible] زبان / [illegible]

بلرزید بانوی را تیز دل / ز کردار آن گرد آهن گسل
که تا که بلرزد [illegible] آفتاب / یکی شعله سر زد مر او را ز تاب

رخ پهلوان [illegible] / همی خواند دعوات [illegible]
همه [illegible] دیگر تهمتن بخواند / مر آن شاه لرزید [illegible]

مر آن آینه را بر رستم نمود / از آن آینه بر جهانید تیره دود
از آن [illegible] آتش [illegible] / روان شد بسوی رستم نامدار

مر آن خانه زان آتش اندر فروخت / سراپای رستم همی خواست سوخت
که آمد معین قمر [illegible] راه / معین عطارد [illegible]

همان زهره زی آینه شد فراز / که آتش نسوزد گو رزمساز
بهر چند آینه آتش فروخت / نیارست [illegible] بر سوخت

[illegible] / بگرد رستم همه بود زر
بهر سو تهمتن همی بنگرید / بجز بانو آنجا دگر کس ندید

نشست اندر [illegible] / همان نیز بانو [illegible] انگه سوار
بسوی خیابان براندند [illegible] / [illegible] سوزنده گرز [illegible]

ببیند یکی خانه آهنین / کشیده سر اندر سپهر برین
ستاده [illegible] / همه سرخ پوشش [illegible]

گرفته علمها بکف سرخ رنگ / همه تیغ در دست از بهر جنگ
[illegible] / کشیده صف اندر صف یکدگر

رفتن پیلتن بخانه مریخ در جهت منظر که از
فلزات حدید بدو منسوب است

چو رستم چنان دید بر جا ستاد / مر آن لوح فولاد بر کف نهاد
بدعوات مریخ بگشود لب / همی خواند [illegible] تا گاه شب

چو شب گشت [illegible] / یکی [illegible] کشید
که گوئی برآمد [illegible] آفتاب / جهان شد از آن خور با آب و تاب

بخواندن در آمد تهمتن دگر / که تا خور برآورد از کوه سر
چه خورشید از کوه سر بر کشید / یکی شعله از نور او شد پدید

مر آن لشکر آسمان بر فروخت / هر آنکس که بد ایستاده بدوخت
ز لشکر [illegible] / همه کار رستم ز خور سخته شد

[illegible] / [illegible]
در آمد بدان خانه آهنین / [illegible] شیر عرین

تهان نیز با نوکیس کشت اد
زبا قوت به سرخ در برز سپهر
ورا پوشش از لعل و یاقوت و زر
اگر اژدهای زمان دیده یش
بریده یکی سر بدست دگر
هاهسهم سرخرد تا جدا
بریده سر افکنده در پای تخت
ها نه که من خویشتن را اهی
ونیک چه با نو سر سروران
بلرزاند بر بوی سپهدار خشم
که ای نای تهمتن پیمانه گ
برآمد خروشی از آن جا ز تن
ز خواندن اگر فارغ آئی همی
بخوان به بین قدرت داور
که ناگه برآمد غریو و غو نک
همه دشت گردید پر باد و سر
همان اسم مرغ می‌خواند شیر
ز مرغ از لشکر او فشان
بخواند اسم و آمد آن خوان دگر
گهی خفته با نو گهی پهلوان
شه شرق بر تخت شاهی نشست
ز جا جست رستم برآمد برش
چه یک میل ره راند گردد
زلرز زیر سر گر کشیده کاه

یکی کابلی تیغ در مشت اد
درخشنده همچو تا بنده گ
ز لعل درخشان کلاهی بسر
بتن زهره و دل هژبر پلنگ
فتاده بسی در برش بود بسر
بریده به پیش درافشده خوار
بلرزید رستم چه شاخ درخت
دیا ارم ادرا سرا ارزن کناک
بریده بدید آمد اندر فغان
بجا باز استاد با نو زخشم
بخوان تا نمانی مدام هلاک
که ای مور گرد لشکر شکن
ز ترس زن کنی خاطر عالمی
که او را بهمیدن چه آید بسر
بدیدار آمد یکی دشت خنک
ز خون لشکری بحر آمدست در
شده روی با نوان زرد
تهمتن ندید آن پر گرد ان
بخواند ندهم دختر و اسم
گهی پس میداشت ان گاه آن
شه هند را با زد و سر بتخت

رفتن رستم بخانهٔ مشتری در جهت منظر که از
فوقت ازور [illegible] ید و نمودست

ببالای او قبه بس سیاه

تهمتن یکی کاخ و ایوان بدید
نهاده در ایوان یکی تخت زند
نهیبش دل شیر را بردرید
بیکدست او بود تیغ بران
چه رستم بسر بر یکی بنگرید
فرامرز جنگی چنان بخش راد
بکشا پس از دال دشاه دیگران
دگر باره اندر زبان بر
بزد دست بر تیغ زهر آبدار
تهمتن بخواندن زبان برگشاد
همه شمس و زهره عطارد دگر
نمود دستی بود منیدش هیچ
دلیران ترکستان گردند زار
تهمتن باواز دعوت نمود
بسی جنگجو با سه او کشید
دو روز و دو شب نشسته خدا
سیم روز چون مهر بنمود روی
ندید ایچ دیده سه روز و سه شب
تهمتن بیخوان ستایش گرفت
چنین تا دگر مهر بنمود چهر
سر از بیم شمشیر خود در نهفت
روان گرد سوی خوان ارزیز

که بود از بلندیش سر با پدید
بدان تخت زر بد شهی با کمر
بکار آگهیش می نیارست دید
از آن تیغ خون لوه هر دم چکان
بدستش سر با بچه در پدید
هر آنکس در آن جمله منظر
نشاید کمانیز در تن روان
سپاه و آمدش یا ندر بجای
که سر بفکند از تن شهریار
که از هر طرف شخصی آورد
ز هر سوی خانه کشیدند سر
بخواندن گر اخبار خدای
برآورد از جان همی آه دمار
که بحمد نالش چرخ کبود
بسی سر که از تن فرود گشته
برستم به بانو جهان تنگ بود
شب تیره بگرفت از خدا که همی
شده چهره زرد و شده خاک
همان نیز با نو نیایش گرفت
بنفشه زرد روی جان را بمهر
درین بند بستن کل حوزه شگفت
سوی مشتری شاد گونا ج بخش
یکی خانه پیش آمدش همچو شیر
بکف لوح درش چمیده بزیر

تهمتن چو آمد نزدیک در

تهمتن چو آمد بنزدیک در
ز جا جست آن عابد از صید
ببیند او جان تو هر کرب
تهمتن همیخواست کاید فرود
که گر آنی از رخش خالی فرود
روان دید با او روان عابدی
موکل بمریخ بد همچنین
پیاده بر مرد بر تر ملنش
تهمتن بدعوت در آمد دلیر
پیاده سر از رخش تیز زبان
یکی بیشه دید و باغ و سرای
شه خانه از ملک او تیز رنگ
مران مرد بس قوی و بلند
بخواندن لوح نشستن بگرد
سوی خوان ارزه گردد هم روی
بگفتا از آن لوح تعلیم اسم
بخواند اسم تا حال لرزی شد
تهمتن با واز برخواند سخت
بنا گاه آن سقف خانه در زمین
که سر بر کند از تن پهلوان
بزد هر یکی چرخ برزد
ز نور رخ زهره و ماه و مهر
همان رستم دانو مه عذار
بر پاک دادار یزدان پاک

یکی عابدی بد بکرسی زر
روان شد بر پهلو از روی
بدین مرز فرخنده شه آمد
زبان برگشید بلاح و درود
روانت ز مردان رسد در درود
که بودند با او همه هم نفس
که در دست بودش بر آن تیغ کین
بزد زود شمشیر بر گردنش
همیخواند چو شد ماند بسر
به بستنش تا انکه روان
میان سرا دید تختی بپای
نه دو وی زدان سبزی برنگ
همی کس ور ارزد تعش زرد رمند
دگر گشت او با نو بستاد
چرا نید با من چنین کینه جو
که رستم سر آمد بر جا با
دگر نه باند تخت زر بند
که لرزید او همچو برگ درخت
یکی مرغ چون کوه آمد پدید
برآورد هم از جان با نو زدل
غو مرغ برتر شد با
دگر گشت روشن سر مهر سپهر
بدیدند باغ و گل و لاله زار
تهمتن بالمید در را نگاه

نشسته بدو شیر کشتی بزرگ
زبان نیایش گری بر گشود
ورا خوش بدین خانه دیگری
که با نگی برآمد که ای تهمتن
نکه کرد رستم دلیری پدید
قمر بود در زهره عطارد دگر
رسیده به وصف بر کشیده زده
که سر او فتادش با در زمن
موکل بد و گفت کابی بداد
همی مشتری نرد جان بر دل
بدان تخت بر دی خروش چو خور
موکل بسی دید پیش پای
یکی لوح در دست که دی
چو بعث ار بر خواند تیز زبان
شمار اسم اکنون آرام را
موکل بد هر یکی گرز
همه با مدار این کشته زنند
یکی نعره بر زد با بانگ بلند
چه الماس چنگال منقار تیز
که رعشند سوی مشتری آن پنج مرد
مران مرد بر تخت شاهنشه
دگر باره گشتند کس نهان
چراگر شه خوش تاری
که ای داد رها که فریاد رس

رود بر که گرد شیر نر گ
که ای ما مور رستم یا کراد
بکام دل خود جهان را یه بین
مبادا فرود آئی از کوه تن
یکی تیغ رخشان چو خورشید
دگر قوت شمس با نور و فر
مر او را که در کف بر آن تیغ بود
برآمد ز مهر و غریو و فغان
سوی مشتری آنکه تهمتن یار
دل اندر برش کشته ماند
ز مرد یکی تاج بود بسر
زمرد کلاه و زمرد قبای
تهمتن بستاد نزدیک گاه
یکی بانگ زد مرد روشن روان
نظر که ماند دیگر بجای
که ای شیر مرد جهانید خود
سخن که دو خوان تن بر سر شکند
که لرزید بر خویش بر سر ارند
سوی رستم آمد ز بهر ستیز
بکف هر یکی حربه بهر نبرد
چنان شد که کس روی گیتی ندید
جهان گشت مانند باغ جنان
دگر باره با نو بآگراد
تو دادی جان نیز دفرد رای

دگر نه کرانا بـ این از جهان
بکفت این و یکسل از دود [illegible] براند
بجوز کسی شکر دادار کرد
ستادان پشت از برش خرش زده
همی [illegible] داشت [illegible]
سرائی برآورده از دود [illegible]
سیه چهره مردی نشسته [illegible]
زکعبه که شبهای غم کشته جمع
تهمتن بکار خشرا باز داشت
که ما از جهانت تو سر آمدی
که او با تو یاری زند [illegible]
دگر نه چو سنگ سیه [illegible] کند
که ما که زانجم [illegible]
که ای چیره سر رستم [illegible]
کز انجم یکی مرغ دیگر سید
لباسش یکی سرخ سرتا بپای
فرود آمد از بام کاخ بلند
که یزدان دادار فرمان [illegible]
یکی پر دید از بر بخت زر
بهر دست آن یکی قبر زنگ
سه صد تن تو کل [illegible]
بهست در جا گو ندم [illegible]
یکی روز [illegible] خوان
چه خواهی از این خواندن [illegible]

که با کوکب آویزد اندر جهان
خدای جهان را چه یاری کنند
لشکر کس [illegible] ناله زار کرد

رفتن رستم بخانه زحل در هفت سیاره که از فلزات سرب بود [illegible]

که بد از بلندی سرش تا بماه
کلنگی بکف تنگ بسته کمر
بدو نو رخ رسید [illegible] چو شمع
بخواندن سر خویش [illegible]
که زی خوان [illegible] دلیر آمدی
برید بجام حیات تو زهر
پس آنگاه چون [illegible]
بمه کرد مرغی به پرواز [illegible]
زما بخردی جان بداد [illegible]
بر و بال چون [illegible] دیده [illegible]
بر مرغ [illegible]
از آن مرد تیره روان [illegible]
ترا داد نیرو مردی [illegible]
سیه بد لباسش همه پا و سر
سر و تاج و شمشیر و [illegible] کلنگ
گرفته بکف حربه آبدار
تن [illegible] از درد [illegible]
دلیلی بدش [illegible]
الکاست که [illegible] بخواهی شدن

بتسخیر انجم تو کام کار
چو پرداخت از آفرین خدای
بکف بر گرد [illegible] صبح [illegible]

ز اسرب بنایش برآورده [illegible]
کلاهی بسر بر زچرم پلنگ
سیه پوش که دیده سرتا بپای
زحل را چه هیبت [illegible]
سه هفتمین آسمان بلند
زتسخیر او در دگر [illegible]
بپاسخ بپرداخت شیر زیان
تنش سرخ [illegible]
همی خواست [illegible]
یکی برد [illegible]
[illegible] شعله تیغ آتش شرار
بزد نعره بر رستم پهلوان
تهمتن [illegible]
[illegible] البرز [illegible]
یکدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
برزد دم گفت [illegible]
[illegible] که ماندی بدام بلا

برآورد از این هیبت [illegible]
بپا شد دگر باره خوان [illegible]
چه خورشید [illegible]
بسوی زحل شد [illegible]
چمن [illegible] دبستان [illegible]
سیه [illegible]
قوی بال [illegible]
لرزید [illegible] تیره رای
بدو مرد تیره [illegible]
بخوان [illegible]
الا که [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
بر و بال رستم [illegible]
بکف تیغ [illegible]
[illegible]
که [illegible] سوی کیوان [illegible]
بسوی زحل [illegible]
[illegible]
چه دریای [illegible]
که [illegible]
همی خواند [illegible]
که [illegible]
[illegible] دی بکام [illegible]

بسمرات و سیماب جادو جهان
تن نوجوانان فکندی بکاک
که ما که زکیسوی [illegible]
[illegible]
که ما قیامت [illegible] آشکار
هر آن روز آن [illegible]
چه روز دگر سر برآورد [illegible]
دلش شاد کرده [illegible]
همان لطفه خوان آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
که [illegible] کاخ [illegible]
تهمتن بدر [illegible] تازی [illegible]
بزد بر زمین نیزه شیر شکار
سوی کاخ سیماب [illegible]
همان [illegible] شیر [illegible]
[illegible] قباد [illegible]
می [illegible]
نوای دف [illegible] چنگ [illegible]
[illegible] رستم [illegible]
دگر [illegible]
که ای کرد فرخنده [illegible]
ستودند هم بانو شیر را
بدو [illegible] پهلوان

برابر توانی شد ای [illegible]
سر از تن جدا [illegible] شمشیر چاک
رسیده مانند شیر ژیان
ز مهر تو بسوی زحل [illegible]
که یاری [illegible]
جهان [illegible]
سیاهی شب از جهان [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
همی [illegible] بازی [illegible]
ز سیماب جادو [illegible]
که [illegible]
زنانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آمد بدان انجمن [illegible]
کریمان [illegible]
گل لاله و نرگس [illegible]
[illegible] نغمه [illegible]
[illegible]
[illegible]

آمدن رستم بمجلس سیماب جادو و کشتن اورا [illegible] پهلوان

که ای [illegible]

اجل را بدان [illegible]
بپاسخ بپرداخت آن [illegible]
[illegible] کوکب [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
شب آمد سیه [illegible]
زکیوان [illegible] کاخ و ایوان [illegible]
تهمتن [illegible]
[illegible]
دم صبح رستم [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible] رسید آن [illegible]
همان [illegible]
یکی [illegible] شیر [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible] رستم [illegible] آمد
زمهر شما [illegible] رستم [illegible]

نباشد [illegible]
همی خواند [illegible]
رسید [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
چگونه [illegible]
خداوند [illegible]
که سیماب [illegible]

شمار ار رها نم برم زی سپاه / بر نامور شاه زرین کلاه
جهان بخش گفت ای دلاور نهنگ / کسی را نباشد بدو تاب جنگ
ز افسون این جادوی بدگهر / کوان را ببازو نباشد هنر
روان دلیران همه خسته است / همه زور بازوش بشکسته است
چنین گفت رستم که ای سروران / بیاری پروردگار جهان
ز نیرم که یک لحظه دم بر زند / زمی بر لب [illegible] نم بر زند
درین بود رستم که جادو نژاد / برستم یکی نعره آواز داد
که برگوی ای [illegible] / چگونی بگردان روز نبرد
چرا آمدستی درین انجمن / بگو نام و کامت سر انجمن
تو نشنیده نام سیماب را / که بندد ره آتش و آب را
ز [illegible] کاهن ندارد [illegible] / که آید زبانت در آرد ز سر
بدو گفت رستم که ای کنده پیر / دل از جان بشستن [illegible]
که من رستمم پهلوان [illegible] / که سازی [illegible] توان
حرامزاده [illegible] هر رستم تو بود / دلیری چنین در جهان کم بود
نباشد فسونت درین کارگر / روانت روانه کنم زی سقر
بخندید سیماب [illegible] / یکی جنگ چون گرز [illegible]
سوی رستم انداخت گرز گران / از آن گرز گردید آتش جهان
که آتش [illegible] / نبرد کوه پیل تن آمد نبرد
بکعبشد دل امیدوار / بخوان دعوت [illegible]
که تا رود گرز [illegible] / تنش [illegible]
بخواندن در آمد سرافراز [illegible] / رخ جادو از [illegible] شد چون [illegible]
[illegible] دگر چاره [illegible] جنگ / نه نیروش ماند و نه فر و هنگ
سراسیمه گردید سیماب [illegible] / که آمد بر رستم نامدار
بزد آنچنان تیغ بر فرق سر / که [illegible]
بیفتاد سیماب جان داد [illegible] / برآمد از [illegible] تیره دود
که روز درخشان شب تار شد / تو گفتی جهان پر زنگار شد
زمین در [illegible] همه [illegible] / [illegible] بگردون [illegible]
تو گفتی دو دریای لشکر بهم / نهادند شمشیر کین دل دژم
نه ساعت جهان [illegible] / که نه حور بود و نه تابنده [illegible]
گوان جمله در پیش رستم بدند / بر نامور گرد نیرم بدند
نه باغ و نه کاخ و نه ایوان [illegible] / نه آن [illegible] جوری سرشت
یکی کنده پیری فتاده بخاک / همه لشکر از تیغ گردیده چاک
همه دشت پر بود از سیم و زر / سمن [illegible] بیامد بر نامور
ببوسید پای سرافراز راد / برستم همه حال خود کرد یاد
مسلمان شد و [illegible] / [illegible] بر ره ایزدی
همه گنج [illegible] برستم سپرد / [illegible] کرد
چرا [illegible] رخش [illegible] / فتاده [illegible] همه سروران
سلیح [illegible] گردان [illegible] / که رستم [illegible]
که ناگه برآمد یکی گرد تار / [illegible] گیو با ده هزار
[illegible] / [illegible]
برستم آمد [illegible] / گرای [illegible] گرد نیرم نژاد
[illegible] زال ایدر فرستاده ام / برین با دلیران [illegible] داده
که درخواست [illegible] / بدو گفته زانجام و آغاز تو
[illegible] ده هزار / همان [illegible]

درخواستن یدن زال سام را و فرستادن گیو را با ده هزار کس به پیش پیل تن با وردن زر و گنج فغفور شاه

فرستاده ام

فرستاده ایدر بر پهلوان / تهمتن چو بشنید [illegible] شاد
که ماند تا من شتابم بکوه / بنزدیک [illegible]
چه پردازم از کار آن [illegible] / شتابیم [illegible] شهریار
تو رستم بمان در [illegible] / [illegible] کیخسرو [illegible]
که کار آگه آمد [illegible] / همه راز گردان که بد [illegible]
همان نیز رستم [illegible] سپاه / سوی بخت منظر [illegible]
هژبر [illegible] چون [illegible] شنید / ز شادی رخش [illegible]
همیران [illegible] شاد / همان شیر [illegible] سپاه
[illegible] / بیکره رخ [illegible]
با ایرانیان [illegible] زنیم / گوان را همه در خیمه [illegible] زنیم
سر طوس و گودرز [illegible] سپاه / ببرم تا خور برآید بگاه
[illegible] / [illegible] رخ [illegible]
[illegible] گران دلیران / دو [illegible] صد هزار [illegible]
[illegible] ماند [illegible] سپاه / با لشکر که شاه ایران سپاه
[illegible] سپاهی [illegible] / عنان تکاور [illegible] کشید
ز پیل [illegible] / زمین [illegible] زمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بس غلغل و بانگ [illegible] / سر از خواب [illegible]
سلیح [illegible] / همان شاه [illegible]
دلی [illegible] / با ایرانیان [illegible]
همیران [illegible] / به بیداد افراخته [illegible] سر
بسوی خزانه [illegible] / [illegible]
در آنجا بدی جام [illegible] / همان [illegible] شاه [illegible]
فرامرز [illegible] تاجور / بگردن [illegible] گرزه گاو سر

نشسته [illegible] / بگردان چنین گفت [illegible]
که دارد [illegible] دیده [illegible] / بخواهم شدن [illegible]
بماندند گردان [illegible] رستم [illegible] / ابا نامور سام چون [illegible]
سخن بشنو ای مرد [illegible] / اگر [illegible] هوش و رای [illegible]
که در بخت منظر همه [illegible] / بماندند [illegible]
نباشد کسی [illegible] فرامرز و زال / بر شاه کیخسرو [illegible]
همان [illegible] / شمیلاس [illegible]
شنیدند چون [illegible] / [illegible]
نه خسرو [illegible] نه زال [illegible] / نه جنگی فرامرز [illegible]
همه خیمه [illegible] / بگیرم [illegible]
دلیران در [illegible] / دهند [illegible]
بسیج نبرد آوردند [illegible] / دلیران [illegible]
همه نامداران [illegible] / بکین [illegible] بسته میان
شب تیره بهرام [illegible] / ز گردان جنگی [illegible]
یکی لشکری [illegible] / گرفته همه دشت [illegible]
بسوی طلایه [illegible] / چو [illegible] عقاب [illegible]
ز بس [illegible] / طلایه [illegible]
همان زال از خواب [illegible] / [illegible] فرامرز هشیار شد
نشسته [illegible] / نهادند رخ [illegible]
هژبر و شمیلاس [illegible] / دگر [illegible] نژاد
نماندند [illegible] / نه خرگاه ماند [illegible]
ز گردان ایران برآورد گرد / خزانه همه [illegible]
شهنشه سلیح [illegible] / بهمراه [illegible]
[illegible] افراخته تیغ [illegible] هزار / به پیش شهنشاه ایران [illegible]

ز گردان رسیدند زاری کنان / بر شاه و دستان روشن روان
که شاها جهان بر تو بیداد شد / ز رود و گنج شه جمله بر باد شد
به پیکار آمد هزبر بلای / ز رود و گنج با جام گیتی نمای
دگر مهره شاه جمشید جم / که هر خسته زد بود بیدرد و غم
گرفت و ببستش همی باز گرد / برآورد از خیل ایران دمار
ز گنج آوران شاه چون این شنید / جهان شد بچشمش همه ناپدید
نه از بهر یاقوت و زر و درم / ز بهر آن مهره و جام جم
که از زال زر خسم بدی باخبر / بهر که گرفتی بکف جام زر
دگر خسته کاز آن مهره جان / شدی تندرست و بدادی روان
فرامرز را گفت کای نامدار / برد همچو دزد این شیر شکار
توانی کزو بکیری زر و سیم / که از جام و مهره دلم شد دو نیم
فرامرز را گفت آن بادپای / غریوان بکردار زال و دهای
به پیش اندرش مشعل زر بسی / نبودی چنو پیش خسرو کسی
بکاهی بیامد که آن سیم و زر / ز لشکر همی خواست کوبند بدر
کو از لعبت بود جنگ آورید / سر خادیان زیر خاک آورید
همه نامداران بکار جوی / نهادند نزی رزم و پیکار روی
فرامرز مانند ابر بلا / بیامد بجنگ هزبر بلا
برد راه اگر کینه بر تنگ / بدو گفت کای دزد دون ننگ
کجا می بری گنج شاه جهان / همانا که بر سر رسیدت زمان
جهان بر تو سازم چو چاه دو / ز تیره روانت برآرم غو
هزبر بلا گفت مست لگوی / ببینم زه گشته جنگجوی
بگفتا منم پور آن پهلوان / که کم کرد دیوان مازندران
فرامرز جنگی تهمتن نژاد / بمان تا که بد دهم روانت بباد
بگفت و برآورد گرز گران / بر انجمن از جا عزاب جهان
هزبر بلا درقه در کشید / بزیر سپر کرد سر ناپدید
فرامرز زد آنچنان بر سرش / که گشتی خادی بکوهم از آن نحجرش
بزد گرز گرانمایه از نهان / هزبر دید خادی پیدن و دان
که آمد دگر ره فرامرز شیر / بگفتش کنون ضرب دیگر بگیر
سپر بر سر آورد خادی دون / ولیکن ز دیده همی ریخت خون
که زد یار دیگر دلاور چو گرد / بدانسان که تحمید خادی چو دود
بشد گشته گرگش در آن کیرودار / بپیچید از گرز آن نامدار
فرامرز آمد برش در زمان / که او را بکشت و سر آرد زیان
که از نیکطرف بود از اسپ / بیامد شش کوچه جب
هزبر بلا را بگیرد و بیست / فرامرز تیغ بیازید دست
که از جای بخیزد آن نامدار / زند بر سرش گرزه کارزار
که ناگاه اسپ آن پهلوان / بیامد برش زادشم در زمان
یکی گرز زد بر کتف بر سر / که بشکست بازوی کرد دلیر
فرامرز آهی ز دل برکشید / به پس در نگه کرد او را بدید
بدو گفت کای ترک بیدادگر / نهانی برزمم چه جستی گذر
من این خادی شوم افکنده / نکشتم که تا اندر آید بجا
چه برخیزد از دی که خیم نبرد / فتاده سرش در غبار نبرد
تو ای ترک دژخیم بیدادگر / ندیدم چه تو در جهان حیله گر
نهانی بین گرز کینه زنی / نه مرد پیکار و کم از زنی
زن از تو بود به پیکار و جنگ / ندارید نام و ندارید ننگ
بگفت این و زد یک بتیغ نبرد / هزبر بلا جست از جا چو باد
نشست از بر کره دیگر کرد / به پیکار رو کرد با آن گرده
بدید اکه آن شیر دشت نبرد / ابا زادشم روی به پیکار کرد
ز رود گنج کوچه زیر ره سپر / که سر در کرد خادی بکیر

فرامرز بلند

فرامرز با دست آهنچه / ابا زادشم اندر آویخته
شمیلاس شد جانب شهریار / که شه بود با زال فرخ تبار
ببر بر بدش کاویانی درفش / گرزد بود رخ خصم چون بنفش
برز علم بود طوس سوار / ز نوذر نژادان بدی شهریار
سرافراز فیروز طوس جوان / همان گستهم تیغ کینه آوران
بسر پیش آن سرافراز شیر دژم / که بد نام او زیور گستهم
شمیلاس یکدست بیدادگر / که نزار شد ها دار دیدی جگر
بهیره بر بکسار مازندران / صد و ده هزار اندر آن برده گران
سوی قلب شد از پی کارزار / بیامد چو درنده شیر شکار
بسی با سر آورد از گردنان / چنین تا بر آخر کاویان
دلیری ز نوذر نژادان براد / که بد از پدر نام او شیرزاد
علم بود در دست آن نامدار / بگردش دلیران چو شیر شکار
شمیلاس آمد برش همچو دود / لب طوار او را قلم کرد زود
چه آن شیرزاد دلاور قلم / بزد دست بگرفت زین علم
برش رفت فیروز طوس دلیر / که ای بدگهر دیو دارو دلیر
ترا ای کنم دارم برای درفش / جهان بر تو سازم سراسر بنفش
بیکدست ساطور دیگر علم / خروشید مانند شیر دژم
بیفکند فیروز تیغ نبرد / که آرد سر آن بداختر بگرد
که جوشید آن خوش بوم دست / بزد تیغ ساطور دستش شکست
دو بشکست فیروز را تیغ کین / دل انجمن پر درد اندر انجمن
همی خواست تا گرز کین برکشد / بپیکار کینه سر اندر کشد
که اندر خم سیلطور در خیم مرد / سپر بر سر آورد شیر نبرد
شمیلاس زد بر سر در زمان / که یکدست مانند برق دمان
سر خود را دو اسم بردرید / ز خون سر و بهره آن ناپدید
چو دیدند گردان نوذرنژاد / ببردند او را برون همچو باد
دل نوذر از درد آنگه خروش / برآورد چون شرزه شیر دمکش
بکف نیزه ره راست بر اهرمن / بدو گفت کای دیو ناپاک تن
توانم که بر دان بری این علم / دل شاه ایران کنی پر ز درم
بگفت و بر او تاخت با صد گرو / سر نیزه بر سینه اش راست کرد
شمیلاس یکدست چون آن بدید / برآورد ساطور و اندر دوید
قلم کرد آن نیزه ها کاستیان / برآمد ز نوذر نژادان فغان
سوی نوذر آمد ز بهر ستیز / در آن گرد خسته ز ساطور تیز
سر کتف آن گرد جنگی بخست / بدو طوس نوذر ره از کینه بست
برادرش نوذر شد خسته اندر نبرد / برادرش نوذر بی رزم آهنگ کرد
بشد گستهم نیز خسته روان / برآمد ز نوذر نژادان فغان
شهنشاه چون دید آن کارزار / بر انگیخت شبرنگ دریا گذار
که سوی شمیلاس بد آورد / دگر آب ری فتنه بگو آورد
بکیرد درفش کیانی ازوی / که بر خواست از گرد یکی هو هوی

زاری کردن لشکر در پیش کیخسرو از رزم جهاناسپ خادی
در رسیدن جهاناسپ خادی و داراد سپهدار گردان کیخسرو

دلیران ایران بر شه دوان / کولاد باده همه ناتوان
گریزان و ریزان سیم نبرد / بگردون کی آورده فغان زرد
همه زار و نالان خسته جگر / شکسته روان و شسته جگر
غریوان چو ابر بهار اندر / بر شاه جوره بهار آمدند
بر سید دستان که جنگاوران / بگفتند کای نامدار الامان
ز دهراس خادی بیدادگر / که لشکرا ازو گشت زیر و زبر
ز گردان جنگی بسی ماند / ز بس خون گردان همه رشت ند
همه دشت از کشته در خون / در آن بحر خون پردلان

درین کشته بودند ایرانیان | که آمد پدید اژدهای دمان
بر و یال همچون که بیستون | دو دیده بکردار دو طاس خون
دو دندان آن [illegible] گراز | ببالا چو روز قیامت دراز
[illegible] بکف بسته بروی سنگ | بکردار تیغ آینه زنگ
بقلب شهنشاه چون [illegible] | همانا که [illegible] زرگه برو [illegible]
خوران [illegible] که آتشی برفروخت | شب تیره [illegible]
برانگیخت شبرنگ بهزاد را | که آتش [illegible] باد را
[illegible] با نامور زال زر | که ای شاه با رای با داد و فر
من ایدون بتیغ [illegible] | بیارم سرش پیش شه کامران
[illegible] شهریارا که من [illegible] | [illegible] برارم ز بهرام گرد
بدو گفت [illegible] جهاندیده [illegible] | سخنهات [illegible] همه دلپذیر
جوانمرد [illegible] | بود کاردم نام او [illegible] زنگ
که شاه [illegible] چمیران و سقلاب شاه | همان [illegible]

یکی عادی همچو یک لخت کوه | که بدگوهر [illegible] ستوه
بر اسپش گذر کرده [illegible] | برآورده بر چرخ [illegible] خروش
بروی زره چرم ببر بیان | بزنجیر زر تنگ بسته میان
پس پشتش از عادیان صد هزار | همه همچو او زشت و مردارخوار
جهانجست [illegible] | از او گشت تاریک [illegible] نهان
شهنشاه چون دید [illegible] | که زین قلبگه با سپه رو نهاد
که ره از سر کین بدان [illegible] | که بنده ز جانش برآرد دمار
شه [illegible] سرمایه روزگار | نه نیکو بود از شهان کارزار
[illegible] که شاهان نبرد آزمای | ولی [illegible] آزمای
که [illegible] عادی بدگهر | که شه رزم او را نبندد کمر
ترا سال افزون [illegible] | چه گونه [illegible] کارزار
درین [illegible] که آمد زره [illegible] | ز [illegible] زنگ [illegible] دل [illegible]
بیاری [illegible] بیداد گر | به بیداد کینه برآورده سر

فرامرز را [illegible] | شکوه [illegible] بازگه داور [illegible]
دل زال [illegible] طپید [illegible] | سر لشکر ترکان [illegible]
که [illegible] مهراس [illegible] | که ای شاه [illegible] تاجور
[illegible] که [illegible] بجنگ | [illegible] شد [illegible] جنگ
[illegible] امید شده [illegible] | برآورد [illegible]
[illegible] | [illegible] شاد [illegible]
چه مردی همه مرز ایران [illegible] | که [illegible]
برانگیخت شبرنگ [illegible] | که روز آورد [illegible] اژدها
همان زال [illegible] | بدست دگر خنجر جانستان
[illegible] کردند ایران [illegible] | [illegible] همه تن [illegible]

چو بشنید گفتار او شهریار | جوابش [illegible]
همه زار [illegible] ایرانیان | [illegible]
اگر زنده [illegible] | به [illegible]
چه آمد [illegible] | بدین [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] | زمین [illegible]
همه مرز ایران [illegible] | ورا [illegible] زنده [illegible]
دل شاه از آن [illegible] | برآورد [illegible]
[illegible] | [illegible] زره [illegible]
که [illegible] | بدرم [illegible]
که [illegible] | که [illegible]

از آن گرد آوای کوس نبرد | برآمد چنین گفت [illegible] لاجورد
[illegible] | [illegible] شیر آمد پدید
[illegible] که توران | بگردن گرفته عمود گران
[illegible] | بقلب سپه سوی خسرو [illegible]
ز لشکر [illegible] | دگر زندگی را [illegible]
همه عادیان [illegible] | دگر [illegible]
بمهراس عادی خروشید [illegible] | که [illegible]
بقلب سپه [illegible] | [illegible] جهان [illegible]

به بانگ [illegible] | تو [illegible] جهان اندر [illegible]
[illegible] | همه همچو شمشیر [illegible]
[illegible] | که از [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] که داور [illegible]
[illegible] | چه [illegible]
بدو گفت کای [illegible] | [illegible]
[illegible] همیدون [illegible] | [illegible]

رسیدن لقوی جوان و جنگ کردن با مهراس عادی
و کشته شدن مهراس بدست لقوی دلاور

نمانم ترا [illegible] خاقان چین | [illegible]
نه آن [illegible] بدگوهر [illegible] | که [illegible]
چه مهراس عادی [illegible] | بگرز [illegible]
تو با شاه ایران نبرد آوری | بخواهی [illegible] آوری
ندانم که تو [illegible] | بوی آدمی یا که اهرمنی
مبادا که با شاه جنگ آورم | همه نام خود زیر ننگ آورم
[illegible] | همان [illegible] کامران
[illegible] | [illegible] گرز
بدو گفت مهراس کای [illegible] | [illegible]
امانت [illegible] | [illegible]
نگهدار [illegible] | به [illegible]
به نیرو [illegible] | [illegible]
که کرد لقوی [illegible] | که ای عادی [illegible]
سپهر [illegible] | لقوی جوان [illegible]
سر و برز [illegible] | [illegible]
چو دید [illegible] | نهادند [illegible] اندر [illegible]

بدو گفت کای [illegible] | بگو تا چه داری [illegible]
کهی [illegible] | کهی چه [illegible]
لقوی چون [illegible] | اگر مرد جنگی [illegible]
غلام شهنشاه [illegible] | [illegible] زاده ام [illegible]
برآورد عادی عمود گران | [illegible]
که [illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible] خون
[illegible] | [illegible]
[illegible] عادی [illegible] | گرفت [illegible]
[illegible] ایران [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] عادی [illegible] | [illegible] مهراس عاد
[illegible] | بدو گفت کای [illegible]

زر و گنج و خرگاه و پرده سرای
نهان زاد شم چشمه اژدهای
همه نوذری زود گشته نهان
که نیروی ایران بدو اندر است
بسوی شمیلاس بر راه بر
بدیدش که با لشکر کاویان
بزد نعره کای مرد بدروزگار
هژبر چو نعره او بشنید
بلرزید ترسش درخت چنار
بکشا ندیدم بدین سان سوار
تغافل چو آن راه برهش ...
که چون زاد شم شد بدو کینه جوی
دلیران ایران همه دل شدند
فرامرز تیغ از کمر برکشید
بنامردی اندر جهان شهره شد
سپر بر سر آورد پس زادشم
سرا تیغ آن گرد بهلو گسست
پیاده شد از باره آن خیره سر
که بی سازد آن پیک را راه هوا
پیاده به پیش آمد قبش کمر
که ای پاک دادار فرمان روا
ندارد فرامرز زور و توان
دلیری چه این ترک بیداد گر
فرامرز و آهسته بازوی او

همان بخت زرین کمر ... درای
شده باز و شیر اژدر زر درد
گرفت ... برو شهر کاویان
که او در سپاه شهنشه سر است

به بردند ترکان بیداد گر
همان پور یکدست پرخاشجوی
سوی کوشش و یکباره شیر دژم
جوان چون شنید این داستان

رفتن شغاد در جنگ شمیلاس پیر بکمیت

اگر مرد جنگی یکی پایدار
بگرداند گرگ بد و شیر بد
دمنده بگرداز جنگی نهنگ
بتر سم که سازد روانم فگار
همان گرز خارادی بداورم
بگرز گران سخت بازوی اوی
ز جنگی فرامرز شمشیر بند
یکی نعره از ابر برکشید
نداری چو کشند آوران بهره
بزد بر سر ترک شیر دژم
گسستش زبند شمشیر آن پالیه
بزد در آن جوشن اندر کمر
بیکباره کردد بدو کار زار
بزد گله بر کله آن شیر نر
همان اندر آن خسم تن جان
شکسته روانت دو چار جان
بجودی نبشته بگیتی کمر
ندانم کردن بهاره خواه

که اینک رسیدم چو نر اژدها
یکی اژدها دید جنگی زند
بلرزید بر خویشتن بدگهر
درفش کیان را بگرد آن عماد
کنون از فرامرز بشنو سخن
بدست چه آید کسی کارزار
که خسته بازوش اندر نبرد
که ای ترک دارد این ترک ...
بگیر از من این تیغ الماس رنگ
گر از سر گذشت و رسیدش بخود
پیاده بر گردن بست ...
یکی تیغ الماس گون برکشید
فرامرز جوشید مانند شیر
دلیران ایران همه دل فگار
که دشمن با چهره کرد دو جنگ
ورا دست بازو نیاید بکار
نمودش که رزم نه ...
جب زد با گردش روزگار

فرامرز بسته بکینه کمر
سوی قلب آورد با کینه روی
ستان از دلی آن یکی پرعجم
خروشید و شد همچو درنده شیر
پس پشت مداران پرخاشجوی
بگردان ایران سرآورد زمان
که سازم جهان را ز ظلمت رها
بر هر که آید رساند گزند
سراسیمه گردید زان شیر نر
سپرد روان ... با
از آن نامور گرد فولاد تن
بدان نامور کارگر دیده زار
بدان جنگجو ترک با دار درد
چه تو بدنژادی زبانه نژاد
که سازم جهان بر تو تاریک و تنگ
نه پیچید در ... از درد و دود
سر باره خم ... بر خاک راه
بسوی غراب سپهبد دژم
ز پشت غراب گزین برگرفت
نیایش کنان چهره برگرد کار
سر نامه ما اندر آید بتنگ
چگونه بگوید بدین کارزار
نه آدم بود بلکه اهرمن است
از این ترک دژخیم بیداد کار

خدایا بذاتت که باری رسان
همه سر برهنه گشته کمر
که ناگاه گردی برآمد ز دشت
بپیچید آن گرد بر یکدگر
برون آمد از گرد شیر ژیان
مهین کوان قدرت کردگار
گرامیان جنگی تهمتن دلیر
به پیش آن زر و سیم و گنج و گهر
بسهراب جاده پیر ...
به پیلان جنگی همه کرده بار
پس پشت او سام فرخ نژاد
سرا پرده شاه ایران سپاه
جهانبخش و آن جنگی نامور
چه بر دمنده بر او گشته
ز بیم ... منظر اژدهاش گمن
گوانرا همه گردم اژدهار
بگفت ای بداندیش بیداد گر
بگو ... جان ماه سیمین بدن
نهان خواسته کرد آن ترا زما
نیارست و هرچند افسون ...
ترا ز آن آموخت جادوگری
نهفتن بزد بر سرش گرز کین
سرافراز سام و فرامرز راد
که با زید سام دگر ... کمر

فرامرز را کامکاری رسان

نمالش بچنگال اهرمن زبون

در جنگ کردن فرامرز با زاد شم و شکسته شدن ...
جوانان و رسیدن رستم با پهلوانان از نیمروز منظر

چه نر اژدهای کشوده دهن
سر ترکشان کرد روشن روان
جهان پهلوان رستم نامدار
همه با نوان با تو شیر اگر
بگردش دلیران پرخاشجوی
نگه کرد آن گرد نیرم لقب
برون برده از لشکر بیشمار
بسهراب رهبست مانند باد
که تا جنس ... زار گردید باد
گرامیان فرخنده پیل زور
بترکان دیوی سپه کوه چند
به یکبار سیلاب بیداد و دین
رسیدند اینک چو نر اژدها
در آمیخت باید از آن شیر نر
روانت برآرم ز تاریک تن
نیارست پیچید بر خود چو مار
سراسیمه گردید و بر جا بماند
که از جادوان جهان برتری
که با پیل جنبان اندر زمین
بسوی جهان رو ... چو
ز نو دیش زین گرد پرخاشخور

همانگاه دلیران دو دید
دلیر و سرافراز گرد گزین
زیکسو جهانبخش و یکسوی سام
سمن فام جنگی کوان دلیر
برون آمد از گرد چون پیل تن
که خرگاه جمشید و پرده سرای
نهفتن زجادوش ... کنار
که ای بدگهر جادوی بدنهان
همان سام ره بر ... یکبار
همان با نوان ماده ...
دبکش بهمن ... تخت
ز افسون او هم نبد باک هیچ
چه سهراب دست کای ...
که گستی مرا و رابر بند تیغ
همیخواند افسون درودی ...
همیخواست کردد یکی تیز چنگ
پس آنگه برستم زبان برکشید
بگیر از من این تیغ زهر آبگون
بیامد غرید و غرنگه از شیر
بشمشیر زد نیزه او قسیم
بزد بر زمین پیت ... سنگ

تو چون داور پاک یزدان ...
نیایش کنان چهره بر خاک بر
که جز تو ... خورشید از آن ...
گریبان آن گرد دریا در
شما نراچه ... دبر گشته تیغ
زیکسوی گرز تاب با نام و کام
بهمراه رستم شتابان چو گرد
زهر کو بدید آن سپاه دش
همان تیز ... ی
بر آنجنگ مانند شیر شکار
کجا ... دشت بهان
یکی تیغ زن ... کرده بد
گرفته بکف تیغ و گرز گران
بسهراب کای جادو ...
بشمشیر کردم تنت را دو نیم
برآورده زان پشت جادو دمار
نهان کرد ...
نشد کارگر ... یکبار
... جنگ
که در جادوی ...
که گردی ... شیرم نکو
که ... گشته سهراب ...
شهنشه ... ز سام نیرم دژم
بگیران ... هنگ

گرفتند تخت و سپاهان شاه / پراکنده گشتند یکسر سپاه
شمیلاس را دید شیر ژیان / که بودش بکف گرز کاویان
بزد نعره رستم که ای بدگمان / کجا مهتری اختر شهریار
بمان تا سرت آورم زیر خاک / ز تیره روانت برآرم هلاک
نمانم تن و توشه تو در جهان / بیک گرز سازم نهانت عیان
شمیلاس یکدست چون بنگرید / برخش کین آن یل رستم بدید
بغرید از دیوان پیلتن / که آمد برش گرد لشکرشکن
یکی گرز کیمخت جان [illegible] / که اختر آنکه فنا دیش زشت

در گرفتن رستم [illegible] شمیلاس یکدست را

چو دید آنچنان بام بیژن [illegible] / پیاده شد از باره دیو زاد
ربود از زمین اختر کاویان / شمیلاس کم دید تیره روان
بغرید کز اسب نک بازید جنگ / برانگیخت که گردان بجنگ
برستم بگفت ای [illegible] / کنم روز بر تو شب لاجورد
بدو گفت رستم که کم کن سخن / اگر پا مداری بپا کوی کن
نه بینم چه داری ز بازی زبان / ازآن ورزد بدیش تیره روان
شمیلاس [illegible] از غم [illegible] / سوی رستم آمد بکردار دود
سپر بر سر آورد رستم چه دم / که از زره شمیلاس بیدر رسید
همیخواست کوبد بفرق دلیر / که رستم بیازید بازو چه شیر
سر دستش آن دزد و اژدها [illegible] / شمیلاس از دو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای رستم نامدار / بهانه زمین خواستی [illegible]
گرفتش [illegible] / ازآن شدی [illegible] پیل [illegible]
تهمتن بگفتش که ای دزد دون / کر بشنم که از جنگ آرم برون
شمیلاس خندید کای مرد زال / نباشی مر [illegible] بهال
که با روکه گیرد زمین گرز کین / نه نر اژدها و نه شیر عرین
تهمتن بخندید و نیرو نمود / ز چنگش برون کرد [illegible]
بیک سو فکند گرفتش کمر / بدو گفت کای دزد بیدادگر
توانستم از تو برآرم روان / بیک گرز ای بدرگ تیره جان
ولیکن از آنت ببندم به بند / که بردار سازم سرت را بلند
که دزدی و دارت بگیتی سزد / نباید کسی کشته از کار بد
همیخواست [illegible] گرز کین / نگه دار دل را مدار [illegible]
نیارست رستم [illegible] شد / شمیلاس دیگر جهان [illegible]
بدانست که [illegible] رستم رها / بگرد [illegible] چون اژدها
که رستم گرفتش [illegible] گفت / ربودش [illegible]
بزد بر زمین هر دو دوش [illegible] / شمیلاس [illegible] گشت
پیروش [illegible] کیاوش راد / روان شد [illegible]
سراپرده شاه برپای کرد / سپرد و هم از تخت [illegible] جای کرد
همه ضیمه در سپاهان زد فراز / جهان [illegible] آیین [illegible] ساز
برزم اندر آمد دگر تهمتن / گرفته بکف گرز خارا شکن
کنون از فرامرز و برزاد [illegible] / سخن گویش ای یار [illegible]
که پهلو یکدست با او نبرد / همی جست و بر ماه [illegible] گرد
که گرز آن فرخنده [illegible] / نیارا به پیکار آن ترک [illegible]
گراوند هر دو گرفته کمر / دو جنگی [illegible]
بدو جست آن پهلو پیلتن / گرفته کمر بند آن [illegible] شکن
بدانسان که [illegible] / بر دیلی بازویش [illegible]
یکدست گوش [illegible] / کند نام [illegible]
برانگیخت [illegible] نگاور نوند / بکردار طهمورث دیوبند
برد نعره برزاد [illegible] کای [illegible] / چه مردان [illegible] توران

فرامرز

فرامرز با دیگری در نبرد / کمربسته کارد مر او را بکرد
توانی کسی کشت این بدنهاد / بگرز گرانش یل بازو گشاد
نه این است آیین مردان راد / چه تو بد نژادی بکشتی مباد
بیکدست کوینده چون پهلوان / نیاری که اندر سر آری زمان
اگر مرد جنگی و داری هنر / بیا تا بکوشیم با یکدگر
نه بینی بجز تخت [illegible] / گرایی و دولت درآید به بند
چه بشنید از برزاد [illegible] چنین / نشست از بر باره [illegible] زین
فرامرز بشنید [illegible] / دل [illegible] بازو [illegible]
خروشید گرشاسب [illegible] رستم / که ای بدگهر [illegible]
[illegible] تونی زاد [illegible] جهان / که بستی به پیکار پهلو میان
بگفتا منم آنچه کردی تو [illegible] / نبیره فریدون منم کرد راد
تو از تخم رستم بگو کیستی / [illegible] کینه من [illegible] چیستی
پاسخ بدو گفت گرشاسب [illegible] / که نامم [illegible] مداری بیاد
منم گرد گرشاسب ثانی بنام / که صد چون تو صید آیدم بدام

جنگ کردن گرشاسب ثانی با برزاد و کشتن او را

هنر هرچه داری بیاد بیار / که نه هم ترا من دگر زینهار
بدو برزاد [illegible] نعره زد کای جوان / ز رستم بگیر این [illegible]
سپر بر سر آورد گرشاسب راد / بزد بر سر ترک [illegible]
که گرشاسب چون دید دل [illegible] / نبد هیچ [illegible]
دل کرد جنگی به بر برطپید / بهان باره آن نعره برکشید
[illegible] طوریان [illegible] / برادر [illegible]
که ای [illegible] بیداد گر / [illegible] زمانت بیاید بسر
بدو گفت گرشاسب کای ترک [illegible] / نه آهن [illegible] گرز [illegible]
هم از تخم [illegible] / [illegible] خورده کاه همچون [illegible]
نه از بازوت زور آید [illegible] / نه گرز تو بر [illegible] رسید
نخندید از گفت او برزاد [illegible] / [illegible] کردی [illegible]
[illegible] این گرز اگر بر سر کوهسار / زنم تو [illegible] آشکار
تو [illegible] ندارم [illegible] / نیامد [illegible] سر بسر
بگیر این یکی گرز دیگر زمن / اگر هستی [illegible] پیل تن
بگفت و دگر باره گرز گران / بزد بر سر ترک تیره روان
که از سر فرو ریخت [illegible] / [illegible] بانگ [illegible]
دو دست [illegible] / کشید از جگر ناله [illegible]
سراپای گرشاسب [illegible] / دگر که خورد [illegible] جام می
[illegible] توانایی [illegible] / به صورت فرو ماند [illegible]
گران سوی میدان [illegible] / بیاید [illegible]
که کو رستم زال [illegible] / که بپسندد [illegible]
بخندید گرشاسب کای تیره [illegible] / نگفتم که بیهوده [illegible]
بدین زور بازو [illegible] / شدی ره سپر [illegible] خاک [illegible]
کنون [illegible] / اهریمن [illegible]
فرامرز استاده [illegible] / همیگفت کای [illegible] داد
بیوزم یکی [illegible] / که هستی [illegible]
بدو [illegible] / توئی چون فرزند [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت و فرو آمد [illegible] / بنالید و نالید [illegible]
که گرشاسب آمد بکردار شیر / یکی کوه بردست [illegible]
بزد نعره برزاد [illegible] / نخواهی دگر دید [illegible]
بگیر از من این گرز [illegible] / [illegible]

پسر زاد شمر ز هور کشید / که گرشاسپ چون اژدها در رسید
که استاد در حلقهای کتاب / بیا زید بازد سوی قتاب

چنان زد مر آن گرز کین بر سپر / که لرزید گیتی همه سر بسر
جهانبخش آن ترک ترک افکن / دو بازوش خم کرد و شیر افکن

سپر بر سر و سر بگردن نشست / بیک زخم با بارگی کرد پست
ز گردان ایران تو ای تهمتن / بر آمد چنان با کرمی برین

تن شاهزاده ابا بار و زین / تو گفتی فرو شد بزیر زمین
جهان این چنین بد دوار دلی / نباشد دلش مهربان با کسی

چه ادلی بند در جهان ارشاد / به بردر دو سر آوردندش بکاز
بهر بدر گرش بداریده سپید / که زنگی لشکر بکرد بعهد

چه اوکشته شد لشکر ترک و چین / هزیمت نمودند در دشت کین
فرامرز را دل از او کرد شاد / بیامد ز مهرش جبین بوسه داد

سر ترک فرمود بر داشتند / سوی شاه ایران سر آوردند
ز جنگی جهانبخش شیر افکن / که آن نامور پهلو پیلتن

بر آن تخت در رزمگه ایلقان / غریوان بکردار شیر ژیان
هزبر بلا شهر اورا دو جا / که مهر دل کنج شه تاجدار

بزد ایلقان دست ز راه دست / بدان عادی کینه کش بدگهر
بگفتا ای بد اندیش بد / کی جیبری زد کنج و گهر

در رزم کردن جهانبخش با هزبر
بلا و گرفتن او را

همه یکسره رستم نامدار / که آرم فرود از این کارزار
هزبر بلا گفت شیدی بکن / نمانند در عرصه روزگار

که آئی بری گنج شاه جهان / که رزم آکنیم چه ابر بلا
اگر داری از نیا بداراست زاد / تو ای بد گهر زود تیره روان

چه نامی بگو نام خود را بمن / سر ترکشان کرد بهر تیر زن
جهانبخش جنگی که کارزار / نه مردی دل شیدی مکن

شه عادیانم هزبر بلا / کزان ترکشان اجل گشته گرد
یکی بر جنگلی یکی شیر نر / تو رستم نام خود کن که کینه بود

بگفتا منم شیر هندوستان / جهانبخش شیر سوار دلیر
بر آورد گرز و بکین کرد جوش / نیابد زمین اژدها زینهار

فرامرز با بست نهمتن نیا / که لرزید اندام آن نامور
تبرسید را ایلقان تیغ / بیای بزرگم بگو دال زر

هزبر بلا چونکه دانست شیر / جهانبخش دگفتش که ای نامدار
تو سرتا بسر ای … / سوی چرخ گردنده بازو فراخت

جهانبخش را زد چنان بر سپر / بسر اندر آورد از بیم مرگ
جهانبخش زد بر سرا گحیان / که تا که نیاید بد در شکن

هزبر بلا چون که برگشت باز / به بجهد بر دوش آن زرد خود
لرز اسپ را بر کشید پیل خورد / همه نزد ما کافی فراخش کن

هزبر بلا در ته چرم گرگ / هزبر بلا را زره گرد چاک
ز جاجست و زد دامن اندر کمر / که تا نیش به جهد بر آسمان

سراسر جهانبخش جنگی سیاه / سوی ایلقان تک آورد دود
که بی ساز دارن … / که مغز سر پیل گردید خورد

بغلطید گرگ دمنده بخاک / گرفت و کشید از کفش تیغ و دود
بکوفکند دکر فغش کمر / بزد دست بر دهره دل شکاف

ز طرف کمر دهره برد آن هژبر / در افکند در گردنش پالهنگ
چو زانگونه دیدند عادی سپاه / بیا ده شد از ادی کو با کرای

بزد دست و دستش با دهره زود / ربود از میانش کو نامور
بزد بر زمین … / گریزنده گشتند سراه و راه

زره کی

زر و گنج و اسباب بگذاشتند / گریزان همه راه بر داشتند
جهانبخش اسباب شاه جهان / گرفت و سوی ال و زنگی روان

کنون داستانی ز زرین قبا / شنو گوش وخت یکی گوش باز
که چون آمد از آن شیر غرین / روان شد به پیکار خاقان چین

بدیدش که بر تخت بنشسته شاد / بکردش همه لشکر چین و ماچین
کو آنرا فرستاده ری گاه زر / خروشید که بر تخت زند باده خوار

بدش تخت زر بسته بر چار پیل / ز فیروزه بد تخت مانند نیل
دو ده صد هزار از زد دلاوران / بدی با شه جهان تیره روان

سراسر از زرین قبای جوان / روان اشک پیکار او در روان
همه قلب خاقان بهم بر زدند / ز چین یکی بانگ و غلغل نشنید

سپه دید اشان چنان خیزان / یکی بی سر و دیگری بی کلاه
یکی را نهد سر بدش تن زمین / یکی را کمر تا بسر بر زمین

دو پا در رکاب و در ابهام تن / یکی را فتاده دو دست از بدن
یکی گرز افکنده دیگر سپر / یکی نیزه افکنده آن یک کمر

یکی تیر و ترکش ز خود دور کرد / یکی سر نهاده بپال ستور
یکی اسپ بستیخ رود … / شبه از کف اندران …

یکی در ستیز و یکی در گریز / فتاده بستور پای به شبگیر
گریز نبودی که از ترس کوه / فکندی دید آن نشی درع او

چه خاقان از آن تخت پیلان بدید / خبر زین بر خود بکرد از نهیب
بگفتا چه آمد بدین سروران / که هستند از این بدان …

گریزان در ایران سلیح نبرد / بدانسان بکر اژدها حمله کرد
گردی رسیدند گای شهریار / ز زرین قبا تن ز نهار داد

که لشکر از دیدار آشفته سر / گریزان و ریزنده خود و سپر
بر تنیده خاقان از آن اژدها / که آمد ز ره گرد زرین قبای

یکی تیغ در دست الماس رنگ / که الماس از بیم آن …
بهر کس زدی تیغ خارا شکاف / دو لشکر بوودی سر تا بپاخ

زدی بر کمر بر میان سیاهی / سر و دست و پا رد و بند …
یکی را بسر زد که تا زد / کجا کان شمشیر زد کوی دل

یکی را بدست و یکی البر / یکی را بران و یکی بر کمر
هم بدیده خاقان که ادارو / چپل کرد افکند بر خاک دان

بر پیل خاقان جهد رنگ شد / بخاقان چین روز تاریک شد
دلیران چینی ز بالا … / بتیر و کمان برگ زنده دست

ز هر سو بدد تیر زو بیش هراس / جهان رید از آن لشکر بیشمار
بر اندام او برق کار کرد / که گو دوش سلیح طلسمی ببر

که بدا از کیا مرتب تاج و فر / که آورد بهروان در افال زر
بپوشید زرین قبای دلیر / سرش برشماس آورد زیر

بهر چند ترکان چین … / زدندش بهر حربه کارزار
نیامد بدان جوشن کارزار / بیامد ز نبرد یک پیل بلند

کمند از زرین … / فدای جهان …

در بیجان کردن زرین قبا
خاقان چین را

بیفکند آن تاب داده کمند / فتادش سر تاج بر خاک و خون
به بستند گردان … سکش / سر شاه چین اندر آمد به بند

کشیدش از آن تخت پیلان نگون / کهی دوش تخت کهی زهر مار
بران تخت و پیلان و چتر علم / چنین است کار سپهر دژم

کهی بخت و تاج کهی بند و دار / کنون بشنو این داستان نکوی
ز جنگ نمود … سلطان شاه / گرفت آنکه … گریمان …

دو شاه گزین را بخم کمند / ببستند آن دو گو ارجمند
چو خورشید سر برزد از برج ... / ... ندارند دلیران یکی مرد جنگ
سپاه شه چین و سقلاب روم / پراکنده گشتند در مرز و بوم
سپاه ... لشکر عادیان / گریزنده هر سوی پیر و جوان
همه دشت و کوه و در و پای ... / ز زر و سیم و اسباب خرگاه نو
ز اسب و پیل و زنگ و اشتر / چهل فیل ...
بفرمود رستم که گرد آورند / همه پیش شاه جهانبان برند
چهل روز گردان ایران زمین / همی گرد کردند اسباب کین
ولیکن چه آن رزم ... / گوان و دلیران با داوری
زبان و روان همه شاه جو / بدرگاه خسرو نهادند روی
شهنشاه ایران و زابل ... / برفتند زی خرگه زرنگار
رسیدند گندآوران سر بسر / بدرگاه کیخسرو تاجور
نخستین درآمد تهمتن ... / نیا خواند بر پهلو افسرش
درآمد دگر گرد زرین قبای / بیاورد خاقان ببدین ...
برش داد ایران ... / شهنشاه دادش همان تاج ...
لبش گفت کای ... شهریار / یکی آرزو ... دلم ...
شهنشه بگفت ... / که تا الذریت برادر ...
دعا کرد کای شاه با تاج و تخت / که زیبد ترا افسر و فر و بخت
بگو تا که رستم ... / به پیکار من تنگ بندد میان
بگوییم با رستم بر شهریار / شه ... به بیند ...
بدو گفت رستم که فرمان ... / همه هرچه گفتی از آن ...
برون رفت ... / سوی لشکر ...
همانجا آمد از آن انجمن / بر دیال پر خون چون کوه تن
هزبر ... بسته به بند / بیاورد ... شهریار بلند
بدو داد شاه گزین خود ... / قبای مرصع کلاه و کمر
همان نیز ... هندوستان / کز ... آن مرز ...
گریمان بیاورد ... / شهنشاه دادش همان ...
تمور سرافراز ... چند / بیاورد ... شهریار بلند
بدو داد شه نیز ... / ز سر تا بپا شاه آراده ...
که گر ... آید بر شهریار / زمین بوسه زد ...
سر پور افراسیاب دلیر / ببریده ببند ...
که آمد لقای جوان همچو ... / بپالیدش سر گرد ...
شه و زابل و ازدم اژدها / در آن رزم آن سر ...
که شه خواست تا سوی ... / شتابید ... بنگاه ...
رسید آن لقای جوان ... / سر ... از خشم ...
چه آمد ... بر شهریار / شهنشاه دادش ...
ز سر تا بپا خلعت خوشتن / بدو داد ...
ترا هرچه ... آرزو / بگو تا ...
بگفتا بدو رستم آن ... / که ... روز ... نعمش
همان صندلی ... / اگرچند ...
گرامی ... پهلوان / درآید بمیدان بغنوده ...
که با رستم ... / ببینیم روز ...
تهمتن از آن گفته ... / سخنهای ... قبول
برد ... / سوی لشکر خود ...
بیامد بر شاه و سام سوار / چمیران به بند اندرش ...
شهنشاه داد خلعت ... / نشست ...
بفرمود رستم شمیلاس را / کشیدند ...
بر رستم شهنشه ... گستر ... / بدو کرد ...

ابیران همه سر بسی شمار / کشیدند بر درگه شهریار
شهان را همه بند فرمود شاه / کشیدندشان اندر بارگاه
چه سقلاب و روم و چه خاقان چین / چه جنبال آن شهریار گزین
شمیلاس را با هزبر ... / که بودند مانند ابر بلا
نهادند بر پایشان بند و غل / فراموش کردند شادی ...
بفرمود رستم سمیلاس را / بیامد بر شه زمین بوسه داد
برادر چون ... گردش جهان / گوی دید مانند سرو روان
سپهر سپید شه کین جوان ... / که سروی بدین ...
تهمتن همه حال گفتا باز / ز آوردن گنج از چین فراز
ز بیت بر کند نقش ... / چه ... کاه ...
شهنشه چه بشنید شادی نمود / میان گوان ... فزود
چه شهزاده با شاه ... / ز زر و ...
کشیدند خوان ... / بخوردند شاه و دلیر ...
از آن پس بخوردن ... / یکی ...
ز باده سران چون که گشتند مست / بر چشم آن کوه کردید پست
که از لشکر گرد زرین قبای / برآمد با ... غو کرنای
همان از سپاه ... / غو کوس ... سوی آسمان
چه بشنید کیخسرو با ... / برد با تنگ ...
که برگو بگویند کوس نبرد / که فردا پدید آید از مرد مرد
به بینیم زرین قبای جوان / ... پهلوان
چه سازند ... / جهانجوی رستم گوی نامدار
بفرمان سالار بیدار ... / برآمد ... غو نای ...
ز هر دو لشکر آمد خروش درای / بجستند گردان جنگی ز جای
چه خورشید با تیغ ... / نشست از بر ابلق ...
دو لشکر کشیدند صف نبرد / ز گرد سپه شد جهان لاجورد
ز یکسو زرین قبای دلیر / ز یکسو لقای جوان همچو شیر
ز یکسو کیخسرو تاجدار / دلیران و گردان با گیر و دار
صف ... لشکر آراسته / بگردان و مردان نو خواسته
ز قلب سپه گرد زرین قبا / برانگیخت از جا ...
بمیدان ... جولان نمود / لب ... رای ...
بزد نعره کای رستم نامدار / در آ سوی میدان بگو کارزار
ببینیم این چرخ ... / کرا یار ... که گردد ...
چه بشنید زینگونه رستم ازو / بمیدان بکار آورد روی
ز دوازه ... بمیدان ... / نظاره شده نامدار گرد
تهمتن چه آمد بمیدان جنگ / بزرین قبا راه بربست تنگ
بدو گفت کای ... نامدار / چرا آمدستی سوی کارزار
ز هر چه با من شوی جنگجوی / مجوی جنگ ...
بدو گفت زرین قبا کای دلیر / بجو جنگ و ...
ببینیم تا بر که گردد جهان / کرا دست گیرد سپهر روان
بدو گفت رستم که چون ... / همه هرچه فرمایم آن ...
از آن پس بنیزه دو جنگی سوار / ببردند دست اندر آن کارزار
ز نیزه نشد کار هر دو ... / کمان برکشیدند تیر ...
بهم پاره گشته ... / همی تیر بر یکدگر ریختند
به ... رستم آمد بکار / نه زرین قبای جوان ...
که بودش سلیح ... / سر درع و شمشیر ...
به تیغ نبردی در آویختند / ز جا پاره ... بیاویختند
نیامد شمشیرشان کارزار / چنین تا که خورشید ...
بدو گفت رستم که ای نامدار / بروزی سپاه ... کارزار

که خبر آمد از رزمگاه / ز پیکار ما جنگ کوتاه
جوان گفت کای نامور پهلوان / همانا نداری به بازو توان

بگوییم تا مشعل زرنگار / بمیدان بیارند هر سو هزار
ز مشعل همه دشت روشن کنیم / همه عرصه رزم گلشن کنیم

بخوردیم شربت طعام و شراب / بگوییم تا سر زند آفتاب
تهمتن چنین گفت با همدمان / کشیدند مشعل بمیدان زمان

شد افروخته مشعل زرنگار / ز هر لشکر آمد بمیدان هزار
بخوردند شربت شراب و کباب / دو گرد سرافراز دو کامیاب

بسی گرز و ترکش و تارک زدند / نگشتند در رزم فیروزمند
که تا چهره بنمود هور از کمر / جهان گشت یکسر درخشنده در

دو باره بماندند در کارزار / پیاده شدند آن دو جنگی سوار
بکشتی گرفتن کشادند چنگ / دو جنگی دو پر دل دو جنگی نهنگ

همین این بدان آن بر این کرد زور / چنین تا دگر روز شب هر دو ...
بمیدان در آمد چو مانند زال / بر آن دو جنگی فرخ همال

بگفتند دلیران مدار ... جنگ / که آمد دگر روز شب قیر رنگ
چنین گفت رستم قبای دلیر / که ای پور زال ای دل و شیر

بگوییم ابا سه که تا روز کار / گر اسفندیار کرد دشتکار
بر آن روز و شب بر خسته جنگ / که تا خور بجا نکرد در روی رنگ

بزد رستم هر دو با یکدگر / بکشتی گرفتن نهادند سر
که تا خور بمغرب که کرده نهان / تهمتن ز بان ستایش گرفت

که ای پاک معبود بر درد کار / تو کردی مرا در جهان نامدار
تو رستم فره دادی تو نیرو زور / ز تو گشت روشن مرا روز جور

تو آسمان سر بر آوردی اندر جهان / توام تیغ با مدار جهان
تو فر در گردی مرا در نبرد / تو خصم مرا ساختی روی زرد

تو نیرو دهی و تو سازی دلیل / تویی را کم کرد کاز دلیل
بمن دادی آنچه من خواستم / بفر تو من دشمنان کاستم

درین سر سر جان من بر فروز / همان تا که کردم ز غم تیره روز
مرا این جوان بام آورد زور / کنم چهره بخشش من آخر دلیر

همه نام من باز گردد به ننگ / تو چهره بخشش من تیره رنگ
بگیتی این دبالید روز رزم / ز دیده به بارید در سیمین

بسر بر گرفت آن گوشیر گرگ / که از اسب اندر سر آتش بگرگ
که یزدان بگردد از نیرو و فر / مبادا ابری از این شیر نر

به بندش به یکسر بفرخنده نام / که گوید به راز خود گنج خاک
تهمتن از گفتار فرخ سر و گل / روانش بتن اندر آمد که گرگ

خورشید مانند زرا ژ دها / ربود از زمین کرد زمین پیش
بالا برآورد و زد بر زمین / که لرزید از نعره اش دشت کین

به بست هر دو بازو دی کریمان / بیزدان چون ستایش گرفتن
بر آمد ز گردان ایران غریو / کز ایشان زبسته گرگ گرد نو

نباشد دلیری چو رستم سوار / که با دو ترکی ... کردگار
رسید سر ز دود روز شب سیاهان / بیامد بر دیک شاه جهان

بفرمان کیخسرو تاجدار / در دل کردند بر وی نثار
نهادند رخ سوی آن گاه / شهان دبیران زرین کلاه

به پیروزه سرا رو دان شهریار / نشسته ز بر گنج گوهر نگار
تهمتن را آمد با زال زر / فراوان گردان برها خوز

فشستند گردان همه جا بجا / بس آنگه خوردن گرفتند رای
از آن پس گرفتند رطل گران / کشیدند جام می ارغوان

شهنشاه کیخسرو تاجدار / برستم بگفت آن جوان را بیار
دلیران زابل بفرمان شاه / کشیدند آنگه بر فرخ همال

بخر که چو آمد جوان پهلوان / شهنشه بگفت کای نو رسیده جوان
شبی خواند شاه روشن روان / از آغاز و انجام خود کن بیان

پاسخ چنین گفت که ای پادشاه / که ای نامور شاه بادین راه
شهی بود با تاج باز رفع / درانام ابدیس زرین کمر

یکی دخت بودش چو ماه بلند / جهانگیر بگرفت ازان تاج و بر
پدر بود ازان ایشان جشن پور / مرا نام بنهاد فرخنده حور

مرا بود پدر من کلان تر / که بنود همانش که داوری
مرا دید چون مرد با یال و بال / دلیر و هنرمند کرده بال

بی شوکت من زوال خدا / ... بیالید دستم ز سر تا بپا
ز پیش سلیمان بایراد آمدم / بزرم و به پیکار شیران شدم

به پرسید احوال آن جوان / بلقیس بود او بمازندران
بر آنو در آمد که زور ... / بپرسید آن قصه در کشور ...

بیامد بر رستم نامدار / رخش نیز کردار گل در بهار
شهنشه داد شد کوه جوش تمام / بداد و شد انجمن شادکام

بلشکر کشاه کردند روی / بدیدار زرین تن ماهروی
بر آمد بمیدان کیم کوه جنگ / دو لشکر کشیدند صف تنگ

بیامد تهمتن سوی کارزار / به پیغمبر اندر دلیران کار
دو روز و دو شب هر دو با یکدگر / بکشتی برستند ازو کین کمر

بود آنگه شها جان ... / سپهر کرد دو ... آورد نام
بپرسید رستم مرا در چنین / شدالگاه مازندران زمین

هنرمند شمیلاس را هر دو آن / کشید مرد را اندر زمان
شهی چند سیمین دبیجان شد / همیران چنگی و زرین کلاه

شهنشه ز دیدار او شاد شد / شهنشه برفت از شما دیدار
که دانند گردان که ... / جهان گیو رستم گو نامدار

پدر را شهنشه بسالار کرد / ز وخت پری من بدید آمدم
سلیمان ز تخت شاهی ... / سلیمان مرا داد شاهی و ...

نخواهش از آن جنگ کیداد من / بمن گفت بر رستم نامدار
بیامد بر رستم زال زر / طلب کرد از پیکران شهریار

شهنشه ز نیروش گردید شاد / ببوسید بر رستم و گیو ... تن
کلال پی و پری زادگان / سه روز و سه شب مشکشند شاد

بمیدان در آمد یلی چون هژبر / تهمتن بمیدان اندر رزم تن
در آخر تهمتن زدش بر زمین / ز روی شهنشاه مرخلعات

ببستند دهان دل بگشاد دار / شکم بردریدند یاران
ببخشید شاه آزاده کیش / همه در درد اندوش ...

ز نام در تاب ... کهر / چه شد در جهان ... کامگار
میان شهان نام بردار بود / که قفل هنر را کلید آمدم

دلیر ابدیس کمر برده بست / بمن بر بسی مهربانی فزود
طلب کردم ای شهریار جهان / نه بند تر ... که کارزار

مرا در ارشادی کشید گیر / ز بهر خلاص شیر تیکار
بیامد همی دست شه ... داد / همان نامور زال لشکر شکن

دگر زره دیوان آزادگان / بزد رستم ... که تا بهار
غریونده ماند تیر زبان / بکوشید با نامور پهلوان

الهی خواست بردم ... / که در روز نامدار چون اژدهات
بزد مرد ... دردم دو ... / بکردند گردان یا دلاور دلیر

فرستاد هر کس سوی ... تیر